

شماره نشر

۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پرواز تابى نهايت

۱۳۸۷

اکبر، علی، ۱۳۲۷ -	گردآورنده
پرواز تا بی‌نهایت: تحقیق و نگارش، علی اکبر؛ محققین حکمت قاضی میرسعید، محمد طاهری آذر، رحمت‌الله سلمان ماهینی... [ویرایش ۲]. - تهران: انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران (نشر اجا)، ۱۳۸۷.	
۲۶۹ ص. تصویر (رنگی): عکس. - نشر اجا: ۷)	
شابک: ۲۵۰۰۰ ریال.	ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۲۹۷-۲۶-۵
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
چاپ یازدهم: ۱۳۸۶.	
۰۱ بابایی، عباس، ۱۳۲۹ - ۱۳۶۶ - سرگذشتنامه. ۰۲ جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان. الف. قاضی میرسعید، حکمت. ب. طاهری آذر، محمد. ج. سلمان ماهینی، رحمت‌الله. د. ایران. ارتش. سازمان عقیدتی سیاسی. انتشارات. ه. عنوان.	
۷ الف ۲۳ ب / DSR ۱۶۲۶	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
۱۳۷۴	شماره کتابخانه ملی ایران
	۱۰۰۰۴ - ۷۵ م

پرواز تا بی‌نهایت

تحقیق و تألیف	: علی اکبر، سید حکمت قاضی میرسعید، محمد طاهری آذر، رحمت‌الله سلمان ماهینی
ویراستار	: جمشید غلامی نهاد، علی محمد گودرزی
حروفچین و صفحه‌آرا	: اصغر جعفری
طرح روی جلد	: حمید خزاعی
عکس	: شادروان عبدالله باقری راد
لیتوگرافی و چاپ	: مجمع جهانی اهل بیت (ع)
تاریخ و نوبت چاپ	: دوازدهم / ۱۳۸۷
شمارگان	: ۵۰۰۰ نسخه
بها	: ۲۵۰۰ تومان
ناشر	: نشر اجا
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۶۲۹۷-۲۶-۵
	ISBN 978 - 964 - 6297 - 26 - 5

نشانی: تهران - نشر اجا ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵

تلفن: ۸۱۹۵۴۴۲۲ و دورنگار: ۸۸۴۱۱۰۴۷

مرکز عرضه محصولات فرهنگی: ۳۳۳۰۹۱۱۸ - ۸۱۹۵۴۴۱۹

هرگونه اقتباس و نوشتن فیلمنامه از این مجموعه بدون اجازه کتبی از ناشر ممنوع است.

«خداوند رحمت فرماید شهید سعید ما را.»

«امام خمینی (ره)»

«این شهید عزیزمان انسانی مؤمن و متقی و سربازی عاشق و فداکار بود و در طول این چند سالی که من ایشان را می‌شناختم، همیشه بر همین خصوصیات ثابت و پابرجا بود.»

«او هیچ‌گاه به مصالح خود فکر نمی‌کرد و تنها مصالح سازمان و انقلاب و اسلام را مدّ نظر داشت. او فرمانده‌ای بود که با زیردستان بسیار فروتن و صمیمی بود؛ اما در مقابل اعمال بد و زشت، خیلی بی‌تاب و سختگیر بود.»

«این شهید عزیز یک انقلابی حقیقی و صادق بود؛ و من به حال او حسرت می‌خورم و احساس می‌کنم که در این میدان عظیم و پر حماسه از او عقب مانده‌ام.»

«مقام معظم رهبری»

«سرلشگر شهیدعباس بابایی یکی از وفادارترین افسران ارتش جمهوری اسلامی و از پیشتازان انقلاب بود.»

«مشکلی که وجود داشت این بود که شهید بابایی نمی‌توانست خود را از صحنه جنگ جدا کند و با اینکه ایشان معاون عملیاتی فرماندهی نیروی هوایی بود، اما همیشه در میدانهای جنگ حضور داشت و می‌گفت: اگر پرواز نکنم، احساس ضعف خواهم کرد زیرا هستی خود را در میدان جنگ می‌بینم.»

«البته این منطق ایشان، از نظر روانی قوی بود؛ ولی از لحاظ سیاسی و نظامی قابل قبول نبود و بالأخره در یکی از همین مأموریتها شهید شد؛ اما خوشبختانه این شهید عزیز یاران و شاگردان خوبی تربیت کرده و آنها *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* جای خالی شهیدبابایی را پر خواهند کرد.»

«آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهوری اسلامی ایران»

تشکر و اعتذار:

مجموعه حاضر حاصل تلاش پیگیر و مستمر همکارانمان در گروه مطالعات و پژوهش سازمان عقیدتی سیاسی ارتش است که حاصل آن مصاحبه با بیش از ۲۰۰ نفر از دوستان، همکاران و خانواده محترم شهید سرلشگر خلبان عباس بابایی در اقصی نقاط میهن اسلامی می‌باشد.

در اینجا فرصت را غنیمت شمرده و به حکم حدیث (من لم یشکرالمخلوق لم یشکرالخالق) از همه عزیزانی که در مصاحبه شرکت نموده و ما را در تهیه مطالب این مجموعه یاری دادند تقدیر و تشکر می‌نماییم. تذکر این نکته ضروری است، چنانچه خاطرات تعدادی از عزیزان مصاحبه‌شونده در کتاب نیامده، صرفاً به خاطر پرهیز از تکرار و احیاناً مشابهت مطالب بوده است، لذا این موضوع را حمل بر سهل‌انگاری ندانسته و از این بابت پوزش ما را بپذیرند.

این کتاب فراهم نمی‌آمد جز با عنایت پروردگار متعال و همکاری صمیمانه عوامل فنی و تدارکاتی و کمکهای همه‌جانبه شهید سرلشگر منصور ستّاری، فرماندهی فقید نیروی هوایی و همکاری بی‌شائبه حجة الاسلام علی برهانی (معاونت تبلیغات و روابط عمومی وقت) و سرهنگ محمود ابوترابی، که بدین وسیله مراتب سپاس عمیق خویش را نسبت به این عزیزان اعلان می‌نماییم.

سازمان عقیدتی سیاسی ارتش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 ﴿مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ مَحَبَّهُ﴾
 ﴿وَمِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا﴾

«در میان مؤمنان مردانی هستند که بر سر عهده‌ای که با خدا بستند صادقانه ایستاده‌اند، بعضی پیمان خود را به آخر برده‌اند (و در راه او شربت شهادت نوشیدند) و بعضی دیگر در انتظارند و هرگز تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود نداده‌اند.»

چند از مردان حق‌گویی سخن	سائلی را گفت آن پیر کهن
تا بگویند ذکر ایشان را مدام	گفت خوش آید زبان را بر دوام
خوشدلم کاین قصه از جان گفته‌ام	گر نیم زایشان از ایشان گفته‌ام

مجموعه حاضر تلاشی است پیرامون زندگی سرلشگرِ خلبان، شهید عباس بابایی، بزرگ‌مردی که در مکتب شهادت پرورش یافت و پروانه‌وار بر گردِ شمع ولایت سوخت. مجاهدی که زهد و تقوایش به دریایی خروشان می‌ماند و هر لحظه از زندگانی‌اش موجها در برداشت. مردی بود وارسته، که سراسر وجودش عشق بود و از خودگذشتگی؛ کرامت بود و بزرگواری، صداقت بود و پاکدامنی؛ معرفت بود و خدانشناسی. رزمنده‌ای که جنگاور میدانِ جنگ بود و مبارزی سترگ با نفس. در طول زندگانی کوشید تا جز در جهت خشنودی حق گام برندارد؛ و این ویژگی آشکار اوست. براستی او گمنام، ولی آشنای همه بود. با همه کس می‌توان از او سخن گفت؛ از آن روستایی ساده‌دل «قهجورستانی»؛ تا آن خلبانِ دلیر و بی‌باک آذربایجانی.

بر آن شدیم تا گوشه‌ای از بزرگیهای این رادمرد را بازگویم. دیدیم صفات نیک مردان خدا بی‌شمار است؛ گفتیم از سلوکِ او بنگاریم تا روش مردانِ نیک‌ضمیر را بنمایانیم؛ ولی دریافتیم اهل طریقت جز ره عشق نمی‌پیمایند و عشق دریایی بی‌منتهاست. خواستیم تا مدیریت، کاردانی، تیزهوشی و اندیشه او را در قالب کلمات بریزیم؛ اما برای نوشته‌هایمان واژه‌هایی درخور نیافتیم.

سرانجام جغرافیای پهناور ایران را طی کردیم تا گواهی بر مدّعی خویش بیابیم و کوشیدیم تا زوایای پنهان و ناگفته زندگانی‌اش را به قصد «نمایاندن به تاریخ» برشماریم؛ البته خود نیز معترفیم، آنگونه که بایسته و شایسته است نتوانسته‌ایم از زندگانی سراسر حماسه و ایثارش بنگاریم؛ امّا:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید

و این دفتر، بخش کوچکی از خاطرات فراوانی است که در بارهٔ او شنیده‌ایم.

انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش

فهرست

موضوع راوی صفحه

کودکی تا انقلاب

۱۷		نگاهی کوتاه به زندگانی شهید بابایی
۱۸	مرحوم حاج اسماعیل بابایی	در امتحانات رفوزه می شوی
۱۹	مادر شهید بابایی	شاگردی بی بضاعت
۲۰	خانم اقدس بابایی	به پدر و مادرم نگویند
۲۲	خانم اقدس بابایی	خواهرم را باید بگیری
۲۳	پرویز سعیدی	به دنبال ما می دوید و از ما پوزش می خواست
۲۴	پرویز سعیدی	درخت زردآلو
۲۵	علی خوئینی	کلنگ را به من بده
۲۶	جواد بابایی	داداش آمبول زدن را یادم بده
۲۸	زهرابابایی	کارگری می کرد و دستمزدش را به من می داد
۲۹	خانم اقدس بابایی	نماز شکر می خواند
۳۰	خانم اقدس بابایی	به هنگام تیزی از اسب فرود آمد
۳۱	آقای شعبان حکمت	پیر مرد را به مقصد برسان
۳۲	آقای سیمیاری	نامدار ناشناس
۳۴	ستوان محمد سعیدنیا	آسایشگاه طبقه دوم سرقفلی دارد
۳۶	خلبان آزاده تیمسار اکبر صیادبورانی	می دوید تا شیطان را از خود دور کند
۳۷	خلبان آزاده تیمسار اکبر صیادبورانی	او هیچ وقت پیسی نمی خورد
۳۸	تیمسار خلبان روح الدین ابوطالبی	بند درخت است؟ یا
۴۰	تیمسار آزاده اکبر صیادبورانی	عباس در لباس کاپیتانی
۴۲	سرهنگ ولی اله کلاتی	خلبان شدن ما با عنایت خداوند بود

موضوع	راوی	صفحه
سوغات فرنگ	ستوان محمد سعیدنیا	۴۵
فلاکس چای را می شکند	خانم اقدس بابایی	۴۷
دیه دندان	جواد بابایی	۴۸
این هدیه ازدواج شماست	ستوان عظیم دربندسری	۵۰
نباید روزه بگیرم	اقدس بابایی	۵۴
دختر رحمت است	خانم صدیقه حکمت	۵۶
خودش را سرزنش می کرد و قرآن می خواند	خانم صدیقه حکمت	۵۸
خمس مال را داده اید؟	خانم اقدس بابایی	۵۹
النگوها را که می دید ناراحت می شد	خانم زهرا بابایی	۶۰
وقت را بیهوده تلف نکنید	خانم اقدس بابایی	۶۱
می پنداشتم که او دلّال ماشین است	ستوان احمد رحمان قلهکی	۶۲
خدا با دستت را روی سرم بگذار	خانم اقدس بابایی	۶۶
پرواز انقلابی	تیمسار خلبان حبیب صادقیپور	۶۷

انقلاب تارشادات

ای کاش همه مثل او فکر می کردیم	تیمسار خلبان علی اصغر جهانبخش	۷۱
هدیه آیت الله صدوقی به پایگاه اصفهان	ستوان حسن دوشن	۷۲
با پارتی بازی مخالف بود	آقای کریمی شوهر خاله شهید بابایی	۷۳
پابندی به مقررات	کارمند سید جلیل مسعودیان	۷۵
ای کاش به جای آن کارگر بودم	سرگرد رضا نیکخواهی	۷۶
سرباز متأهل و مشکل خانوادگی	احمد بیابانی	۷۷
سعی کن سربازان را اذیت نکنی	ستوان اکبر صادقیان	۸۱
محبوب من آمد	مسیح مدرسی	۸۳
بابایی از دیدگاه آیت الله شهید صدوقی	حجت الاسلام صالحی راد	۸۶
بابایی فرشته است یا	مسیح مدرسی، کمال میر مجریان	۸۷
هرگز مردی به بزرگی او ندیده ام	یکی از سربازان	۹۰

موضوع	راوی	صفحه
شبی پر از باران رحمت	خانم صدیقه حکمت	۹۳
من آدم دیگری شدم	یکی از پرسنل	۹۶
سرباز که نباید از سرما بترسد	احمد اثنی عشر	۹۹
رعایت حق بیت المال	کمال میر معجز بیان	۱۰۱
به اشتباه خود معترفم	تیمسار خلبان محمد پیراسته	۱۰۲
تو هم مثل من دشمن زیاد داری	سر هنگ نادعلی آقاجانی	۱۰۳
یک نوع خورش	ستوان محمد علی رجبی	۱۰۴
سوختگیری شبانه	تیمسار خلبان عباس حزین	۱۰۵
تنبیه باید برای خدا باشد نه برای ...	احمد اثنی عشر	۱۰۶
افراد ضعیف مستحق دریافت ...	سر هنگ حبیب انصاری	۱۰۷
استفاده از امکانات فرماندهی	احمد اثنی عشر	۱۰۸
بدون خدا حافظی پایه فرار گذاشت	سرگرد رضا نیکخواهی	۱۱۰
پای برهنه در میان عزاداران	سر هنگ خلبان فضل الله جاویدنیا	۱۱۲
ممکن است ستمی باشد	ستوان احمد رحمان قلعهکی	۱۱۳
مرد عمل یا هیاهو	سرگرد اصغر وحید دستجردی	۱۱۵
مارمولک در ظرف غذا	استوار علی محمد امیری	۱۱۷
با دیدن شهید بابایی خود را پنهان می کند	کارمند مجید پور سعید	۱۱۹
آفتاب سوزان و کلمن آب	ستوان احمد رحمان قلعهکی	۱۲۰
مرد عزب و سور عروسی	کارمند مجید پور سعید	۱۲۲
داماد ۱۰۶ ساله	کارمند بهروز قسامی	۱۲۳
بین خودمان بماند!	کارمند بهروز قسامی	۱۲۴
نیاز به عذرخواهی نیست	ستوان محمد حسین ممیززاده	۱۲۵
پوتینهای وا کس زده	استوار علی محمد امیری	۱۲۷
من هم می دانم بیوک از پیکان بهتر است	سر هنگ ولی الله کلاتی	۱۲۸
این مزرعه ها و آبها متعلق به شماست	تیمسار خلبان محمدرضا عطائی	۱۲۹
هر کس به من نزدیک تر است آسیب پذیر تر است	سر هنگ موسی تبار	۱۳۰
او دیگر دعا نخواند	ستوان موسی صادقی	۱۳۱

موضوع	راوی	صفحه
آیندگان تو را خواهند شناخت	ستوان هوشنگ آل ابراهیم	۱۳۲
به اختلافات خانوادگی دوستان رسیدگی می‌کرد	کارمند سید جلیل مسعودیان	۱۳۳
هر هفته مبلغ هزار تومان به من کمک می‌کرد	کارگر حسن احمدی	۱۳۴
مگر برای خوابیدن به اینجا آمده‌ام!	شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی	۱۳۵
در آغوش هم گریستند	ستوان اکبر صادقیان	۱۳۷
اینها نعمتهای خداوند هستند	سر هنگ نادعلی آقاجانی	۱۳۸
طلاهای همسرش را می‌فروشد	کارمند سید جلیل مسعودیان	۱۳۹
مشکل ملاقات	کارمند سید جلیل مسعودیان	۱۴۱
نیمه شب از اصفهان تا پایگاه با پای پیاده	ستوان هوشنگ آل ابراهیم	۱۴۲
حتی برای پدرش هم پارتی بازی نکرد	ستوان هوشنگ آل ابراهیم	۱۴۳
خوب شد که بدون تحقیق تصمیمی نگرفتم	سر هنگ نادعلی آقاجانی	۱۴۵
مگر زن من با بقیه فرق می‌کند	سر هنگ ولی الله کلاتی	۱۴۶
ما وظیفه خودمان را انجام دادیم	ستوان عباس صادقیان	۱۴۷

رشادت تا شهادت

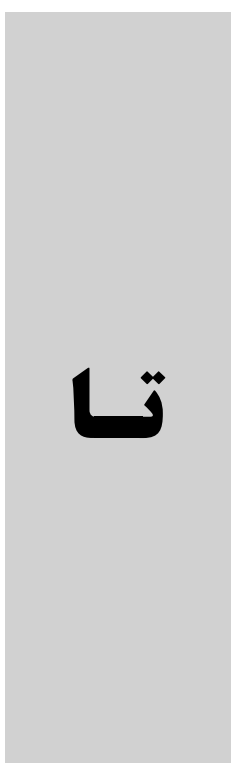
پرواز همه زندگی بابایی بود	تیمسار خلبان محمدرضا عطائی	۱۵۱
پیر مرد ذرت فروش	ستوان هوشنگ آل ابراهیم	۱۵۲
تلویزیون رنگی	سر هنگ خلیل صراف	۱۵۴
هر که درجه اش بالاتر است، پاسخش را می‌دهید	سر هنگ ولی الله کلاتی	۱۵۶
می‌خواستید ما را بدوانید	کارمند عبدالرضا صالح پور	۱۵۷
فرمانده باید جلوتر از همه باشد	ستوان حسن دوشن	۱۵۹
من یک سربازم؛ همانند سربازان دیگر	سر هنگ خلیل صراف	۱۶۱
انتظار مردم و عملکرد ما	سر هنگ خلبان سید اسماعیل موسوی	۱۶۲
اگر همه لباس نو پوشیدند، من هم می‌پوشم	ستوان موسی صادقی	۱۶۳
سختی‌ها را به جان می‌خرید	تیمسار محمدرضا فریدونیان	۱۶۵
مسأله اصلی جنگ است	ستوان حسن دوشن	۱۶۶

موضوع	راوی	صفحه
رقت قلب	ستوان قدیر علی قربانی	۱۶۹
صبر ایوب لازم است	ستوان حسن دوشن	۱۷۰
سوغات آفریقا	تیمسار خلبان عزیزالله فیضی	۱۷۳
دعا برای هدایت دیگران	ستوان عظیم دربندسری	۱۷۴
صبح با دیدن بابایی شرمنده شدیم	کارمند آینه ساز	۱۷۶
بابایی از دیدگاه امام جمعه اصفهان	آیت الله طاهری	۱۷۷
لباس ساده	تیمسار خلبان عباس حزین	۱۷۸
از شرم قطره های عرق بر پیشانی می لغزید	شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی	۱۷۹
بین اسبت چقدر تند می رود	ستوان حسن دوشن	۱۸۳
مادر! چه کسی برایت عینک گرفته؟	ستوان عباس گودرزی	۱۸۵
یاور در ماندگان بود	میرزا کریم زمانی	۱۸۶
از زحمات دوران دبیرستان تشکر می کنم	آقای رضائی	۱۸۷
حلم و بردباری سازنده است یا ...؟	ستوان حسن دوشن	۱۸۸
او فرمانده ای قدرتمند و مدیری قاطع بود	سرهنگ ولی الله کلاتی	۱۹۱
آیا به عباس الهام می شد؟	ستوان حسن دوشن	۱۹۵
او مرد عمل بود نه حرف	سرهنگ محسن نوّابی	۱۹۶
هیچ چیز نمی توانست او را از ذکر خدا باز دارد	خانم صدیقه حکمت	۱۹۸
او با این حقوق کم چه می کند!	ستوان حسین حبیبیان	۱۹۹
این آب تبرک است	ستوان حسن دوشن	۲۰۱
کلت داری؟	سرهنگ خلیل صرّاف	۲۰۲
زن گرفتن مگرکت و شلوار خریدن است!	تیمسار خلبان غلامحسین هاشم پور	۲۰۴
اشک شوق در چشمانم حلقه زد	تیمسار خلبان عباس حزین	۲۰۵
با دیدن کباب ها ناراحت شد	سرهنگ خلیل صرّاف	۲۰۶
فرار از تشریفات	تیمسار خلبان محمد پیراسته	۲۰۸
اگر به موقع نرسم همه قتل عام خواهند شد	سرهنگ خلیل صرّاف	۲۰۹
زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده است	سرهنگ خلیل صرّاف	۲۱۱
او خجالت کشید و برگشت	ستوان حسن دوشن	۲۱۳

موضوع	راوی	صفحه
بگوئید که من هم می توانم دعا بخوانم	ستوان حمیدرضا خزاعی	۲۱۴
جگر گوسفند را نذر بابایی کرده بود	ستوان حسن دوشن	۲۱۵
غذای فرمانده	سر هنگ خلیل صرّاف	۲۱۷
غریبه ای در مسجد	شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی	۲۱۸
از من خواست جایی اورا معرفی نکنم	سر هنگ خلیل صرّاف	۲۲۰
FAC یا پرواز نزدیک زمینی چه بود؟	شهید سرلشگر خلبان مصطفی اردستانی	۲۲۲
خواب خوبی بود!	تیمسار خلبان روح الدین ابوطالبی	۲۲۳
عباس خود را طعمه قرار می دهد	سر هنگ خلبان فضل الله جاویدنیا	۲۲۵
پوتین نو	بسیجی حاج آقا صادق پور	۲۲۷
من نوکر بسیجی ها هستم	کارمند عبدالرضا صالح پور	۲۲۸
بابایی و دیدن آنااس	ستوان حسن دوشن	۲۳۰
عباس به غذا اهمیت نمی داد	ستوان هوشنگ آل ابراهیم	۲۳۱
در چهره عباس نشانی از درد مشاهده نمی شد	سر هنگ خلبان سعید آغاسی بیک	۲۳۲
گرستن در سحرگاهان	سر هنگ خلیل صرّاف	۲۳۳
لباسهای شسته شده	سر هنگ خلیل صرّاف	۲۳۴
پیشگویی که به حقیقت پیوست	ستوان حسن دوشن	۲۳۵
خدا حافظی	خانم صدیقه حکمت همسر شهید	۲۳۷
از وداع تا شهادت	همسر و نزدیکان شهید	۲۳۹
جمعه ۱۵ مردادماه ۱۳۶۶	دوستان شهید	۲۵۱
خبر شهادت عباس بسرعت در همه جا پیچید	سرگرد جعفر وحید دستجردی	۲۶۲
شهادتش در نزد خداوند ثبت شده بود	سر هنگ عبدالمجید طیب	۲۶۴
دیدار در عرفات	سر هنگ خلبان اصغر مطلق	۲۶۵
او همیشه برای ماکارگری می کرد	شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی	۲۶۶
در انتظار شهادت	سر هنگ عباس براتی پور	۲۶۷
شعر همسفر سپیده		۲۶۸
وصیت نامه		۲۶۹

عکسهایی از شهید بابایی

کو د کی



انقلاب

نگاهی کوتاه به زندگانی شهید بابایی

در سال ۱۳۲۹ در شهرستان قزوین دیده به جهان گشود. دوره ابتدایی را در دبستان «دهخدا» و دوره متوسطه را در دبیرستان «نظام وفا»ی قزوین گذراند.

در سال ۱۳۴۸، در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، داوطلب تحصیل در دانشکده خلبانی نیروی هوایی شد. پس از گذراندن دوره آموزشی مقدماتی خلبانی، جهت تکمیل دوره، به کشور آمریکا اعزام گردید. در این مدت، دوره آموزشی خلبانی هواپیمای شکاری را با موفقیت به پایان رساند و پس از بازگشت به ایران، در سال ۱۳۵۱، با درجه ستوان دومی در پایگاه هوایی دزفول مشغول به خدمت شد.

همزمان با ورود هواپیماهای پیشرفته «F-14» به نیروی هوایی، شهید بابایی در دهم آبان ماه ۱۳۵۵، برای پرواز با این هواپیما انتخاب شد و به پایگاه هوایی اصفهان انتقال یافت.

پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، وی گذشته از انجام وظایف روزانه، به عنوان سرپرست انجمن اسلامی پایگاه هوایی اصفهان به پاسداری از دستاوردهای انقلاب پرداخت.

شهید بابایی در هفتم مرداد ماه ۱۳۶۰ از درجه سروانی به سرهنگ دومی ارتقا پیدا کرد و به فرماندهی پایگاه هشتم اصفهان برگزیده شد. وی در نهم آذرماه ۱۳۶۲، ضمن ترفیع به درجه سرهنگ تمامی، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب گردید و به ستاد فرماندهی در تهران عزیمت کرد.

سرانجام در تاریخ هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی مفتخر شد و در پانزدهم مرداد ماه همان سال، درحالی که به درخواستها و خواهشهای پی درپی دوستان و نزدیکانش مبنی بر شرکت در مراسم حج آن سال پاسخ رد داده بود، برابر با روز عید قربان در حین عملیات برون مرزی به شهادت رسید.^۱

شهید، سرلشگر خلبان، عباس بابایی در هنگام شهادت ۳۷ سال داشت. از او یک فرزند دختر به نام سلما و دو فرزند پسر به نامهای حسین و محمد به یادگار مانده است.

۱. شایان ذکر است که شهید بابایی، علی‌رغم درخواستها و دعوتهای هر ساله اطرافیان، در هیچ سالی به حج نرفت. از نزدیکان او نقل است که وی چند روز قبل از شهادت، در پاسخ به پافشاریهای بیش از حد دوستانش گفته بود: «تا عید قربان خودم را به شما می‌رسانم.» و شگفت اینکه شهادت او برابر با روز عید قربان بود.

در امتحانات رفوزه می شوی

«مرحوم حاج اسماعیل بابایی»

بعد از ظهر یکی از روزهای پاییزی، که تازه چند ماهی از شروع اولین سال تحصیلی ابتدایی عباس می‌گذشت، او را به محل کارم در بهداری شهرستان قزوین برده بودم. در اتاق کارم به عباس گفتم:

- پسرم پشت این میز بنشین و مشق‌هایت را بنویس.

سپس جهت تحویل دارو به انبار رفتم و پس از دریافت و بسته‌بندی، آنها را برای جدا کردن و نوشتن شماره به اتاق کارم آوردم. روی میز به دنبال مداد می‌گشتم. دیدم عباس با مداد من مشغول نوشتن مشق است. پرسیدم:

- عباس! مداد خودت کجاست؟

گفت:

- در خانه جا گذاشتم.

به او گفتم:

- پسرم! این مداد از اموال اداری است و با آن باید فقط کارهای مربوط به اداره را انجام داد. اگر مشق‌هایت را با آن بنویسی، ممکن است در آخر سال رفوزه شوی.

او چیزی نگفت. چند دقیقه بعد دیدم بی‌درنگ مشق خود را خط زد و مداد را به من برگرداند.

شاگردی بضاعت

«مادر شهید بابایی»

من تعداد هفت فرزند دارم و عباس در میان فرزندانم «برترین» آنها بود. او خیلی مهربان و کم توقع بود. با توجه به اینکه رسم بود تا هر سال شب عید برای بچه‌ها لباس نو تهیه شود؛ اما عباس هرگز تن به این کار نمی‌داد. او می‌گفت: «اول برای همه برادرها و خواهرانم لباس بخرید و چنانچه مبلغی باقی ماند برای من هم چیزی بخرید.» به همین خاطر همیشه هنگام خرید اولویت را به خواهران و برادرانش می‌داد. او هر وقت می‌دید ما می‌خواهیم برای او لباس نو تهیه کنیم، می‌گفت: «همین لباسی که به تن دارم بسیار خوب است.» و وقتی که لباسهایش چرک می‌شد، بی آنکه کسی بداند، خودش می‌شست و به تن می‌کرد. عباس هیچ‌گاه کفش مناسبی نمی‌پوشید و بیشتر وقتها پوتین به پا می‌کرد. عقیده داشت که پوتین محکم است و دیرتر از کفشهای دیگر پاره می‌شود و آنقدر آن را می‌پوشید تا کف‌نما می‌شد.

به خاطر می‌آورم روزی نام او را در لیست دانش‌آموزان بی‌بضاعت نوشته بودند. دایی عباس، که ناظم همان مدرسه بود، از این مسأله خیلی ناراحت شد و به منزل ما آمد. از ما خواست تا به ظاهر و لباس عباس بیشتر رسیدگی کنیم تا آبروی خانواده حفظ شود. من از سخنان برادرم متأثر شدم. کُمد لباسهای عباس را به او نشان دادم و گفتم:

«نگاه کن. بین ما برایش همه چیز خریده‌ایم؛ اما خودش از آنها استفاده نمی‌کند. وقتی هم از او می‌پرسم که چرا لباس نو نمی‌پوشی؟ می‌گوید: «در مدرسه شاگردانی هستند که وضع مالی خوبی ندارند. من نمی‌خواهم با پوشیدن این لباسها به آنان فخر فروشی کنم.»

به پدر و مادرم نگوئید

«خانم اقدس بابایی»

پس از شهادت عباس، خانمی گریان و نالان به منزل ما آمد و از ماجرای، که ما تا آن روز از آن بی‌خبر بودیم پرده برداشت. این خانم که خود را «سیمیاری» معرفی می‌کرد، گفت: - «در سال ۱۳۴۱ من و شوهرم هر دو سرایدار مدرسه‌ای بودیم که عباس آخرین سال دوره ابتدایی را در آن مدرسه می‌گذراند. چند روزی بود که همسر من از بیماری کمردرد رنج می‌برد؛ به همین خاطر آنگونه که باید، توانایی انجام کار در مدرسه را نداشت و من هم بتنهایی قادر به نظافت مدرسه و کارهای منزل نبودم. این مسأله باعث شده بود تا همسر من چند بار در حضور شاگردان مورد سرزنش مدیر قرار گیرد. با این حال هر بار به کم‌کاری خود اعتراف و در برابر پرخاش مدیر سکوت اختیار می‌کرد. ما از این موضوع که نکند مدیر به خاطر ناتوانی همسر من سرایدار دیگری استخدام کند و ما را از تنها اتاق شش متری، که تمام دارایی و اثاثیه‌هایمان در آن خلاصه می‌شد اخراج کند، سخت نگران بودیم؛ تا اینکه یک روز صبح، هنگام بیدار شدن از خواب، حیاط مدرسه و کلاسها را نظافت‌شده و منبع‌ها را پر از آب دیدم. تعجب کردم. بی‌درنگ قضیه را از همسر من جویا شدم. او نیز اظهار بی‌اطلاعی کرد. باورم نمی‌شد. با خود گفتم، شاید همسر من از غفلت من استفاده کرده و صبح زود از خواب بیدار شده و پس از انجام نظافت خوابیده است. حالا هم می‌خواهد من از کار او آگاه نشوم. از طرف دیگر مطمئن بودم که او با آن کمردرد توانایی انجام چنین کاری را ندارد. به هر حال تلاش کردم تا او را وادار به اعتراف کنم؛ اما واقعیت این بود که او نظافت را انجام نداده بود. شوهرم از من خواست تا موضوع را به‌دقت پی‌گیری کنم و خود نیز، با آنکه به‌شدت از کمردرد رنج می‌برد، تماشاگر اوضاع بود. آن روز هرچه بیشتر اندیشیدیم کمتر به نتیجه مثبت رسیدیم؛ به همین خاطر تا دیروقت مراقب اوضاع بودیم تا راز این مسأله را بیابیم.

اما آن روز صبح، چون تا پاسی از شب را بیدار مانده بودیم، خوابمان برد و پس از برخاستن

از خواب دوباره مدرسه را نظافت شده یافتیم. مدرسه، نما و چهره دیگری به خود گرفته بود. همه چیز خوب و حساب شده بود؛ به همین خاطر مدیر از شوهرم ابراز رضایت می‌کرد. غافل از اینکه ما از همه چیز بی‌خبر بودیم. به هر حال بر آن شدیم تا هرطور شده از ماجرا سردرآوریم و تمام طول روز در این فکر بودیم که فردا صبح چگونه به هنگام نظافت، آن شخص ناشناس را غافلگیر کنیم.

روز بعد، وقتی که هوا گرگ و میش بود، درحالی که چشمانمان از انتظار و بی‌خوابی می‌سوخت، ناگهان با شگفتی دیدیم که یکی از شاگردان مدرسه از دیوار بالا آمد. به درون حیاط پرید و پس از برداشتن جاروب و خاک‌انداز مشغول نظافت حیاط شد. جلوتر رفتیم. خیلی آشنا به نظر می‌رسید. لباس ساده و پاکیزه‌ای به تن داشت و خیلی با وقار می‌نمود. وقتی متوجه حضور من شد، خجالت کشید. سرش را به زیر انداخت و سلام کرد. سلامش را پاسخ دادم و اسمش را پرسیدم؛ گفت:

- عباس بابایی.

درحالی که بغض گلویم را بسته بود و گریه امانم نمی‌داد، ضمن تشکر از کاری که کرده بود، از او خواستم تا دیگر این کار را تکرار نکند؛ چون ممکن است پدر و مادرش از این کار آگاه شوند و از اینکه فرزندشان به جای درس خواندن به نظافت مدرسه می‌پردازد، او را سرزنش کنند. عباس در حالی که چشمان معصومش را به زمین دوخته بود، پاسخ داد:

- من که به شما کمک می‌کنم، خدا هم در خواندن درسهایم به من کمک خواهد کرد.

لبخندی حاکی از حجب و آرامش بر گونه‌هایش نشست. چشمانش را به چشمان من دوخت و ادامه داد:

- اگر شما به پدر و مادرم نگوئید، آنها از کجا خواهند فهمید؟

ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم و آن روز هم مثل روزهای دیگر گذشت.»

خواهرم را باید بگیری

«خانم اقدس بابایی»

عباس فرزند سوم خانواده بود و من حدود سه سال از او بزرگتر بودم. او علاقه زیادی به من داشت و من هم به او عشق می‌ورزیدم. از آنجایی که مادرم مرا مدیر خانه کرده بود، من هر چیزی را که عباس می‌خواست در اختیارش می‌گذاشتم و البته این بدان معنا نبود که نسبت به برادرهای دیگر بی‌اعتنا باشم؛ بلکه در همان دوران کودکی ویژگیهای فردی عباس مرا تحت تأثیر قرار داده بود. همیشه می‌دیدم که او به نفع دیگران از حق خود چشم می‌پوشد؛ از این رو اگر عباس چیزی می‌خواست و به من می‌گفت، بدون اینکه از مادرم اجازه بگیرم، سعی می‌کردم تا برایش تهیه کنم و پس از اینکه خواسته‌اش را برآورده می‌کردم، موضوع را با مادرم در میان می‌گذاشتم.

روزها گذشت و عباس بزرگتر شد؛ تا سرانجام پا به مدرسه گذاشت و درحالی که به گفته همکلاسی‌ها و معلمانش، در دوران تحصیل یکی از شاگردان خوب و باهوش کلاس بود، به بازیهای فوتبال و والیبال علاقه فراوانی داشت و بیشتر در کوچه با دوستانش بازی می‌کرد. به خاطر می‌آورم، زمانی که عباس در کلاس سوم ابتدایی بود، روزی همراه با دوستانش در کوچه سرگرم «الک دولک» بازی بود و من هم در حال عبور از کوچه به بازی آنها نگاه می‌کردم. باید بگویم شکل این بازی بدین ترتیب است که چوب کوتاهی را در روی زمین می‌گذارند و با چوب بلندتری آن را به هوا پرتاب می‌کنند و سایر بازیکنان باید آن چوب را در هوا بگیرند.

وقتی که یکی از بچه‌ها چوب را زد، ناگهان چوب به چشم من خورد و چشمم ورم کرد و کبود شد. در حالی که من از درد به خود می‌پیچیدم، مرا به بیمارستان بردند. شنیدم، عباس که از این مسأله به شدت متأثر شده بود و از طرفی بی‌تابی مرا می‌دید، جلو در بیمارستان گریبان دوستش را، که چوب به چشم من زده بود گرفته و با فریاد گفته است:

- اگر خواهرم کور شده باشد، تو باید او را بگیری؛ چون تو چشم او را کور کرده‌ای.

البته پس از معاینه پزشکان، معلوم شد که بحمدالله چشم صدمه‌ای ندیده است.

به دنبال مامی دوید و از ماپوزش می خواست

«پرویز سعیدی»

یک روز که در کلاس هشتم درس می خواندیم، هنگام عبور از محله «چگینی» که از توابع شهرستان قزوین است، یکی از نوجوانان آنجا بی جهت به ما ناسزا گفت و این باعث شد تا با او گلاویز شویم. ما با عباس سه نفر بودیم و در برابرمان یک نفر. عباس پیش آمد و برخلاف انتظار ما، که توقع داشتیم او به یاریمان بیاید، سعی کرد تا ما را از یکدیگر جدا کند و به درگیری پایان دهد. وقتی تلاش خود را بی نتیجه دید، ناگهان قیافه‌ای بسیار جدی گرفت و در جانبداری از طرف مقابل، با ما درگیر شد.

من و دوستم که از حرکت عباس به خشم آمده بودیم، به درگیری خاتمه دادیم و به نشانه اعتراض، از او قهر کردیم. سپس بی آنکه به او اعتنا کنیم، راهمان را درپیش گرفتیم؛ اما او در طول راه به دنبال ما می دوید و فریاد می زد:

– مرا ببخشید؛ آخر شما دونفر بودید و این انصاف نبود که یک نفر را کتک بزنید.

درخت زردآلو

«پرویز سعیدی»

در خرداد ماه یکی از سالها که در کلاس پنجم درس می‌خواندیم، من و عباس، با یکی دو نفر از همکلاسی‌هایمان برای مطالعه به باغهای «حکم‌آباد» در اطراف قزوین رفته بودیم. آن روز پس از کمی مطالعه با دیدن درخت زردآلو، که داخل باغ بود، وسوسه شدیم و با این که حصار محکمی در اطراف باغ کشیده شده بود و عبور از آن مشکل می‌نمود، بر آن شدیم تا وارد باغ شویم و از میوه‌ها بچینیم و بخوریم. عباس با رفتن ما به درون باغ مخالفت کرد و گفت:

- خوردن میوه، بدون اجازه از صاحب باغ، حرام است.

ولی ما به گفته او توجهی نکردیم و من با یکی دیگر از دوستانم به زحمت از حصار عبور کردیم و وارد باغ شدیم.

دقایقی گذشت و ما بر روی درخت، سخت سرگرم خوردن زردآلو بودیم. به طعنه از عباس هم خواستیم تا او نیز بیاید و از این زردآلوها بخورد؛ اما ناگهان صاحب باغ درحالی که چوبدست بلندی در دست داشت و ناسزا می‌گفت، شتابان به سوی ما آمد. ما که همه وجودمان را ترس فرا گرفته بود، بی‌درنگ از ارتفاع دو یا سه متری به پایین پریدیم. در حین برخورد با زمین، یکی از پاهای من پیچ خورد؛ ولی چون ترسیده بودم، همچنان لنگ لنگان می‌دویدم. هنوز از حصار باغ خارج نشده بودیم که صاحب باغ به ما رسید و ما را به شدت کتک زد. هرچه فریاد می‌زدیم و پوزش می‌خواستیم او توجهی نمی‌کرد. عباس که این وضع را از دور می‌دید، پیش آمد و از آن مرد خواست تا ما را ببخشد و به جای ما او را تنبیه کند. در حالی که صاحب باغ از این تقاضای عباس شگفت‌زده شده بود، عباس توضیح داد که مقصّر اصلی اوست؛ چرا که از ما بزرگتر است و نتوانسته از ورود ما به باغ جلوگیری کند. آن مرد که از ایثار عباس سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود به شفاعت و خواهش او، من و دوستم را رها کرد. سپس مقداری زردآلو نیز از درخت چید و به ما داد.

کلنگ را به من بده

«علی خوئینی»

در حال عبور از خیابان منتهی به دبستان دهخدا بودم که زنگ مدرسه به صدا درآمد و عباس، که آن زمان در کلاس پنجم ابتدایی درس می‌خواند، همراه با دانش‌آموزان از مدرسه خارج شد. او با دیدن من به طرفم آمد. پس از احوالپرسی به سوی منزل به راه افتادیم. هنگام گذشتن از خیابان سعدی، گروهی از کارگران را دیدیم که در حال کندن کانال بودند. در میان کارگران پیرمردی بود. پیرمرد آنگونه که باید، توانایی انجام کار را نداشت و بعداً معلوم شد که به‌ناچار برای گذراندن زندگی خود و خانواده‌اش کارگری می‌کند. عباس با دیدن پیرمرد که به‌سختی کلنگ می‌زد و عرق از سر و رویش می‌چکید، لحظه‌ای ایستاد. سپس نزد پیرمرد رفت و گفت:

- پدرجان! باید چند متر بکنی؟

پیرمرد با ناتوانی گفت:

- سه متر به گودی یک متر.

عباس بی‌درنگ کتابهایش را که در زیر بغل داشت به پیرمرد داد و از او خواست تا کلنگ را به او بدهد و در گوشه‌ای استراحت کند. عباس شروع کرد به کندن زمین. من که با دیدن این صحنه سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم، بیلی را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و در خاک‌برداری به عباس کمک کردم. پس از یک ساعت کار، مقداری را که پیرمرد می‌بایست حفر می‌کرد، کنده بودیم. از او خداحافظی کردیم و به منزل رفتیم. از آن روز به بعد، هر روز پس از تعطیل شدن از مدرسه عباس را می‌دیدم که به‌یاری پیرمرد می‌رود.

این کار عباس تا پایان حقاری و لوله‌گذاری خیابان سعدی قزوین ادامه داشت.

داداش آمپول زدن را یادم بده

«جواد بابایی»

پدرم، مرحوم حاج اسماعیل بابایی، سالها در سازمان بهداری قزوین کار می‌کردند و در ضمن کارشان، تزریقات هم انجام می‌دادند. من هم از دوران نوجوانی با معرفی پدرم، در داروخانه‌ای مشغول به کار شدم و برای رفاه حال همسایگانمان، مکانی را در منزل جهت تزریقات اختصاص دادم. در آن زمان اجرت تزریقات پنج ریال بود و چنانچه بر بستر بیمار حاضر می‌شدیم مزدمان ده ریال می‌شد. عباس، که سه سال از من کوچکتر بود، همیشه به من می‌گفت: «داداشی آمپول زدن را یادم بده.»

سرانجام با علاقه و پشتکاری که داشت این حرفه را به‌خوبی فراگرفت.

روزی متوجه شدم که در حد قابل توجهی از تعداد مشتریانمان کاسته شده است. علت را از عباس جویا شدم. او چیزی نگفت. روزها گذشت و من همچنان در جست‌وجوی پاسخ بودم؛ تا اینکه یک روز دیدم عباس پنهانی وسایل تزریقات را برداشت؛ دوچرخه‌اش را سوار شد و از خانه بیرون رفت. کنجکاو شدم و او را تعقیب کردم. کوچه به کوچه به دنبالش رفتم؛ تا سرانجام دوچرخه‌اش را، چند کوچه آن طرف‌تر، در جلو یک خانه پیدا کردم. خانه محقر و کوچکی بود. صاحبش را می‌شناختم. مردی فقیر با چند سر عایله در آن خانه زندگی می‌کرد. چند دقیقه‌ای جلو در خانه منتظر ماندم. در باز شد و عباس بیرون آمد. او از این که مرا در آنجا می‌دید سخت شگفت‌زده شده بود. پرسیدم:

- اینجا چه می‌کنی؟!

در حالی که سرش را به علامت شرمندگی پایین انداخته بود، گفت:

- رفته بودم آمپول بزنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس معلوم شد که در طول این مدت تو مشتریهای مرا شکار می‌کردی!
عباس مظلومانه گفت:

- داداشی! من آمپول می‌زنم؛ اما پول نمی‌گیرم.

در این گیرودار بود که مرد بیمار مستمند از خانه بیرون آمد و به تصوّر اینکه عباس شاگرد من است و من قصد تنبیه او را دارم، در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، روی به من کرد و گفت:

- آقا! او را ببخشید؛ این بچه راست می‌گوید. از او بگذرید.

با دیدن این صحنه از آن همه گذشت و فداکاری عباس، که آن را در وجود خود نمی‌دیدم، شرمنده شدم. عباس در گوشه‌ای ایستاده و مظلومانه سرش را پایین انداخته بود. دست در گردنش انداختم و او را بوسیدم. سپس هر دو به طرف خانه حرکت کردیم.

کارگری می‌کرد و دستمزدش را به من می‌داد

«زهرا بابایی»

پانزده ساله بودم، که عباس پدرم را واداشت تا مرا به خانه بخت بفرستد. گرچه در ابتدا تمایلی به ازدواج نداشتم؛ ولی عباس پیوسته مرا تشویق می‌کرد و می‌گفت: «من این آقا را می‌شناسم. مرد با تقوا و بافضیلتی است. مرد زندگی است.» با آن تعریفهایی که عباس کرد قانع شدم و تن به ازدواج دادم.

در روزهای اول زندگی، از نظر مالی وضعیت مناسبی نداشتم؛ به همین خاطر زندگی در شهر قزوین برایمان مشکل بود و ناگزیر به یکی از روستاهای اطراف قزوین مهاجرت کردیم. عباس از اینکه می‌دید پس از ازدواج، من به روستایی دور دست رفته‌ام و از جمع خانواده دور افتاده‌ام، احساس گناه می‌کرد؛ از این رو با توجه به اینکه دانش‌آموز بود و درآمدی هم نداشت، در بعد از ظهرها و روزهای تعطیل کارگری می‌کرد و با مزدی که عایدش می‌شد هر هفته سوغات و وسایل زندگی می‌خرید و برای من می‌آورد.

این کارِ عباس ادامه داشت تا سرانجام پس از دو سال دوباره به قزوین برگشتیم. در آن روزها تحصیلات عباس هم به پایان رسیده و به استخدام نیروی هوایی درآمده بود. از آن پس او، هر ماه، درصدی از حقوقش را با اصرار به من می‌داد؛ تا سرانجام به لطف خدا زندگی‌مان سامان گرفت و عباس از اینکه زندگی ما را خوب می‌دید، همیشه خدا را شکر می‌کرد.

نماز شکر می خواند

«خانم اقدس بابایی»

پدرم، مرحوم حاج اسماعیل بابایی، باغ کوچک انگوری در شهرستان قزوین داشت. یک روز جهت برداشت محصول باغ، همراه خانواده به باغ رفته بودیم. عباس که در آن روزها نوجوانی بیش نبود، با مشاهده خوشه انگور که بر روی ساقه یکی از تاکها خودنمایی می‌کرد، از پدرم خواست تا لحظه‌ای خوشه انگور را از ساقه‌اش جدا نکند. درحالی که همه از خواسته او شگفت‌زده شده بودیم، بی‌درنگ رفت، وضو گرفت و دو رکعت نماز شکر به‌جا آورد. پس از لحظه‌ای به آرامی آن خوشه را چید و در سبد گذاشت. او به هنگام جدا کردن انگور از ساقه‌اش به ما گفت:

- نگاه کنید! خداوند چقدر زیبا و دیدنی دانه‌های انگور را در کنار هم قرار داده است! بوته انگوری که در زمستان خشک به‌نظر می‌رسد، در فصل بهار چهره‌ای سبز و شاداب به خود می‌گیرد و میوه آن به این زیبایی رنگ‌آمیزی می‌شود. اینجاست که باید به عظمت و قدرت خداوند بی‌همتا پی برد.

این عادت عباس بود که هنگام خوردن انواع میوه‌ها آنها را به‌دقت نگاه می‌کرد و برای این‌کارش توجه زیبایی داشت. او می‌گفت:

- ببینید؛ میوه‌ها انواع گوناگونی دارند؛ تُرش، شیرین، تلخ و هر یک خاصیت‌هایی برای انسان دارند که هنوز بشر از درک همه آنها ناتوان است. پس ما باید بر روی نعمتهای الهی به‌طور عمیق فکر کنیم و از آنها سطحی نگذریم.

به هنگام تعزیه از اسب فرود آمد

«خانم اقدس بابایی»

هرسال پدرم، حاج اسماعیل بابایی، با برگزاری مراسم تعزیه‌خوانی در روزهای محرم، یاد و خاطره اباعبدالله الحسین - علیه‌السلام - و یاوران آن حضرت را زنده نگاه می‌داشت.^۱ آن روزها عباس به‌خاطر ایفای نقش و شرکت در مراسم تعزیه در هر جای ایران بود، در شبهای بیست و یکم ماه مبارک رمضان و دو روز تاسوعا و عاشورا خود را به قزوین می‌رساند. او از دوران کودکی، به فراخور حال، در نقشهای گوناگونی ظاهر می‌شد.

به‌خاطر دارم، یک سال که عباس جوان رشیدی بود، به او نقش یکی از امیران عرب داده شد. مراسم تعزیه در یکی از میدانهای شهرستان قزوین برگزار می‌شد. همه بازیگران آماده اجرای تعزیه بودند. طبل و شیپور نواخته شد. جمعیت انبوهی برای تماشای تعزیه در اطراف میدان نشستند. زمانی کوتاه از شروع تعزیه نگذشته بود که نوبت به عباس رسید. او در حالی که به جهت ضرورت نقشش لباس فاخری به تن کرده بود، «کلاهخود»ی بر سر داشت و سوار بر اسب بود، به صحنه وارد شد. پس از اینکه به دور میدان گشتی زد و فریاد «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ» برآورد، ناگهان از اسب فرود آمد، لگام اسب را به دست گرفت و در حالی که پیاده به‌دور میدان حرکت می‌کرد، به خواندن تعزیه ادامه داد. تماشاگران از حرکت عباس شگفت‌زده شده بودند. شخصی که در نقش حریف عباس بازی می‌کرد و بر اسب سوار بود، با اشاره از پدرم پرسید که قضیه از چه قرار است. مرحوم پدرم که تعزیه‌گردان بود، فوری خود را به عباس رساند و به آرامی چیزی به او گفت. بعدها شنیدم که پدرم از او می‌پرسد چرا از اسب پیاده شده و مراسم تعزیه را از شتاب و حرکت انداخته است. عباس در پاسخ می‌گوید:

- برای لحظه‌ای غرور مرا گرفت و نمی‌توانستم تعزیه بخوانم. این نقش را از من بگیر و به

کس دیگری بده. پدرم می‌گوید:

- ولی تو نقش بازی می‌کنی.

اما او نمی‌پذیرد. از آن پس عباس به اصرار خودش، همیشه ایفاگر نقش‌هایی بود که از همه آسیب‌پذیرتر بودند. او به هنگام اجرای تعزیه، با پای برهنه و بدون جوراب در صحنه حاضر می‌شد و زار زار می‌گریست و این حرکت او تماشاچیان را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد.

۱- لازم به توضیح است که بعد از رحلت پدرم، هم‌اکنون نیز این مراسم همه‌ساله به همت مادرم برگزار می‌شود.

پیر مرد را به مقصد برسان

«آقای شعبان حکمت دایی و پدرخانم شهید بابایی»

در سال ۱۳۴۲ به عنوان راهنمای سپاه دانش در یکی از روستاهای اطراف قزوین خدمت می‌کردم. به خاطر بد بودن راه، هر روز مجبور بودم مسافتی را با موتور طی کنم. عباس آن وقتها در کلاس اول دبیرستان درس می‌خواند و از آنجایی که علاقه زیادی به روستا و منظره‌های زیبای طبیعت داشت، یک روز هنگام رفتن به روستا، با اصرار از من خواست تا او را نیز با خود ببرم؛ من هم پذیرفتم. سوار بر موتور شدیم و به راه افتادیم. در حالی که نسیم سردی می‌وزید به چند کیلومتری روستای مورد نظر رسیدیم. پیرمردی با پای پیاده به سمت روستا در حال حرکت بود. عباس از من خواست تا بایستم. لحظه‌ای با خود فکر کردم که شاید حادثه‌ای رخ داده؛ از این رو خیلی فوری توقف کردم. عباس پیاده شد و گفت:

- دایی جان! این پیرمرد خسته شده. شما او را سوار کنید. من خودم پیاده می‌آیم. چون جاده سربالایی بود و موتور هم بیش از دو نفر ظرفیت نداشت، امکان سوار شدن عباس نبود. اتومبیل هم در آن جاده رفت و آمد نمی‌کرد و من مانده بودم که عباس را چگونه تنها در جاده رها کنم. به عباس گفتم:

- آهسته به دنبال ما بیا؛ من پیرمرد را به مقصد می‌رسانم و برمی‌گردم. پیرمرد را سوار بر موتور کردم و در حالی که نگران عباس بودم، به سرعت برگشتم تا او را بیاورم؛ ولی او برای اینکه به من زحمت بازگشت ندهد، آنقدر دویده بود که به نزدیکیهای روستا رسیده بود.

نامدار ناشناس

«آقای سیمپاری»

من و عباس در یک محل زندگی می‌کردیم و تقریباً در همه پایه‌ها با هم همکلاس بودیم. عباس چون از پشتکار بسیار بالایی برخوردار بود، همیشه در زمره شاگردان ممتاز کلاس به حساب می‌آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه، عباس به استخدام دانشکده خلبانی نیروی هوایی درآمد و من هم به خدمت سربازی اعزام شدم. باید بگویم در آن زمان وضع مالی من چندان خوب نبود.

در یکی از روزها که در پایگاه ارومیه مشغول گذراندن خدمت سربازی بودم، پاکت نامه‌ای که در آن مقداری پول بود، به دستم رسید. پشت و روی پاکت را بررسی کردم. هر قدر که دقت کردم نام و نشانی از فرستنده بر روی آن نیافتم. ابتدا گمان کردم که یکی از خواهرانم برای من پول فرستاده و خوشحال شدم؛ اما به علت نبودن نشانی فرستنده فکر کردم شاید نامه متعلق به شخص دیگری است که با من تشابه اسمی دارد.

این موضوع همراه تکرار می‌شد و من همچنان سردرگم بودم؛ تا اینکه چند روزی به مرخصی آمدم. موضوع را با خانواده و برخی از خویشاوندانم در میان گذاشتم. همه آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند. این مسأله فکرم را به شدت مشغول کرده بود و پیوسته با خود می‌گفتم که چه کسی از وضع زندگانی من باخبر است و من او را نمی‌شناسم؟! تا این که یک روز برادرم گفت: - روزی عباس نشانی تو را از من می‌خواست. من هم آدرس تو را به او دادم.

با گفتن این جمله به یاد عباس افتادم. عباس و محبت‌های او در مدرسه. عباس و ایثارش. عباس و جوانمردی‌هایش. عباس و ...

دیگر برایم تردیدی باقی نمانده بود که آن پاکت‌ها همه از جانب عباس بوده است. در یک لحظه از خود متنفر شدم، زیرا عباس با آن همه گرفتاری‌ها هنوز هم مرا از یاد نبرده بود و با پول‌هایی که می‌فرستاد می‌کوشید تا من در شمال غرب کشور، در رنج و سختی نباشم؛

ولی من روزها بود به مرخصی آمده بودم و حتی یک بار به ذهنم نیامده بود تا احوال او را بپرسم.

بی‌درنگ نزد عباس رفتم و پس از احوالپرسی، چون یقین داشتم که ماجرای پاکت کار او بوده است، از او تشکر کردم. به او گفتم:

- چرا مرا شرمنده می‌کنی و ماهیانه برایم پول می‌فرستی؟

او در ابتدا با لبخندی ملایم، اظهار بی‌خبری کرد. به او گفتم:

- عباس! من از کجا بیاورم و آن مقدار پول را به تو برگردانم؟

او مثل همیشه خندید و گفت:

- فراموش کن.

آسایشگاه طبقه دوم سر قفلی دارد

«ستوان محمد سعیدنیا»

در سال ۱۳۴۸، شبی همراه با خانواده جهت خواستگاری همشیره عباس به منزل مرحوم حاج اسماعیل بابایی رفته بودیم. من آن روزها در پایگاه هوایی دزفول مشغول انجام وظیفه بودم.

در آن شب لباس گروهبانی به تن داشتم و به محض ورود، ساکت و آرام در کناری نشستم. بزرگان خانواده مشغول بحث پیرامون ازدواج و ذکر ویژگیهای اخلاقی، حقوق و مزایای من بودند. گویا آن روزها عباس به تازگی دیپلم گرفته و درجست و جوی کار بود. او که نگاهش را به من دوخته بود، ناگهان از جایش برخاست و آمد در کنار من نشست. با حُجَب و حیایی که همیشه در چهره‌اش بود گفت:

- می‌خواهم وارد دانشکده خلبانی شوم؛ باید چه کار کنم؟

من او را راهنمایی کردم و گفتم:

- به نظر من بهتر است پس از گذراندن دوره سربازی در ادارات دیگر مشغول به کار شوی، که هم حقوق مکفی دارد و هم محدودیتی در کار نیست. از این که بگذریم نظامی بودن روحیه‌ای خاص می‌خواهد.

به هر حال از او خواستم تا با پسرعمویش هم که در نیروی هوایی خدمت می‌کرد، مشورت کند؛ ولی او قانع نشد و گفت:

- نه. من به این کار علاقه‌مند هستم و پس از مشورت‌هایی که داشته‌ام و بررسی‌هایی که کرده‌ام تصمیم دارم وارد دانشکده خلبانی شوم.

به او گفتم که به شعبه استخدام مرکز آموزشهای هوایی مراجعه کند.

بعدها عباس مراحل استخدام را پشت سر گذاشت و پس از قبولی در معاینات پزشکی وارد دانشکده خلبانی شد و به استخدام نیروی هوایی درآمد. در همان روزها مراسم ازدواج ما هم

انجام شد و به همراه همسر، یعنی همشیره عباس، راهی پایگاه هوایی دزفول شدیم. عباس هم پس از دریافت سردوشی در دانشکده خلبانی مشغول به تحصیل بود؛ تا اینکه روزی به پایگاه دزفول زنگ زد و گفت:

- اگر امکان دارد به تهران بیایید. با شما کار دارم.

گفتم:

- خیر است ان شاء الله. آیا مشکل خاصی پیش آمده که نمی‌توانی از طریق تلفن بگوئی؟

گفت:

- مشکل خاصی نیست، ولی حتماً بیایید.

من هم دو سه روزی مرخصی گرفتم و به تهران رفتم. وقتی نزد او رفتم، گفت:

- آسایشگاهی که من در آن هستم در طبقه دوم ساختمان است؛ ولی من می‌خواهم به طبقه

اول منتقل شوم.

تعجب کردم و گفتم:

- شما که یک سال در این آسایشگاه بیشتر نخواهی ماند؛ پس چه دلیلی دارد که می‌خواهی

به آسایشگاه طبقه اول بیایی؟

او گفت:

- این آسایشگاه مُشرف به آسایشگاه دختران است و من می‌خواهم نماز بخوانم. خوب

نیست که نماز باطل شود و مرتکب گناهی شده باشم. شما که مسئول خوابگاه را می‌شناسی از

او بخواه تا مرا به طبقه اول منتقل کند.

به شوخی گفتم:

- برای همین موضوع مرا از دزفول به اینجا کشانده‌ای؟

سپس رفتم و از مسئول آسایشگاه خواستم تا در صورت امکان اتاق او را تغییر دهد. مسئول

آسایشگاه درحالی که می‌خندید با لحن خاصی گفت:

- آسایشگاه بالا کلی سرفلی دارد؛ ولی به روی چشم. او را به طبقه اول منتقل می‌کنم.

می‌دوید تا شیطان را از خود دور کند

«خلبان آزاده تیمسار اکبر صیاد بورانی»

در دوران تحصیل در امریکا، روزی در بولتن خبری پایگاه «ریس» که هر هفته منتشر می‌شد، مطلبی نوشته شده بود که توجه همه را به خود جلب کرد. مطلب این بود: «دانشجو بابایی ساعت ۲ بعد از نیمه شب می‌دود تا شیطان را از خودش دور کند.» من و بابایی هم اتاق بودیم. ماجرای خبر بولتن را از او پرسیدم. او گفت: - چند شب پیش بی‌خوابی به سرم زده بود. رفتم میدان چمن پایگاه و شروع کردم به دویدن. از قضا کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه با همسرش از میهمانی شبانه برمی‌گشتند. آنها با دیدن من شگفت‌زده شدند. کلنل ماشین را نگه داشت و مرا صدا زد. نزد او رفتم. او گفت: در این وقت شب برای چه می‌دوی؟ گفتم: خوابم نمی‌آید خواستم کمی ورزش کنم تا خسته شوم. گویا توضیح من برای کلنل قانع‌کننده نبود. او اصرار کرد تا واقعیت را برایش بگویم. به او گفتم: مسایلی در اطراف من می‌گذرد که گاهی موجب می‌شود شیطان با وسوسه‌هایش مرا به گناه بکشاند و در دین ما توصیه شده که در چنین مواقعی بدویم و یا دوش آب سرد بگیریم.» آن دو با شنیدن حرف من، تا دقایقی می‌خندیدند؛ زیرا با ذهنیتی که نسبت به مسایل جنسی داشتند نمی‌توانستند رفتار مرا درک کنند.

او هیچ وقت پیسی نمی خورد

«خلبان آزاده تیمسار اکبر صیاد بورانی»

در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم‌اتاق بودم او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد، صبحانه و شام. هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر می‌کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می‌کرد؛ یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه‌جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دوردست کشور بودند. بعضی وقتها عباس همراه با شام نوشابه می خورد؛ اما نه نوشابه‌هایی مثل پیسی و ... که در آن زمان موجود بود؛ بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می خرید. چند بار به او گفتم که برای من پیسی بگیرد؛ ولی دوباره می‌دیدم که فانتا خریده است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پیسی نمی‌خوری؟ مگر چه فرقی می‌کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد، آرام و متین گفت:

- حالا نمی‌شود شما فانتا بخورید؟

گفتم:

- خوب عباس جان آخر برای چه؟

سرانجام با اصرار من آهسته گفت:

- کارخانه پیسی متعلق به اسرائیلی‌هاست؛ به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم

کرده‌اند.

به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و در دل به عمق نگرش او به مسایل، آفرین گفتم.

نکته دیگر این که همه تفریح عباس در آمریکا در سه چیز خلاصه می‌شد: ورزش، عکاسی و

دیدن مناظر طبیعی.

بندِ رخت است؟ یا ...

«تیمسار خلبان روح‌الدین ابوطالبی»

برای گذراندن دوره خلبانی در پایگاه «ریس» واقع در شهر «لاواک» از ایالت تگزاس آمریکا بودیم. فرهنگ غرب بر روی اکثریت دانشجویان اثر گذاشته بود. مدت زمانی که عباس در «ریس» حضور داشت با علاقه فراوانی دوست‌یابی می‌کرد، آنها را با معارف اسلامی آشنا می‌کرد و می‌کوشید تا در غربت غرب از انحرافشان جلوگیری کند.

به‌یاد دارم که در آن سال، به علت تراکم بیش از حد دانشجویان اعزامی از کشورهای مختلف، اتاقهایی با مساحت تقریبی سی متر را به دو نفر اختصاص داده بودند. همسویی نظرات و تنهایی، از علتهای نزدیکی و دوستی من با عباس بود؛ به همین خاطر بیشتر وقتها با او بودم. یک روز هنگامی که برای مطالعه و تمرین درسها به اتاق عباس رفتم، در کمال شگفتی «نخی» را دیدم که به دو طرف دیوار نصب شده و مساحت اتاق را به دو نیم تقسیم کرده بود. نخ در ارتفاع متوسط بود؛ به طوری که مجبور به خم شدن و گذر از زیر نخ شدم. به شوخی گفتم:

- عباس! این چیه؟ چرا بند رخت را در اتاق بسته‌ای؟

او پرسش مرا با تعارف میوه، که همیشه در اتاقش برای میهمانان نگه‌می‌داشت، بی‌پاسخ گذاشت.

بعداً دریافتم که هم‌اتاقی عباس جوانی بی‌بندوبار است و در طرف دیگر اتاق، دقیقاً روبه‌روی عباس، تعدادی عکس از هنرپیشه‌های زن و مرد آمریکایی چسبانده و چند نمونه از مشروبات خارجی را بر روی میزش قرار داده است.

با پرسشهای پی‌درپی من، عباس توضیح داد که با هم‌اتاقی‌اش به توافق رسیده و از او خواهش کرده چون او مشروب می‌خورد لطفاً به این سوی خط نیاید؛ بدین ترتیب یک سوی

اتاق متعلق به عباس بود و طرف دیگر به هم‌اتاقی‌اش اختصاص داشت و آن نخ هم مرز بین آن دو بود.

روزها از پس یکدیگر می‌گذشت و من هفته‌ای یکی، دو بار به اتاق عباس می‌رفتم و در همان محدوده‌ی او به تمرین درسهای پروازی مشغول می‌شدم. هر روز می‌دیدم که به تدریج نخ به قسمت بالاتر دیوار نصب می‌شود؛ به طوری که دیگر براحتی از زیر آن عبور می‌کردم. یک روز که به اتاق عباس رفتم او خوشحال و شادمان بود و دریافتم که اثری از نخ نیست. علت را جویا شدم. عباس به سمت دیگر اتاق اشاره کرد. من با کمال شگفتی دیدم که عکسهای هنرپیشه‌ها از دیوار برداشته شده بود و از بطریهای مشروبات خارجی هم اثری نبود. عباس گفت:

- دیگر احتیاجی به نخ نیست؛ چون دوستان هم با ما یکی شده.

روز گذشته عباس و دوستش تمام موکت‌ها را شسته بودند و اتاق رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود.

عباس همینقدر که شخصی را شایسته هدایت می‌یافت، می‌کوشید تا شخصیت او را دگرگون سازد. آن نخ، آن مرزبندی و مشاهده اخلاق و رفتار عباس، آنچنان در روحیه آن شخص تأثیر گذاشته بود که به پوچ بودن و ضرر و زیان کار حرامش آگاه شد و آن را ترک کرد. گرچه آن شخص نتوانست دوره خلبانی را با موفقیت طی کند و به ایران بازگردانیده شد؛ ولی هر بار که بابایی را می‌دید، با لبخندی خاطره آن روز را یادآور می‌شد و خطاب به شهید بابایی می‌گفت که بر عهد خود پایدار است.

عباس در لباس کاپیتانی

«خلبان آزاده تیمسار اکبر صیاد بورانی»

چند روزی بود که به همراه عباس از پایگاه «لک‌لند» واقع در شهر «سن‌آنتونیو تکزاس» فارغ‌التحصیل شده و برای پرواز با هواپیمای آموزشی «T-41» به پایگاه «ریس» در شمال تکزاس آمده بودیم. سحرگاهان که هنوز آسمان روشن نشده بود جهت ورزش کردن به محوطه زمین چمن پایگاه رفتیم. در ورزشهای روزانه، می‌بایست ابتدا جلیتقه‌هایی را با وزن نسبتاً زیادی به تن می‌کردیم و چندین دور با همان جلیتقه‌ها به دور محوطه و یا پادگان می‌دویدیم. این کار جزء ورزشهای اجباری بود که زیر نظر یک درجه‌دار آمریکایی انجام می‌شد. پس از پایان این مرحله، دانشجویان می‌توانستند ورزش دلخواه خودشان را انتخاب کنند و عباس که والیبالیست خوبی بود با تعدادی از بچه‌های ایرانی یک تیم والیبال تشکیل داده بودند. آن روزها بیشترین سرگرمی ما بازی والیبال بود.

باید بگویم که آمریکاییان در سالهای حدود ۱۳۴۹ (۱۹۷۰ میلادی) تقریباً با بازی والیبال بیگانه بودند و هنگام بازی مقررات آن را رعایت نمی‌کردند؛ به همین خاطر یک روز هنگامی که با چند نفر از دانشجویان آمریکایی مشغول بازی بودیم، آبشارهای بی‌مورد و پاسهای بی‌موقع آنها همه ما را کلافه کرده بود. عباس به یکی از آنها یادآوری کرد که اگر می‌خواهید والیبال بازی کنید باید مقررات آن را رعایت کنید. یکی از دانشجویان آمریکایی از این سخن عباس آزرده خاطر شد و در حالی که بر خود می‌بالید با بی‌ادبی گفت:

- توی شترسوار می‌خواهی به ما والیبال یاد بدهی؟

او به عباس جسارت کرده بود؛ به همین خاطر دیگران خواستند تا پاسخ او را بدهند؛ ولی عباس مانع شد و روی به آن دانشجوی آمریکایی کرد و با متانت گفت:

- من حاضرم با شما مسابقه بدهم. من یک نفر در یک طرف زمین و شما هرچند نفر که می‌خواهید در طرف مقابل.

دانشجوی آمریکایی که از پیشنهاد عباس به خشم آمده بود، به‌ناچار پذیرفت. دانشجویان آمریکایی می‌پنداشتند که هرچه تعداد نفراتشان بیشتر باشد، بهتر می‌توانند توپ را بگیرند؛ به همین خاطر در طرف مقابل عباس ده نفر قرار گرفتند. عباس نیز با لبخندی که همیشه بر لب داشت در طرف دیگر زمین محکم و باصلابت ایستاد. بازی شروع شد. سرنوشت این بازی برای تمام بچه‌های ایرانی مهم بود؛ از این رو دانشجویان ایرانی عباس را تشویق می‌کردند و آمریکایی‌ها هم طرف خودشان را؛ ولی عباس با مهارتی که داشت پی‌درپی توپ‌ها را در زمین طرف مقابل می‌خواباند. آمریکائی‌ها درمانده شده بودند و نمی‌دانستند که چه بکنند. در حین برگزاری مسابقه، سر و صدایی که دانشجویان برپا کرده بودند کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه را متوجه بازی کرده بود و در نتیجه او نیز به زمین مسابقه آمد. در طول بازی از نگاه کلنل پیدا بود که مهارت، خونسردی و تکنیک عباس را زیر نظر دارد.

سرانجام در میان ناباوری آمریکایی‌ها، مسابقه با پیروزی عباس به پایان رسید. در این لحظه فرمانده پایگاه، که گویا از بازی خوب عباس تحت تأثیر قرار گرفته بود و شادمان به نظر می‌آمد، از عباس خواست تا در فرصتی مناسب به دفتر کارش برود.

چند روز بعد عباس از طرف فرمانده پایگاه به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه «ریس» انتخاب شد. با مسابقاتی که تیم والیبال پایگاه با چند تیم از شهر «لاواک» برگزار کرد، تیم والیبال پایگاه به مقام اول دست یافت و عباس به عنوان یک کاپیتان خوب و شایسته مورد علاقه فراوان کلنل «باکستر» قرار گرفته بود و بارها شنیدم که او عباس را «پسرم» صدا می‌کرد.

خلبان شدن ما با عنایت خداوند بود

«سرهنگ ولی الله کلاتی»

شهید بابایی در سال ۱۳۴۹ برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت. طبق مقررات دانشکده می‌بایست هر دانشجوی تازه‌وارد به مدت دو ماه با یکی از دانشجویان آمریکایی هم اتاق می‌شد. آمریکائی‌ها، در ظاهر، هدف از این برنامه را پیشرفت دانشجویان در روند فراگیری زبان انگلیسی عنوان می‌کردند؛ ولی واقعیت چیز دیگری بود. چون عباس در همان شرایط نه تنها تمام واجبات دینی خود را انجام می‌داد بلکه از بی بندوباری موجود در جامعه غرب پرهیز می‌کرد. هم‌اتاقی او در گزارشی که از ویژگی‌ها و روحیات عباس می‌نویسد، یادآور می‌شود که بابایی فردی منزوی و در برخورد‌ها، نسبت به آداب و هنجارهای اجتماعی بی‌تفاوت است و از نوع رفتار او برمی‌آید که نسبت به فرهنگ غرب دارای موضع منفی می‌باشد و شدیداً به فرهنگ و سنت ایرانی پایبند است. به هر حال شخصی است «غیرنرمال»؛ و پیداست که منظور از آداب و هنجاریهای اجتماعی در غرب چه چیزهایی است. همچنین گفته بود که او به گوشه‌ای می‌رود و با خودش حرف می‌زند؛ که منظور او نماز و دعا خواندن عباس بوده‌است. گزارشهای آن آمریکایی بعدها باعث شد تا گواهینامه خلبانی به او اعطا نشود، و این درحالی بود که او بهترین نمرات را در رده پروازی به دست آورده بود.

روزی در منزل یکی از دوستان راجع به چگونگی گذراندن دوره خلبانی‌اش از او سؤال کردم. او پاسخ گفت:

- خلبان شدن ما هم عنایت خداوند بود.

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- دوره خلبانی ما در آمریکا تمام شده بود؛ ولی به خاطر گزارش‌هایی که در پرونده خدمتی‌ام درج شده بود تکلیفم روشن نبود و به من گواهینامه نمی‌دادند؛ تا سرانجام روزی به دفتر مسئول دانشکده، که یک ژنرال آمریکایی بود احضار شدم. به اتاقش رفتم و احترام گذاشتم. او از من خواست که بنشینم. پرونده من در جلو او، روی میز بود. ژنرال آخرین فردی بود که می‌بایستی نسبت به قبول و یا رد شدنم در امر خلبانی اظهار نظر می‌کرد. او پرسش‌هایی کرد که من پاسخش را دادم. از سؤالهای ژنرال برمی‌آمد که نظر خوشی نسبت به من ندارد. این ملاقات ارتباط مستقیمی با آبرو و حیثیت من داشت؛ زیرا احساس می‌کردم که رنج دو سال دوری از خانواده و شوق برنامه‌هایی که برای زندگی آینده‌ام دردل داشتم، همه در یک لحظه در حال محو و نابودی است و باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه خلبانی به ایران برگردم. در همین فکر بودم که در اتاق به صدا درآمد و شخصی اجازه خواست تا داخل شود. او ضمن احترام، از ژنرال خواست تا برای کار مهمی به خارج از اتاق برود. با رفتن ژنرال، من لحظاتی را در اتاق تنها ماندم. به ساعت نگاه کردم؛ وقت نماز ظهر بود. با خود گفتم کاش در اینجا نبودم و می‌توانستم نماز را اول وقت بخوانم. انتظارم برای آمدن ژنرال طولانی شد. گفتم که هیچ کار مهمی بالاتر از نماز نیست، همین‌جا نماز را می‌خوانم. ان‌شاءالله تا نماز تمام شود او نخواهد آمد. به گوشه‌ای از اتاق رفتم و روزنامه‌ای را که در آنجا بود به زمین انداختم و مشغول خواندن نماز شدم. در حال خواندن نماز بودم که متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است. با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم و یا بشکنم؟ بالأخره گفتم نماز را ادامه می‌دهم و هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نماز را تمام کردم و درحالی که بر روی صندلی می‌نشستم از ژنرال عذرخواهی کردم. ژنرال پس از چند لحظه سکوت، نگاه معناداری به من کرد و گفت:

- چه می‌کردی؟

گفتم:

- عبادت می‌کردم.

گفت:

- بیشتر توضیح بده.

گفتم:

- در دین ما دستور بر این است که در ساعتهایی معین از شبانه‌روز، باید با خداوند به

نیایش بپردازیم و در این ساعت زمان آن فرا رسیده بود؛ من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را انجام دادم. ژنرال با توضیحات من سری تکان داد و گفت: - همه این مطالبی که در پرونده تو آمده مثل این که راجع به همین کارهاست. این طور نیست؟

پاسخ دادم:

- آری همین طور است.

او لبخندی زد. از نوع نگاهش پیدا بود که از صداقت من خوشش آمده است. با چهره‌ای بشاش خودنویس را از جیبش بیرون آورد و پرونده‌ام را امضا کرد. سپس با حالتی احترام‌آمیز ازجا برخاست و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

- به شما تبریک می‌گویم. شما قبول شدید. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

من هم متقابلاً از او تشکر کردم. احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم.

سوغات فرنگ

«ستوان محمد سعید نیا»

در سیره پیامبر گرامی اسلام (ص) آمده است که آن حضرت «کم هزینه و بسیار بخشنده و یاری کننده» بودند. از ویژگیهای آشکار عباس، سادگی و بی‌پیرایگی او بود. می‌خواهم بگویم که عباس نیز واقعاً دارای شخصیتی اینچنین بود. او هرچه داشت به دوستانی که احساس می‌کرد بدان نیاز دارند می‌داد و کمتر یا بهتر است بگویم «اصلاً» به فکر خود نبود. او به هیچ وجه اهل تکلف و تجمل نبود.

به یاد دارم در پایان دوره آموزش خلبانی در آمریکا، هنگامی که به ایران بازمی‌گشت، به همراه خانواده برای استقبال به فرودگاه مهرآباد رفته بودیم. پس از چند ساعت انتظار سرانجام هواپیما بر زمین نشست و دقایقی بعد عباس را در سالن انتظار ملاقات کردیم. پس از روبوسی و خوش آمدگویی، او از من خواست تا به قسمت تریکس فرودگاه بروم و وسایلش را تحویل بگیرم. رفتم و مدتی را به انتظار نشستم تا سرانجام بار و اثاثیه عباس را تحویل گرفتم. چمدان و ساک او از همه ساکها و لوازم دیگر مسافرین کم حجم تر به نظر می‌آمد. در بین راه به شوخی از او پرسیدم:

- برای ما سوغات چه آورده‌ای؟ ان شاء الله که چیز قابل توجهی است.

او مثل همیشه لبخندی زد و سرش را به علامت پاسخ مثبت تکان داد. ما به راه افتادیم. پس از ساعتی که به منزل رسیدیم، تمام افراد منزل به استقبال عباس آمده بودند و از این که پس از مدت‌ها دوری از ایران، دوباره او را می‌دیدند خیلی خوشحال بودند. چند ساعتی به دیده بوسی و احوالپرسی گذشت. وقتی که خانه خلوت شده بود به شوخی گفتم:

- حالا نوبت واریسی سوغاتهای عباس آقا است.

عباس چمدان را باز کرد. با کمال شگفتی مشاهده کردیم، آبریزی را که با خود از ایران برده بود در میان نایلونی پیچیده و در کنار آن چند دست لباس دانشجویی و لباس خلبانی نهاده است. در ساک دستی اش هم تعدادی نوار «تعزیه» و یک مجلد «قرآن» و کتاب «مفاتیح الجنان» همراه

با تعدادی کتاب فتنی و پروازی به زبان انگلیسی بود. خندیدم و گفتم:
 - مرد حسابی! من بیش از پنجاه، شصت تومان بنزین سوزانده‌ام تا به استقبال تو آمده‌ام و
 تو از آن طرف دنیا این آبریز را آورده‌ای؟!
 در حالی که به نشانه شرمندگی، سرش را به زیر انداخته بود، برگشت و با لهجه شیرین
 قزوینی گفت:

- تو که میدانی؛ آنجا آنقدر گرانی است که حد ندارد.

آن روز شاید دیگران به مقصود او پی نبردند؛ ولی من با سابقه‌ای که از او سراغ داشتم،
 منظور او را از «گرانی» دریافتم و به یقین دانستم که عباس آنچه را که مازاد بر مخارج خویش
 بوده، به نشانی دوستان و آشنایان بی‌بضاعتش در نقاط ایران می‌فرستاده و مثل همیشه آن
 دوست، نامی و نشانی از عباس نمی‌یافته است.

فلاکس چای را می شکند

«خانم اقدس بابایی»

همیشه پدرم آرزو داشت، عباس پزشک و ترجیحاً دکتر داروساز شود. شاید این بدان علت بود که خودش کمک داروساز بود و چنین می‌پنداشت که اگر عباس پزشکی بخواند، در آینده خواهند توانست با دریافت جواز داروخانه، در کنار هم کار کنند؛ از این رو در تعطیلات تابستان یکی از سالها که عباس در دبیرستان درس می‌خواند او را به داروخانه‌ای معرفی می‌کند و از مسئول داروخانه می‌خواهد تا مهارت‌های نسخه‌خوانی را به او بیاموزد. خاطریم هست که عباس هیچ علاقه‌ای به کار در داروخانه نداشت؛ ولی مثل همیشه به خاطر احترام به خواسته پدر پذیرفت و تمام تابستان آن سال را در داروخانه مشغول به کار بود.

مدتها گذشت و عباس پس از پایان تحصیلات متوسطه در کنکور دانشکده پزشکی و آزمون ورودی دانشکده خلبانی به‌طور همزمان پذیرفته شد؛ ولی چون علاقه‌ای به پزشکی نداشت و به‌خاطر اشتیاق فراوانی که به استخدام در نیروی هوایی داشت به دانشکده خلبانی رفت. پس از گذراندن دوره‌های مقدماتی به‌منظور ادامه تحصیل عازم آمریکا شد و پس از پایان دوره خلبانی هواپیماهای شکاری به ایران بازگشت و ما به شکرانه بازگشت او از آمریکا، گوسفندی قربانی کردیم. یکی دو روز بعد به هنگام تقسیم گوشت میان افراد بی‌بضاعت، در حال عبور از کنار آن داروخانه بودیم که ناگهان عباس اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

- چند لحظه در ماشین بمانید؛ من سری به داروخانه می‌زنم و فوری برمی‌گردم.

عباس رفت و بعد از زمانی تقریباً طولانی برگشت. از او پرسیدم:

- چه کار داشتی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ آخر گوشتها بو گرفت.

ابتدا سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت و وقتی پافشاری مرا دید گفت:

- حدود هفت، هشت سال پیش در این داروخانه کار می‌کردم. روزی صاحب این داروخانه

به من حرف رکیکی زد و چون من در آن موقع بچه بودم و نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم، به

تلافی آن حرف زشت، فلاکس چای او را شکستم. حالا امروز رفتم تا جبران خسارت کنم و

پولش را بپردازم.

دیه دندان

«جواد بابایی»

من برادر بزرگ عباس هستم. ما با هم بسیار صمیمی بودیم و او احترام خاصی برای من قائل بود؛ به همین خاطر همیشه مرا «داداشی» صدا می‌زد. خاطرم هست روزهایی که به مدرسه می‌رفتیم، هر روز مادرمان به هرکدام از ما پنج ریال برای خرید لوازم مورد نیازمان می‌داد. من هر روز با خریدن شکلات و یا آدامس، خیلی زود پولم را خرج می‌کردم؛ ولی عباس عادت داشت که هرچه را با آن پنج ریال می‌خرید با هم‌کلاس‌هایش، که عموماً وضع مالی خوبی هم نداشتند، بخورد. او همیشه از حق خود به نفع دیگران می‌گذشت؛ اما وقتی احساس می‌کرد که به او ستمی شده است بسیار جدی و قاطع وارد عمل می‌شد و آنقدر پایداری می‌کرد تا حق خود را می‌گرفت.

به یاد دارم وقتی عباس هفت و یا هشت ساله بود، روزی بر اثر موضوعی که خوب در خاطرم نیست بین من و او مشاجره لفظی درگرفت. من عباس را به کاری که انجام نداده بود متهم کردم. او که از حرف من به شدت ناراحت شده بود، اصرار داشت که او آن کار را انجام نداده و البته معلوم شد که حق با عباس بوده است؛ ولی من به گفته او اعتنا نمی‌کردم و همچنان تکرار می‌کردم که او مرتکب آن کار شده است. عباس که از سماجت من به خشم آمده بود، ناگاه فریاد زد:

- نه. من این کار را انجام نداده‌ام.

آنگاه، درحالی که بغض گل‌ویش را گرفته بود به طرف من آمد و چون اندام قوی‌تری نسبت به من داشت، مرا بر زمین انداخت و در نتیجه دندان من شکست. آن روز عباس وقتی از شکسته شدن دندان من باخبر شد، به شدت متأثر شد و معذرت خواست. بعدها او هر وقت در مقابل من می‌نشست و چشم به صورتم می‌دوخت، گویا به یاد آن حادثه می‌افتاد و زیر لب با خود چیزی می‌گفت. از چهره‌اش پیدا بود که هنوز بابت آن واقعه احساس شرمندگی می‌کند.

سالها گذشت؛ تا اینکه در این اواخر خداوند لطف کرد و من خانه‌ای خریدم و یک طبقه آن را اجاره دادم. بعدها معلوم شد مستأجری که به خانه ما آمده، خانواده‌ای بی‌بند و بار و موجب آزار و اذیت همسایه‌ها بود. یک روز عباس به منزل ما آمد و از من خواست تا به مستأجر تذکر بدهم، شاید رفتارشان را اصلاح کنند؛ ولی من هرچند بار که یادآوری کردم نتیجه‌ای نگرفتم. سرانجام عباس از من خواست تا عذر آنها را بخواهم. من گفتم مبلغی از مستأجر به ودیعه گرفته‌ام و در حال حاضر بازپس دادن آن برایم مشکل است. عباس گفت که نگران نباشید من برایتان پول تهیه می‌کنم.

دو روز بعد مبلغ مورد نیاز را به من داد و سفارش کرد تا به آنها سخت نگیرم و فرصت کافی بدهم تا منزل را تخلیه کنند. من هم آن مبلغ را به مستأجر دادم و سرانجام او نیز منزل را ترک کرد.

از این رویداد یک سال گذشت. روزی من آن مقدار پول را که عباس به من داده بود تهیه کردم تا به او بازپس دهم؛ ولی او از گرفتن پول امتناع کرد و من هرچه اصرار کردم او پول را نگرفت. سرانجام وقتی که پافشاری مرا دید رو به من کرد و با لحنی شرمگین گفت:

- داداشی! من به تو بدهکارم.

بعدها دانستم که این مبلغ دیه همان دندانی است که او در دوران کودکی از من شکسته است.

این هدیه ازدواج شماست

«ستوان عظیم دربندسری»

اوایل سال ۱۳۴۹ در کلاس آموزش زبان انگلیسی مرکز آموزشهای هوایی درس می‌خواندم و سمت ارشدی کلاس را داشتم. از آغاز تشکیل کلاس چندروزی می‌گذشت که دانشجوی تازه واردی به ما ملحق شد که بعدها فهمیدم نامش عباس بابایی است. مقررات کلاس در ارتش حکم می‌کرد، آن کس که درجه‌اش بالاتر است ارشد کلاس باشد. درجه من «هنرآموز» بود و درجه او «دانشجو» و از من بالاتر بود. لذا طبیعی بود که او باید به من اعتراض کند و دست کم از من فرمانبرداری نکند؛ ولی برخلاف انتظار همه، خیلی عادی، مثل دیگران آنچه را که من می‌گفتم انجام می‌داد. از وظایف ارشد، یکی این بود که باید هر روز در پایان درس «اتیکت» یکی از شاگردان را جهت نظافت کلاس می‌گرفت و به مسئول ساختمان می‌داد. آن روز نوبت بابایی بود. من در حالی که احساس می‌کردم سکوت عباس تا به حال از سر آگاهی دادن به من بوده است و شاید از این حرکت من به خشم بیاید و رودرروی من بایستد، با حالتی مضطرب به نزدیکی رفتم و از او خواستم تا اتیکتش را جهت نظافت سالن به من بدهد. او خیلی ساده و مؤدبانه اتیکت را به من تحویل داد.

وقتی اتیکت عباس را به مسئول ساختمان دادم، او در حالی که شگفت‌زده به نظر می‌آمد با صدای بلند، به من گفت:

- این که دانشجوست!

گفتم:

- بله.

با عصبانیت گفت:

- جایی که دانشجو در کلاس است تو چرا ارشد هستی؟ خیلی زود برو جاروب او را بگیر و خودت کلاس را نظافت کن. از فردا هم او ارشد کلاس است؛ نه تو.

من به ناچار به کلاس برگشتم. دیدم بابایی در حال نظافت کردن است. هرچه کوشیدم تا جاروب را از دستش بگیرم او نپذیرفت و گفت:

- چه اشکالی دارد؟

برگشتم و ماجرا را به مسئول ساختمان گفتم. او بدون اینکه حرفی بزند از پشت میز بلند شد و به سمت کلاس حرکت کرد. عباس همچنان در حال نظافت بود. مسئول ساختمان محترمانه ماجرا را از او جویا شد و وقتی نتوانست بابایی را از نظافت کردن بازدارد، گفت:

- مقررات حکم می‌کند که شما ارشد باشید.

عباس لبخندی زد و پاسخ داد:

- اما من ارشدیت ایشان را می‌پسندم؛ پس ترجیح می‌دهم که ایشان ارشد باشند؛ نه من. او هرچه کوشید نتوانست عباس را قانع کند و آن روز گذشت. فردا صبح که از خواب بیدار شدیم، چون طبق دستور، من باید سمت ارشدی را به بابایی واگذار می‌کردم، برای چندمین بار از او خواستم تا ارشدیت را بپذیرد؛ ولی او گفت:

- چون از ابتدای دوره شما ارشد بوده‌اید تا پایان دوره هم شما ارشد باشید و از شما می‌خواهم دیگر پیرامون این موضوع حرفی ننزید.

بی‌تکلفی او در من خیلی تأثیر گذاشته بود. حرکت آن روز عباس برایم بسیار شگفت‌آور بود؛ ولی بعدها که با او بیشتر آشنا شدم دانستم که او همواره سعی می‌کرد تا نفس خود را از میان بردارد و اگر آن روز ارشدیت را نپذیرفت صرفاً به این دلیل بود.

از آن روز به بعد دوستی من و عباس شروع شد. در یکی از زنگهای تفریح، او نزد من آمد و سر صحبت را باز کرد. از من پرسید:

- نماز می‌خوانی؟

گفتم:

- گاهی وقتها.

گفت:

- کجاهای قرآن را از حفظ هستی؟

گفتم:

- چیزی از قرآن حفظ نیستم.

گفت:

- می‌خواهی آیاتی از قرآن را به تو یاد بدهم که نامش «آیت‌الکرسی» است؟

سپس شروع کرد در مورد فضیلت‌های آیت‌الکرسی صحبت کردن. من زیر بار حرف‌های او نمی‌رفتم؛ ولی او از من دست بردار نبود. همان روز در زنگ تفریح بعدی، قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد که همان آیت‌الکرسی در آن نوشته شده بود و گفت:

- بیا ببینم می‌توانی قرآن بخوانی؟

من شروع به خواندن کردم و همه را غلط می‌خواندم. او با آرامش و متانت، دو، سه مرتبه آن آیه را خواند و گفت:

- می‌توانی این سوره را حفظ کنی؟

به این ترتیب در زنگ‌های تفریح با هم بودیم و پیوسته با من قرآن کار می‌کرد. یادم هست که کلاس پانزده روزه ما تمام شد و من با عنایت و تلاش عباس آیت‌الکرسی و سوره‌های «واللیل» و «والشمس» را حفظ کرده بودم. دیگر من و عباس با هم خیلی دوست شده بودیم. کلاس بعدی را که می‌خواستیم شروع کنیم چون استادمان خانمی آمریکایی بود، او به من پیشنهاد کرد تا با هم نزد مسئول آموزشگاه برویم و از او بخواهیم تا کلاس ما را جابه‌جا کند. او در تلاش بود تا به کلاسی برویم که استاد «مرد» باشد و سرانجام با پافشاری‌های عباس، او موفق شد تا کلاس را تغییر دهد. پس از پایان دوره آموزشی زبان، عباس برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت و با رفتن او من احساس تنهایی می‌کردم.

چند سال گذشت و من در سال ۱۳۵۰ با درجه گروهان دومی در پایگاه دزفول مشغول به خدمت شدم. دوری از عباس برایم خیلی سخت بود؛ به همین خاطر به‌سختی نزد بستگان عباس رفتم و از آنها نشانی او را در آمریکا گرفتم. نامه‌ای به او نوشتم و احساس خود را در نامه بازگو کردم. در نامه‌ای که عباس برای من فرستاد عکسی از خودش در آن بود. از من خواسته بود تا نزد پدرش بروم و از او نسخه تعزیه حضرت ابوالفضل (ع) را بگیرم و برای او بفرستم. در طول مدتی که عباس در آمریکا بود از طریق نامه با یکدیگر در تماس بودیم.

به یاد دارم تابستان سال ۱۳۵۲ بود، در یک روز گرم که پس از پایان کار به خانه رفته و در حال استراحت بودم، ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. لحظه‌ای بعد همسرم برگشت و گفت:

- مردی با شما کار دارد.

من به نزدیک در رفتم. ناباورانه دیدم عباس است. او از آمریکا برگشته بود. با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به داخل منزل رفتیم. گفت که فارغ‌التحصیل شده و اکنون به عنوان خلبان شکاری به پایگاه منتقل شده است. از این که دانستم دوباره با عباس خواهم بود خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. هوای خانه خیلی گرم بود؛ به همین خاطر عباس رو به من کرد و گفت:

عظیم! خانه‌تان چرا اینقدر گرم است؟

گفتم:

- عباس جان! کولر که نداریم؛ برای این که خنک بشویم، اول یک دوش می‌گیریم، بعد هم می‌رویم زیر پنکه می‌نشینیم.

احساس کردم عباس از این وضع ما ناراحت شده است؛ پس به ناچار موضوع صحبت را تغییر دادم. آن شب تا دیروقت با هم بودیم. آخر شب او خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز دیدم عباس با یک کولر آبی به منزل ما آمد. گفت:

- عظیم! ببخشید ناقابل است. چون زمان ازدواج شما در اینجا نبودم، هدیه‌ام را حالا آورده‌ام.

من و همسر از هدیه عباس خوشحال شدیم. این در حالی بود که عباس حقوق چندانی دریافت نمی‌کرد؛ و من یقین داشتم این کولر را به‌سختی تهیه کرده بود.

نباید روزه بگیرم

«اقدس بابایی»

در سال ۱۳۵۳ همراه همسر (آقای سعیدنیا)، که از پرسنل نیروی هوایی است، در منازل سازمانی پایگاه دزفول زندگی می‌کردیم. حدود دو سال می‌شد که عباس از آمریکا برگشته بود و به‌منظور گذراندن دوره تکمیلی خلبانی هواپیمای «F-5» به پایگاه دزفول منتقل شده بود. در آن زمان او هنوز ازدواج نکرده و بیشتر وقتها در کنار ما بود.

به یاد دارم روزی از روزهای ماه مبارک رمضان بود و طبق معمول عباس صبح قبل از رفتن به محل کار به خانه ما آمد. چهره‌اش را غم و اندوه پوشانده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. وقتی دلیل آن را جويا شدم، با افسردگی گفت:

- نمی‌دانم چه کار کنم؟ به من دستور داده‌اند که امروز را روزه نگیرم.

با شگفتی پرسیدم:

- برای چه؟

عباس ادامه داد:

- یکی از ژنرال‌های آمریکایی به پایگاه آمده و قرار گذاشته است تا امروز ناهار را در باشگاه و با خلبانان بخورد؛ به همین خاطر فرمانده پایگاه به خلبانان دستور داده تا امروز را روزه نگیرند.

او را دلداری دادم و گفتم:

- عباس جان! خدا بزرگ است. شاید تا ظهر تصمیمشان عوض شد.

او در حالی که افسرده و غمگین خانه را ترک می‌کرد، رو به من کرد و گفت:

- خدا کند همانطور که تو می‌گویی بشود.

ساعت سه بعدازظهر بود که عباس به منزل ما آمد. او خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید. با

دیدن من گفت:

- آماجی! هنوز روزه هستم.

من شگفت‌زده از او خواستم تا قضیه را برایم تعریف کند. عباس کمی به فکر فرو رفت و در حالی که از پنجره به دور دست می‌نگریست، آهی کشید و گفت:

- آماجی! ژنرالی که قرار بود نهار را با خلبانان بخورد، قبل از ظهر، به هنگام پرواز با کایت در سدّ دز سقوط کرد و کشته شد.

دختر رحمت است

«خانم صدیقه حکمت»

از ابتدای ازدواج تا به دنیا آمدن اولین فرزندمان «سلمی»، عباس همیشه می‌گفت: «پیامبر (ص) فرموده است: دختر رحمت است. رحمت خداوندی، و من آرزو می‌کنم اولین فرزندم دختر باشد.»

در دوران بارداری، به خاطر مأموریت‌های پروازی، عباس خیلی کم در کنارم بود؛ ولی برای به دنیا آمدن فرزندمان بیشتر از من بی‌تابی می‌کرد. زمانی که مرا برای وضع حمل به بیمارستان قزوین بردند، عباس در پایگاه هوایی دزفول بود. با تلفن به او اطلاع داده شد که من در بیمارستان بستری شده‌ام. وقتی عباس خود را به قزوین رسانید، فرزندمان به دنیا آمده بود و مرا به منزل انتقال داده بودند.

آن روز عباس سراسیمه وارد منزل شد و با دیدن من و سلما، گویی از شادی می‌خواست پر دریاورد. دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا شکرت. از تو ممنونم که آرزویم را برآورده ساختی.

سپس کنار من نشست و گفت:

- در اتاق عملیات نشسته بودم. یکی از بچه‌ها خبر داد که تلفن مرا می‌خواهد. گوشی را برداشتم. صدای داداشی بود که می‌گفت: عباس خانم در بیمارستان در حال وضع حمل است. به دفتر کارگزینی رفتم. مرخصی گرفتم و حرکت کردم. در راه به هر شهری که می‌رسیدم، بی‌درنگ به دنبال تلفن می‌گشتم تا از حال تو جويا شوم. آخرین بار که تماس گرفتم، دایی گفت که فرزندت دختر است. خیلی خوشحال شدم. وقتی به قزوین رسیدم مستقیم به بیمارستان رفتم. دیدم از شما خبری نیست. مسئول بخش گفت صبح مرخص شده‌اید و در سلامت کامل هستید. از شدت شادی به هر یک از پرستاران و مستخدمان که برمی‌خوردم انعامی می‌دادم. شاید بعضی از آنها نمی‌دانستند که دلیل این کار چیست.

او وقتی تعریف می‌کرد چشم‌هایش از شادی برق می‌زد. حرفش را که تمام کرد برخاست و

دو رکعت نماز شکر به جا آورد. چند دقیقه بعد یک ورق کاغذ برداشت و روی آن چیزی نوشت و بالای گهواره نوزاد گذاشت. پرسیدم:

- چه کار می‌کنی؟

کاغذ را به طرف من گرفت. روی کاغذ با خط درشت نوشته بود:

«لطفاً مرا نبوسید.»

خندیدم و گفتم:

- این چه کاری است که می‌کنی؟

در پاسخ گفت:

- می‌دانی خانم! صورت بچه به گل می‌ماند. اگر او را ببوسند اذیت می‌شود. من خودم دلم

برایش پر می‌زند؛ اما دلم نمی‌آید تا صورت او را ببوسم.

خودش را سرزنش می‌کرد و قرآن می‌خواند

«خانم صدیقه حکمت»

در حدود سال ۱۳۵۵، که یک سال از زندگی مشترک من و عباس می‌گذشت، روزی از طرف یکی از دوستان عباس به میهمانی دعوت شدیم.

در روز مقرر، من و عباس با دختر چهل روزه‌امان به میهمانی رفتیم. پس از ورود دریافتیم که مجلس، میهمانی معمولی نیست؛ بلکه جشنی است که به مناسبت سالگرد ازدواج میزبان ترتیب داده شده است؛ ولی با شناختی که از روحیه عباس داشته‌اند به دروغ به او گفته بودند که یک میهمانی ساده و معمولی است.

وضع زنده‌ای در مجلس حاکم بود. یک لحظه عباس را دیدم که صورتش سرخ شده و از شدت خشم تاب و تحمل را از دست داده است. چند دقیقه‌ای با همان وضع گذشت. آنگاه عباس از میزبان عذرخواهی کرد و از خانه بیرون آمدیم.

عباس در آن تاریکی شب به تندی به طرف خانه می‌رفت. وقتی وارد خانه شدیم بغضش ترکیب و پیوسته خودش را سرزنش می‌کرد که چرا در آن مجلس شرکت کرده است. سپس لحظه‌ای آرام گرفت و به فکر فرو رفت. بعد از جا برخاست. وضو گرفت و شروع به خواندن قرآن کرد.

آن شب او می‌گریست و قرآن می‌خواند. شاید می‌خواست تا با تلاوت قرآن غبار کدورتی را که به خاطر شرکت در آن میهمانی بر روح و جاننش نشسته بود بزدايد.

خمس مال را داده‌اید؟

«خانم اقدس بابایی»

عباس نسبت به احکام شرع بسیار پایبند بود. وقتی به منزل ما می‌آمد، می‌پرسید:

- خمس مالتان را داده‌اید یا نه؟

و می‌گفت:

- گرچه من می‌دانم به شما خمس تعلق نمی‌گیرد؛ چرا که یک فرش دارید و آن هم مورد

استفاده است. برنج و روغن هم از مصرف سالتان کم می‌آید؛ ولی با تمام این وجود باید از یک

روحانی آگاه بخواهید تا خمس مالتان را حساب کند. ممکن است هیچ چیز هم به شما تعلق

نگیرد؛ ولی این وظیفه همه ماست.

او می‌گفت:

- چنانچه خمس مالتان را نپردازید مالتان پاک نیست و از نظر شرع هم اشکال دارد و از

این گذشته مالتان برکت ندارد.

النگوها را که می دید ناراحت می شد

«خانم زهرا بابایی»

من معمولاً چند النگوی طلا در دست داشتم و عباس هر وقت النگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت:

- ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست تو ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت وامی دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی.
می گفت:

- در جامعه ما فقیر زیاد است؛ مگر حضرت زینب(س) النگو به دست می کردند و یا ...
حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه‌ای که به طلا داشتم باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او گفت:
- چرا بالش را از زیر سرت برداشته‌ای و روی دستت گذاشته‌ای؟
چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. او بالش را برداشت و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی‌داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم.
بعد از شهادت عباس به یاد گفته‌های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم.

وقت را بیهوده تلف نکنید

«خانم اقدس بابایی»

هرساله بنا به رسم دیرینه‌ای که در خانواده ما بوده است، به مناسبت‌های گوناگون، در منزل، جلسه تلاوت قرآن و ذکر احکام برگزار می‌شود. در این جلسات که ویژه خواهران است، پس از صرف آتش نذری، جلسه به پایان می‌رسد.

در یکی از همین روزها، عباس به منزل ما آمد. گفتم:

- عباس! به موقع آمدی. بیا یک کاسه از این آتش نذری بخور.

در حالی که قصد داشتم تا او را به اتاقی خلوت راهنمایی کنم، او عذر خواست و گفت که باید برود. کاسه‌ای آتش برایش آماده کردم. چند قاشق از آن خورد. وقتی هیاهوی خانم‌ها را در خانه شنید، قرآن کوچکی را که همیشه با خود همراه داشت از جیبش بیرون آورد و آیه‌ای از آن را به من نشان داد و گفت:

- این آیه را برایشان بخوان و معنی کن تا آن را بفهمند و وقتی از اینجا خارج می‌شوند چیزی از قرآن یاد گرفته باشند و اینگونه با حرف زدنهای بیخود وقت خود را بیهوده تلف نکرده باشند.

می‌پنداشتم که او دل‌ال ماشین است

«ستوان احمد رحمان قلهکی»

ابتدا باید این نکته را یادآوری کنم که در زمان حیات این شهید بزرگوار، به او قول داده بودم تا این موضوع را برای کسی نگویم. حال بنا بر وظیفه جهت نشان دادن یکی از زوایای پنهانی شخصیت آن شهید عزیز، این خاطره را عنوان می‌کنم. من شهید بابایی را برای نخستین بار در منزل شوهرخواهرشان در دزفول دیده بودم و فقط با او یک آشنایی مختصر داشتم؛ تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به پایگاه اصفهان منتقل و در کارگزینی ستاد پایگاه مشغول به کار شدم.

یک سال از پیروزی انقلاب می‌گذشت و من در قسمت اداری گردان ۸۲ شکاری مشغول انجام وظیفه بودم. شهید بابایی هم با درجه سروانی، عضو خلبانان شکاری گردان بود. او هر وقت مرا می‌دید احوال خود و خانواده‌ام را جویا می‌شد.

در یکی از روزها که وقت اداری به پایان رسیده بود، در دفتر کار با همکارانم پیرامون مسایل مختلف روز، از جمله مشکل رفت و آمد و نداشتن ماشین صحبت می‌کردیم. آن روزها برای رفت و آمد به شهر که تا پایگاه فاصله زیادی داشت، می‌باید از اتوبوسهای شرکت واحد استفاده می‌کردم. تمام دارایی نقدی من، با داشتن چند سر عایله، پانزده هزار تومان بود که این مبلغ برای خرید یک ماشین پول کمی بود؛ ولی در هر حال به همکارانم سفارش کرده بودم که اگر ماشینی به صورت اقساط سراغ داشتند به من اطلاع دهند. چند روزی از این ماجرا گذشت. یک روز که جناب سروان بابایی تازه از پرواز آمده بود، در حالی که چک لیست پروازش را به نفر مسئول پروازی می‌داد، مرا دید و پس از احوالپرسی گفت:

- اگر کاری نداری بیا با هم برویم یک چای بخوریم.

در حین صحبت‌ها گفت:

- آقای قلهکی شنیده‌ام که تصمیم داری ماشین بخری.

گفتم:

- جناب سروان! به قول قدیمی‌ها «دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.» با این حقوق و داشتن چند سرعایله فکر خریدن ماشین رویایی بیش نیست.
گفت:

- خدا بزرگ است. ان شاءالله مشکل شما رفع می‌شود.
آنگاه رو به من کرد و گفت:

- شما ماشینی را که می‌پسندید پیدا کنید؛ باقی کارهایش با من.
البته من گفته‌های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت:

- آقای قلهکی! بیا ببین این ماشین را می‌پسندی؟
رفتم بیرون. یک دستگاه پژو ۵۰۴ که خیلی نو به نظر می‌آمد درمقابل ساختمان بود. قبل از اینکه حرفی بزنم، او گفت:
- ماشین سالمی است؛ ولی قیمتش شصت و پنج هزار تومان است و به نظر من ده هزار تومان گران‌تر از قیمت روز است.
گفتم:

- جناب سروان! ماشین سالم و خوبی است؛ ولی من توان خریدش را ندارم.
او چیزی نگفت. بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و رفت. هفته بعد با یک اتومبیل پیکان جوانان به منزل ما آمد و گفت:
- این ماشین شش ماه بیشتر کارنکرده و در حد «صفر» است. قیمتش چهل و دو هزار تومان و خیلی مناسب است. متعلق به یکی از دوستان خلبان است. اگر می‌پسندی فردا برویم محضر.

من به‌دقت ماشین را بررسی کردم وضع ماشین باتوجه به قیمت آن بسیار مناسب بود.
درحالی که سوئیچ ماشین را به من می‌داد، گفت:
- برای اطمینان خاطر سوار شو و تصمیم بگیر.
پس از اینکه از سلامت ماشین مطمئن شدم، گفتم:
- از هر نظر خوب است؛ فقط ...

حرفم را قطع کرد و با لبخندی که بر صورتش بود گفت:
- می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. اصلاً فکر پولش را نکن.
سپس ادامه داد:

- چقدر پول داری؟

گفتم:

- پانزده هزار تومان.

ده هزار تومان از من گرفت و گفت:

- فردا حاضر باش می‌آیم تا به محضر برویم.

شب در خانه نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم که نکند بابایی دلال ماشین است و قصد دارد تا با پرداخت کامل پول ماشین بهره آن را بگیرد؛ اما دوباره فکر کردم که شاید مشتری بهتری پیدا نکرده و می‌خواهد مرا طعمه خود کند.

آن شب گذشت و فردا به همراه سروان بابایی و صاحب اتومبیل به یکی از دفترهای ثبت اسناد واقع در خیابان شیخ بهایی اصفهان رفتیم. منشی محضر کارهای مقدماتی را انجام داد. منتظر شدیم تا سرپرست دفترخانه نام فروشنده و خریدار را بخواند؛ در این لحظه شهید بابایی گفت:

- من جایی کار دارم. می‌روم تا شما کارهایتان را انجام بدهید برمی‌گردم.
آنگاه نزدیک من آمد و آرام گفت:

- شما حق‌الثبت را بپردازید و دیگر کاری نداشته باشید.

تردید داشتم که آیا دوباره راجع به پول ماشین از او سؤال کنم یا نه؟ حدود ده دقیقه از رفتن او می‌گذشت که سرپرست دفترخانه ما را صدا کرد. از صاحب اتومبیل پرسید:

- آیا تمام مبلغ ماشین را دریافت کرده‌اید؟

او پاسخ داد:

- بله!

وقتی جواب را شنیدم خیالم راحت شد.

رفتم و مقابل جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا کردم. داشتم از دفترخانه خارج می‌شدم که بابایی آمد و پرسید:

- کارها تمام شد؟

گفتم:

- بله.

فروشنده سوئیچ را به من داد و خداحافظی کرد و رفت. من پشت فرمان نشستم و با شهید بابایی به سمت پایگاه حرکت کردیم. در این فکر بودم که پول ماشین را چگونه باید بپردازم؟ که صدای شهید بابایی مرا به خود آورد:

- آقای قلهدکی فکر پول ماشین را نکن. باقی مانده پول ماشین را هر وقت از حقوق اضافه

آمد و هر مقدار بود به من بده. فقط خواهش دارم این ماجرا را به کسی نگویند.

پس از شنیدن حرفهای شهید بابایی از شرم آن تصوّرات که درمورد او داشتم همه وجودم آتش گرفته بود و احساس می‌کردم در برابر عظمت، بزرگواری و سخاوت او حرفی برای گفتن ندارم. بعد از اینکه به مقابل بلوکی که منزل شهید بابایی در آن بود رسیدیم، گفتم:

- اگر اجازه بدهید، من یک سفته و یا چک به شما بدهم.

او خندید و گفت:

- مدرکی مورد نیاز نیست و این مبلغ را هر وقت که چیزی از حقوق باقی ماند برای من

بیاور. ضمناً هر وقت هم پول لازم داشتی حساب وقت را نکن. به منزل ما بیا من در خدمت هستم.

آنگاه خداحافظی کرد و رفت. از این همه جوانمردی شگفت‌زده بودم. برایم باورکردنی نبود که با ده هزار تومان صاحب یک ماشین مدل بالا شده‌ام. نمی‌دانستم چگونه از او تشکر کنم؛ فقط او را دعا می‌کردم. سرانجام پس از گذشت دو سال تمام بدهی‌ام را به ایشان پرداخت کردم.

خدا یا دستت را روی سرم بگذار

«خانم اقدس بابایی»

عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند. در بعضی وقتها که فراغت بیشتری داشت آیه «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» را هفت بار با چشمانی اشکبار تکرار می کرد. به یاد دارم از سن هشت سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او بقدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرتها و مأموریتهايش را به گونه ای تنظیم می کرد تا کوچکترین لطمه ای به روزه اش وارد نشود. او همیشه نمازش را در اول وقت می خواند و ما را نیز به نماز اول وقت تشویق می کرد.

فراموش نمی کنم، آخرین بار که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود. از گفته های او در آن روز یکی این بود که:

- وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی، به طرف قبله بایست و بگو ای خدا!
این دستت را روی سرم بگذار و تا صبح فردا برندار.

به شوخی دلیل این کار را از او پرسیدم. او در پاسخ چنین گفت:

- اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد.

از آن روز تا به حال این گفته عباس بی اختیار در گوش من تکرار می شود.

پرواز انقلابی

«تیمسار خلبان حبیب صادقپور»

قبل از پیروزی انقلاب در پایگاه اصفهان در سمت فرمانده گردان «F-14» خدمت می‌کردم. در آن زمان عباس به عنوان یکی از خلبانان شکاری، جزء گردان ما بود. در میان خلبانان، من بیش از همه به عباس نزدیک بودم. شاید دلیل این نزدیکی فضیلت‌ها و تقوایی بود که در محیط فاسد آن روز در وجود او بود و این ویژگی عباس، او را در نظر من یک شخصیت دوست داشتنی جلوه می‌داد.

یک روز از ستاد فرماندهی دستور داده شد تا دو دسته ۱۵ فروندی هواپیمای «F-14» در یک مانور هوایی به مناسبت روز ۲۴ اسفند شرکت کنند. من به عنوان فرمانده گردان هماهنگیهای لازم را انجام دادم و در روز مقرر به پرواز درآمدیم. فرمانده دسته اول من بودم و عباس هم در دسته من پرواز می‌کرد. باید بگویم که رژه در حضور شاه برگزار می‌شد. از شروع پرواز چند دقیقه‌ای می‌گذشت و ما در حال نزدیک شدن به فضای جایگاه بودیم. آرایش هواپیماها از قبل هماهنگ شده بود و چشمان حاضران و خبرنگاران در جایگاه در انتظار مانور ما بر فراز جایگاه بودند که ناگهان صدای عباس در رادیو پیچید. او گفت:

- من در وضع عادی نیستم. نمی‌توانم دسته را همراهی کنم.

مضطربانه پرسیدم:

- چه مشکلی پیش آمده؟

گفت:

- سیستم هیدرولیک هواپیما از کار افتاده است. می‌خواهم از دسته جدا شوم و باید به برج مراقبت اعلام وضعیت اضطراری کنم.

من فقط گفتم:

- شنیدم تمام.

در این لحظه عباس از دسته جدا شد. مانوری کرد و در جهت مخالف دسته‌های پروازی، به سمت باند رفت. آن لحظه آرایش هواپیماها درهم ریخت و باعث درهم پاشیدن مراسم شد. پس از انجام پرواز به پایگاه برگشتیم. یک پرسش ذهن مرا به خود مشغول کرده بود که با توجه به اینکه سیستم هیدرولیک در جنگنده «F-14» دوبله است، چرا عباس از سیستم دوم استفاده نکرده است.

فرمانده پایگاه مرا تحت فشار قرار داد که درباره اعلام «وضع اضطراری» عباس اظهار نظر کنم. من پاسخ دادم که وقتی هواپیما در هوا دچار اشکال یا نقص فنی می‌شود، در آن لحظه تصمیم‌گیرنده خلبان است؛ بنابراین او باید تصمیم بگیرد که فرود بیاید یا به پرواز خود ادامه دهد. البته این نظر برای خودم قابل قبول نبود؛ ولی با توجه به علاقه‌ای که به عباس داشتم و تاحدودی از هدف او آگاه بودم بر روی این موضوع سرپوش گذاشتم. حال اینکه او می‌توانست با استفاده از سیستم دوم به راحتی پرواز را تا پایان ادامه دهد. سپس به طور کتبی و رسماً به مسئولین اعلام کردم که تصمیم بابایی مبنی بر فرود، در آن لحظه کاملاً منطقی بوده و سرپیچی از فرمان محسوب نمی‌شود.

چند روز بعد، هنگام خروج از اتاق عملیات، عباس را دیدم. او در حالی که به من ادای احترام می‌کرد، نگاهش به نگاه من دوخته شده بود. هیچ نگفت؛ ولی در عمق چشمانش خواندم که می‌گفت: «متشکرم».

بعدها حدسم به یقین تبدیل شد و دانستم که عباس در آن روز نمی‌خواست رژه انجام شود و درحقیقت عمل او در آن روز یک حرکت انقلابی و پروازش یک پرواز انقلابی بود.

انقلاب

تا

رشادت

«بابایی در سال ۱۳۶۱ فرمانده پایگاه هشتم شکاری (اصفهان) می شود.»



ای کاش همه مثل او فکر می کردیم!

«تیمسار خلبان علی اصغر جهانبخش»

عباس همیشه علاقه داشت تا گمنام باقی بماند. او از تشویق، شهرت و مقام سخت گریزان بود. شاید اگر کسی با او برخورد می کرد، خیلی زود به این ویژگی اش پی می برد. زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود یک روز نامه ای از ستاد فرماندهی تهران رسید. در نامه از ما خواسته بودند تا اسامی چند نفر از خلبانان نمونه را جهت تشویق و اعطای اتومبیل به تهران بفرستیم. در پایان نامه نیز قید شده بود که «این هدیه از جانب حضرت امام است». عباس نامه را که دید سکوت کرد و هیچ نگفت. ما هم اسامی را تهیه کردیم و چون با روحیه او آشنا بودم، با تردید نام او را جزء اسامی در لیست نوشتم و می دانستم که او اعتراض خواهد کرد. از آنجا که عباس پیوسته از جایی به جای دیگر می رفت و یا مشغول انجام پرواز بود، یک هفته طول کشید تا توانستم فهرست اسامی را جهت امضا به او عرضه کنم. ایشان با نگاه به لیست و دیدن نام خود قبل از اینکه صحبت من تمام شود، روی به من کرد و با ناراحتی گفت:

- برادر عزیز! این حق دیگران است؛ نه من.

گفتم:

- مگر شما بالاترین ساعت پروازی را ندارید؟ مگر شما شبانه روز به پرسنل این پایگاه خدمت نمی کنید؟ مگر شما ... ؟

ولی می دانستم هرچه بگویم فایده ای نخواهد داشت، سکوت کردم و بی آنکه چیزی بگویم، لیست اسامی را پیش رویش گذاشتم. روی اسم خود خط کشید و نام یکی دیگر از خلبانان را نوشت و لیست را امضا کرد.

درحالی که اتاق را ترک می کردم، با خود گفتم که ای کاش همه مثل او فکر می کردیم.

هدیه آیت الله صدوقی به پایگاه اصفهان

«ستوان حسن دوشن»

یک شب همراه با عباس به قصد دیدار با آیت الله صدوقی از اصفهان به یزد می‌رفتیم. پس از چهار ساعت رانندگی، سرانجام به یزد رسیدیم و بی‌درنگ به منزل آیت الله صدوقی رفتیم. با کمال شگفتی ایشان را مقابل در منزل دیدیم. عباس سلام کرد و خواست دست آقا را ببوسد که ایشان عباس را در آغوش گرفتند و لحظاتی بعد سر عباس را بر روی سینه گذاشتند و گفتند: - آقای بابایی! می‌دانستم که شما تشریف می‌آورید.

عباس گفت: حاج آقا ما خدمتگزار شما هستیم.

همگی به داخل منزل رفتیم، تعدادی از اطرافیان آیت الله صدوقی در داخل اتاق حضور داشتند. عباس با حاج آقا صحبت‌های زیادی کردند؛ ولی آن مقدار که من متوجه شدم صحبت درباره کارگران پایگاه و افراد بی‌بضاعت و نبودن بودجه کافی برای آنان بود. زمان خداحافظی که فرارسید، حاج آقا سوئیچ سواری پیکان را در مقابل عباس گذاشتند و گفتند:

- این هم مال شماست؛ گرچه در مقایسه با زحمات شما در طول جنگ ناقابل است.

عباس گفت:

- حاج آقا! ما اگر کاری کرده‌ایم وظیفه ما بوده؛ در ثانی من احتیاج به ماشین ندارم.

آن زمان عباس یک ماشین دوج اوراق داشت که هر روز در تعمیرگاه بود. حاج آقا گفتند:

- شنیده‌ام که خلبانان پایگاه ماشین گرفته‌اند؛ ولی شما نگرفته‌اید. حالا من می‌خواهم این

ماشین را به شما بدهم.

عباس گفت:

- نمی‌خواهم دست شما را رد کنم؛ ولی شما لطف بفرمائید و این ماشین را به پایگاه هدیه

کنید؛ آن وقت ما هم سوار آن خواهیم شد.

حاج آقا فرمودند:

- آقای بابایی! پایگاه خودش سهمیه ماشین دارد. این ماشین برای شماست.

عباس در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت:

- مرا ببخشید؛ اگر ماشین را به پایگاه هدیه کنید من بیشتر خوشحال می‌شوم.

حاج آقا گفتند:

- حالا که شما اصرار دارید، من این ماشین را به پایگاه هدیه می‌کنم.

با پارتی بازی مخالف بود

«آقای کریمی شوهرخاله شهید بابایی»

در سال ۱۳۶۱ فرزندانم جهت گذراندن دوره خدمت سربازی در حال اعزام به اصفهان بود. ترس از این داشتم که فرزندانم به جبهه جنگ اعزام شود؛ از این رو به منزل مرحوم حاج اسماعیل بابایی رفتم و خواستم تا از عباس، که در آن زمان فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بود، بخواهد فرزندانم را در اصفهان نزد خود به کارهای اداری و دفتری مشغول کند. مرحوم بابایی با شناختی که از فرزندش عباس داشت با خنده گفت:

- این امام زاده کور می‌کند؛ اما شفا نمی‌دهد.

او چون اصرار مرا می‌دید، قول داد تا مسأله را با عباس در میان بگذارد؛ از این رو به همراه مرحوم حاج اسماعیل بابایی به پایگاه هوایی اصفهان رفتیم. وقتی رسیدیم عباس در خانه نبود. همسر ایشان ضمن استقبال از ما با تلفن ورود ما را به اطلاع شهید بابایی رساند. تا آمدن ایشان همچنان مضطرب بودم و با خود می‌اندیشیدم که به تقاضای من عمل می‌کند یا خیر؟ همانطور که از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم، ناگاه دیدم که عباس از اتومبیل پیاده شد. درجه سرهنگی را از شانه‌اش برداشت و درون جیبش گذاشت. سپس وارد ساختمان شد و دقایقی بعد به داخل اتاق آمد. ما را در آغوش گرفت و خوش آمدگفت و خیلی گرم احوالپرسی کرد. شام را که خوردیم به گونه‌ای سر صحبت را باز کردم و مسأله فرزندانم را با او در میان گذاشتم و خواسته‌ام را به او گفتم. چهره عباس که تا آن لحظه بشاش بود، با گفتن این سخن برافروخته شد و چیزی نگفت؛ اما پیدا بود که خیلی ناراحت شده است. همه بستگانی که در آنجا بودند، چشم به عباس دوختند تا پاسخ او را بشنوند؛ ولی او همچنان ساکت بود و گویا به نقطه‌ای بر روی گلهای فرش چشم دوخته بود.

بار دیگر خواسته‌ام را تکرار کردم؛ ولی او باز هم چیزی نگفت. وقتی برای بار سوم تقاضایم را گفتم، او در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت:

- حاجی آقا! اگر حجت می خواهد بیاید، بیاید و آموزشی را در اصفهان بماند؛ ولی فیلش یاد هندوستان نکند و پس از پایان آموزشی برود جبهه!!

با شنیدن کلمه «جبهه» انگار آب سردی بر بدنم ریخته شد. گفتم:

- عباس جان! ما این راه دور و دراز را آمده ایم اینجا تا تو کاری کنی که او به جبهه نرود و... هنوز سختم به پایان نرسیده بود که دیدم عباس درحالی که سرش را به علامت تأسف تکان می داد و خشمگین به نظر می آمد گفت:

- این کار از دست من ساخته نیست. من نمی توانم به عنوان فرمانده پایگاه بچه های مردم را به جبهه اعزام کنم و بستگانم را نزد خودم نگه دارم.

دیگر چیزی نگفتم و فردای آن شب به قزوین آمدم. فرزندم پس از گذراندن دوره آموزشی به جبهه اعزام شد و سرانجام خدمت سربازی را با موفقیت به پایان رساند و پس از پایان دوره سربازی، یک روز نزد عباس رفت و از اینکه هیچ تبعیضی بین خویشاوندان و افراد ناشناس نگذاشته و مانع اعزام او به جبهه نشده بود از او تشکر کرد. او همیشه می گفت که من از این حرکت عباس درس شجاعت، ایثار و جوانمردی آموختم و آن را تا پایان عمر از یاد نخواهم برد.

پایبندی به مقررات

«کارمند سید جلیل مسعودیان»

به یاد دارم که در اوایل فرماندهی شهید بابایی در اصفهان، به علت خرابی منبع‌ها، آب آشامیدنی پایگاه کم شده بود. او از من خواست تا به‌طور پیوسته با تانکر از دریاچه و یا از شهر اصفهان به داخل پایگاه آب بیاورم. من مدتی این کار را با کمک چند نفر از دوستانم انجام می‌دادم. گویا بابایی احساس می‌کرد که به خاطر کمبود نیرو، کار کند پیش می‌رود؛ به همین خاطر از من خواست تا رانندگی با تانکر را به او آموزش بدهم. در چند نوبت پشت فرمان نشست و رانندگی با تانکر را آموخت. از آن به بعد هر روز در پایان روز و هنگامی که کارهای روزانه‌اش به پایان می‌رسید می‌آمد و به ما کمک می‌کرد.

یک روز عباس تازه از پرواز برگشته بود و خستگی در چهره‌اش نمایان بود؛ به همین خاطر از او خواستم تا رانندگی نکند و این کار را به من واگذارد؛ ولی او قبول نمی‌کرد و من همچنان به او اصرار می‌کردم. در نتیجه به او ترفند زدم و گفتم:

- شما مگر فرمانده پایگاه نیستید؟ آیا نباید بیش از همه، شما مقررات را رعایت کنید؟
گفت:

- بله. مگر چه شده؟

گفتم:

- شما گواهینامه پایه یک دارید؟

گفت:

- نه.

گفتم:

- پس چرا برخلاف قوانین پشت تانکر نشسته‌اید؟ این خودش خلاف مقررات است. با شنیدن این جمله بی‌درنگ ماشین را نگه داشت و از پشت فرمان پایین آمد. گفت:
- بفرمایید؛ شما بنشینید.

ای کاش به جای آن کارگر بودم

«سرگرد رضا نیکخواهی»

پروازهای «وضعیت اضطراری^۱» تمام شده بود. به همراه شهید بابایی جهت استراحتی کوتاه در زیر سایه هواپیما، روی زمین نشسته بودیم. عباس که از پروازهای پی‌درپی خستگی در چهره‌اش آشکار بود رو به من کرد و درحالی که به کارگری که در محل استقرار هواپیماهای آماده مشغول نظافت بود، اشاره کرد، گفت:

- آقا رضا! آن کارگر را می‌بینی. از خدا می‌خواستم که به جای آن کارگر بودم و آنجا را جاروب می‌کردم.

من از این گفته او کمی دلگیر شدم و گفتم:

- چرا چنین آرزویی می‌کنی؟ شما که الآن فرماندهی پایگاه را به عهده داری و این مسئولیت سنگینی است. درثانی شما شایستگی ارتقا به پستهای بالاتر در نیروی هوایی را نیز دارید.

شهید بابایی درحالی که چهره از من برگرفته بود و با نگاه نافذش به آسمان می‌نگریست، گفت:

- نه اینکه از شغلم ناراحتم؛ ولی اگر کارگر ساده بودم، مسئولیتم در نزد خداوند کمتر بود. حالا که فرمانده پایگاه هستم، هرکجا حادثه‌ای رخ دهد فکرمی‌کنم، شاید، کوتاهی من باعث به وجود آمدن آن بوده است؛ به همین خاطر است که آرزو می‌کنم، کاش به جای آن کارگر ساده بودم.

۱- در اینگونه پروازها، هواپیماهای مسلح با هشدار رادار مرزی با هواپیماهای دشمن به مقابله می‌پردازند.

سرباز متأهل و مشکل خانوادگی

«احمد بیابانی»

آن روز هنگام غروب، مثل همیشه مشغول پهن کردن سجاده‌ها بودم. بانگ دلنشین قرآن که از بلندگو پخش می‌شد، دل را به لرزه در می‌آورد. منتظر بودم تا نمازگزاران برای اقامه نماز جماعت به مسجد بیایند. از شبستان مسجد بیرون آمدم و مشغول آب‌پاشی محوطه بیرون مسجد بودم که چشمم به سرباز نگهبان مسجد افتاد. او در حالی که سرنیزه‌ای به کمر بسته بود، به آرامی در اطراف مسجد گام برمی‌داشت. وقتی به نزدیک من رسید با صدای بغض‌آلودی گفت:

- خسته نباشی پدر.

نگاهش کردم. قطرات اشک برگونه‌هایش می‌غلطید. برخاستم و درمقابلش ایستادم.

پرسیدم:

- آیا مشکلی پیش آمده؟

درحالی که سعی می‌کرد بغض درگلو مانده‌اش را پنهان کند، گفت:

- پدر! گفتن من جز این که شما را ناراحت کند دردی را دوا نمی‌کند.

گفتم:

- پسر! ما همه مسلمان هستیم. باید از درد هم خبر داشته باشیم؛ اگرچه نتوانیم کاری انجام

دهیم. بگو پسر! بگو. لااقل قدری سبک می‌شوی.

سرباز جوان اشکهای زلالش را با دست پاک کرد و گفت:

- قبل از اینکه به خدمت سربازی بیایم دارای همسر و دو فرزند بودم. قبل از اعزام، همسر

و فرزندانم را نزد پدر و مادرم گذاشتم. آخرین بار که به مرخصی رفتم، متوجه شدم که بین

همسر با پدر و مادرم کدورت ایجاد شده، سعی کردم به گونه‌ای این مشکل را حل کنم، ولی

هرچه کوشیدم موفق نشدم؛ تا اینکه روز جمعه گذشته که به منزل رفتم، دیدم از همسر و

فرزندانش خبری نیست. پدر و مادرم با دیدن من هر دو سکوت اختیار کردند.

پرسیدم که بچه‌ها کجا هستند؟ مادرم نگاهی به من کرد و گفت که آنها از اینجا رفته‌اند. با تعجب پرسیدم: چرا؟ مگر چه شده؟

در این لحظه ناگه سرباز جوان شروع به گریستن کرد. بازویش را گرفتم و گفتم:

- گریه نکن پسر! قدری صبر داشته باش. ادامه بده. ادامه بده.

گریه امانش نمی‌داد. خوب که گریه کرد، لحظه‌ای ساکت شد. سپس با آستین لباسش اشکهایی را که بر پهنای صورتش می‌غلطید پاک کرد و گفت:

- مادرم گفت که همسرت دیشب پس از مشاجره با من و پدرت بچه‌ها را برداشت و خانه را ترک کرد. گفتم: الان کجا هستند؟ گفت: نمی‌دانم. من در حالی که به شدت مضطرب و نگران بودم خانه را ترک کردم و پس از جست‌وجو آنها را یافتم. پدرجان! الآن دو روز است که آنها جا و مکان ندارند و از نظر غذا هم در تنگنا هستند. نمی‌دانم با این وضعیت چگونه خدمت کنم. دیگر از زندگی سیر شده‌ام. دلم هم برای پدر و مادرم می‌سوزد و هم برای بچه‌هایم. نمی‌دانم چه کار کنم.

از شنیدن وضعیت او خیلی متأثر شدم. گفتم:

- پسر! تو مردی و مرد باید سنگ زیرین آسیاب باشد. تو می‌توانی با فرمانده پایگاه صحبت کنی و مشکل خود را با او درمیان بگذاری.

سرباز گفت:

- چه فایده دارد پدر! کسی نمی‌تواند به من کمک کند.

گفتم:

- این حرف را نزن. او حتماً به تو کمک خواهد کرد. مطمئن باش سرهنگ بابایی هر کاری که از دستش بیاید برای تو انجام می‌دهد. من تا به حال به یاد ندارم هیچ شخص گرفتاری را ناامید کرده باشد. او چند دقیقه دیگر به مسجد می‌آید. هر وقت آمد خبرت می‌کنم.

من از او جدا شدم و دقایقی بعد شهید بابایی به مسجد آمد. بی‌درنگ نزد سرباز رفتم و گفتم:

- او آمد. برو با او صحبت کن.

سرباز جوان از من تشکر کرد و وارد مسجد شد. لحظاتی بعد برگشت. گفتم:

- چه شد؟

با حالتی شگفت زده گفت:

- من سرهنگ بابایی را ندیدم.

نگاهی به او کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- پسر! بابایی الآن داخل مسجد است. تو حتماً می‌خواستی یک سرهنگ را ببینی که با

لباس خلبانی و درجه و نشان سرهنگی در گوشه‌ای دست به کمر ایستاده باشد؟ ولی بابایی اینگونه نیست که تو فکر می‌کنی.

سرباز گفت:

- من که او را نمی‌شناسم.

دستش را گرفتم و با هم نزد او رفتیم. شهید بابایی ما را که دید برخاست و گفت:

- چه شده؟

گفتم:

- این جوان گرفتاری دارد.

گفت:

- من در خدمتم.

سرباز از دیدن شهید بابایی شگفت زده شده بود، زیرا او فرمانده پایگاه را با یک پیراهن و شلوار ساده و سری تراشیده می‌دید. من آنها را تنها گذاشتم. به گوشه‌ای رفتم و نشستم. از دور دیدم که شهید بابایی دستی بر روی شانه سرباز گذاشت و از او جدا شد. وقتی کنار من رسید از جا برخاستم. دیدم اشک از گونه‌هایش سرازیر است و آرام با خود حرف می‌زند. به او نزدیک شدم و آهسته گفتم:

- آقا چرا گریه می‌کنید؟

در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

- بابا احمد! من خیلی غافلم. خدا مرا ببخشد.

آنگاه به سرعت از مسجد خارج شد. به سرباز گفتم:

- چه شد پسر؟

پاسخ داد:

- نمی‌دانم. پاک گیج شده‌ام.

شهید بابایی در همان شب دستور داد که یکی از اتاقهای مهمانسرا را در اختیار همسر و فرزندان سرباز گذاشتند و برای آنها جیره غذا در نظر گرفتند. فردای آن روز به دستور شهید بابایی موکتی را به مهمانسرا بردم و به آنها دادم. وقتی سرباز را دیدم گفتم:

- جوان هنوز هم گیجی؟

گفت:

- پدر! هم گیجم و هم خوشحال. هم می‌خواهم گریه کنم و هم می‌خواهم بخندم.

بعد ادامه داد:

- در تمام عمرم آدمی مثل اون ندیده‌ام.

سعی کن سربازان را اذیت نکنی

«ستوان اکبر صادقیان»

آب آشامیدنی پایگاه هشتم از طریق هدایت یک کانال از آب زاینده رود اصفهان به داخل دریاچه‌ای که در پایگاه واقع شده بود، تأمین می‌شد. روش تصفیه بدین صورت بود که با استفاده از پمپهای فشار قوی، آب از داخل دریاچه به چند منبع بزرگ منتقل می‌شد و در آنها به عنوان ذخیره باقی می‌ماند و پس از تصفیه شیمیایی و کلریزه نمودن به لوله‌های آب منازل سازمانی هدایت می‌شد. این منبع‌ها هر کدام گنجایش ۱۰۱۰۰۰ متر مکعب آب را داشتند و دیواره آنها سیمانی بود. ته‌نشین شدن گل و لای حاصله از آب دریاچه در کف منبع‌ها موجب می‌گردید که هر دو سال یک بار از طریق اعلان مناقصه بین شرکتها، داخل منبع‌ها لایروبی شود و چنانچه اندک زمانی از موعد لایروبی می‌گذشت، آب غیرقابل شرب می‌شد.

زمانی که شهید بابایی فرماندهی پایگاه را به عهده گرفتند. از تاریخ آخرین لایروبی حدود سه سال می‌گذشت و ساکنین منازل سازمانی پایگاه نسبت به آلودگی آب معترض بودند. وقتی که شهید بابایی از این قضیه اطلاع یافتند، از واحد تأسیسات خواستند تا جهت لایروبی از شرکت‌های دارای صلاحیت استعلام بها کرده و سریعاً نتیجه را به اطلاع ایشان برسانند. پس از استعلام پایین‌ترین مبلغ پیشنهادی از سوی شرکتها، حدود سیصد هزار تومان بود و این درحالی بود که محدودیتهای مالی در اوایل جنگ، پرداخت و تأمین این مبلغ را، به چند ماه دیگر می‌کشاند؛ به همین خاطر شهید بابایی خود شخصاً وارد عمل شدند. آن زمان من فرمانده یکی از گروهانهای سربازان قرارگاه بودم. شهید بابایی روزی مرا احضار کردند و گفتند که پس از خرید تعدادی چکمه‌های بلند لاستیکی، یک گروهان از سربازان را در مقابل منبع‌های آب حاضر کنم. سربازان را جلو منبع‌ها حاضر کردم. شهید بابایی با لباس شخصی به همراه چند تن از مسئولین تأسیسات پایگاه به آنجا آمدند. پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان درمورد چگونگی نظافت منبع‌ها، شهید بابایی برای تشویق سربازان به عنوان اولین نفر به داخل یکی از منبع‌ها رفتند. سربازان با تشکیل صف فشرده در کنار هم با پارو، گل و لای را در گوشه‌ای جمع

می‌کردند و سپس لجن‌ها را با سطل به بیرون منبع می‌بردند. گویا فضای تاریک داخل منبع و سختی کار باعث شده بود تا همه فراموش کنند که فرمانده پایگاه، یعنی شهید بابایی، در داخل منبع مشغول به کار است؛ به همین خاطر گاهی در حین انجام کار، با پاشیدن لجن بر روی هم با یکدیگر شوخی می‌کردند. من که از طرف شهید بابایی مأمور بودم تا بر کار سربازان نظارت داشته باشم، احساس کردم که سربازی پشت یکی از ستونها ایستاده. خود را به نزدیک ستون رساندم. محکم به پشت او زدم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

- چرا ایستاده‌ای کارت را انجام بده.

آن شخص بی‌آنکه حرفی بزند و یا اعتراضی کند، دوباره مشغول به کار شد. مقداری که جلوتر رفت و در زیر پرتو نور دریاچه منبع قرار گرفت موی بر بدنم راست شد. او شهید بابایی بود. به او نزدیک شدم و درحالی که از کار خود خیلی متأثر بودم، از او عذرخواهی کردم. شهید بابایی لبخندی زد و گفت:

- اشکالی ندارد. سعی کن سربازان را اذیت نکنی. اگر چه با هم شوخی می‌کنند؛ ولی کارشان را انجام می‌دهند.

پس از چند ساعت کار برای استراحت به بیرون آمدم. سربازان با دیدن شهید بابایی که در اثر پاشیده شدن لجنهای کف منبع تمام لباس و سر و صورتش سیاه شده بود ناراحت شدند و از شوخیهای خود شرمند شدند، لذا ساکت و آرام به دور هم نشستند. شهید بابایی پس از شستن سر و صورتش آمد و در جمع سربازان نشست. سربازان از این که فرمانده پایگاه بدون هیچ تکلفی در تمام مدت نظافت در کنار آنها بوده و بهترین میوه و غذاها را برای آنان آماده کرده است، خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند. دو روز بعد منبع‌ها نظافت شدند. شهید بابایی برای قدردانی از سربازان، به هر یک از آنان مبلغی پول پرداخت کردند و آنان را چند روز به مرخصی تشویقی فرستادند.

محبوب من آمد

«مسیح مدرسی»

بین مرحوم آیت‌الله صدوقی و شهید بابایی علاقه‌ای دوجانبه بود؛ به طوری که در زمان حیات آیت‌الله صدوقی، عباس پیوسته به دیدار ایشان می‌رفت و پس از شهادت نیز هرگاه فرصت می‌کرد بر مزار آن شهید حاضر می‌شد و معمولاً سری هم به منزل آن مرحوم می‌زد. او بیشتر با خادم بیت، بابا رجبعلی، مأنوس بود.

آخرین بار که به یزد رفتیم، عباس گفت مستقیم به منزل آقای صدوقی برویم. به خانه آقا که رسیدیم، دیروقت بود. در زدیم. آقا رجبعلی در را باز کرد، تا چشمش به ما افتاد، عباس را در آغوش گرفت و گفت:

- خوش آمدید. منتظر تان بودم.

عباس درحالی که اشک از دیدگانش جاری بود گفت:

- بابا رجبعلی! دلم برای تو خیلی تنگ شده بود.

رجبعلی درحالی که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود گفت:

- شما بوی آقا را می‌دهید.

شنیده بودم که عباس هر وقت به دیدار آیت‌الله صدوقی می‌آمد؛ آقا می‌فرموده‌اند: «محبوبم آمد». وارد خانه که شدیم رجبعلی مقداری شیرینی آورد. در حالی که بشقاب شیرینی یزدی را جلو عباس گرفته بود، نگاهی پرمعنا به او کرد. عباس گفت:

- بابا رجبعلی! خواب آقا را ندیدی؟

رجبعلی سری تکان داد و گفت:

- چرا.

عباس گفت:

- برایمان تعریف می‌کنی؟

رجبعلی چیزی نگفت. لحظاتی در سکوت گذشت. ناگهان از جا برخاست. اندام تکیده‌اش

را حرکتی داد و سپس آرام در گوشه‌ای نشست. آهی کشید و گفت:
 - چند شب پیش دلم خیلی گرفته بود. می‌خواستم بخوابم؛ ولی خوابم نمی‌برد. به حیاط آمدم. آسمان را نگاه کردم به یاد شبهایی افتادم که آقا در خلوت زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت. بی‌اختیار گریه‌ام گرفت و می‌خواستم فریاد بزنم.
 بابا رجب آهی کشید و ساکت شد. عباس که گویا از همه ما بی‌تابتر به‌نظر می‌رسید ملتسانه گفت:

- بابا رجب نگفتی چه خواب دیدی؟

رجبعلی اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:

- بعد برگشتم به داخل اتاق، پای همین تخت که شما روی آن نشسته‌اید، روی زمین دراز کشیدم و خوابم برد. خواب دیدم که در داخل ایوان مشغول کار هستم. آقا آمدند و روی همین تخت نشستند. گفتم آقا پتوی روی تخت پر از خاک است. اجازه دهید تا آن را بتکانم. آقا فرمودند: «نه. من کار دارم و باید بروم.» بعد از من پرسیدند: «رجبعلی! مهمان‌ها آمده‌اند؟» گفتم: «بله آقا! اما من آنها را نمی‌شناسم.»

رجبعلی دست بر محاسن سفیدش کشید و گفت:

- در خواب نتوانستم چهره‌ها را تشخیص دهم. آقا نگاهی به من کرد و فرمود: «از آنها خوب پذیرایی کن. آنها برای من خیلی عزیز هستند.» گفتم: «آقا آنها خیلی وقت است که منتظر شما هستند.» آقا در حالی که قصد رفتن داشتند، سرشان را برگرداندند و فرمودند: «رجبعلی! من کار دارم. نمی‌توانم بیش از این بمانم؛ ولی بزودی آنها را خواهم دید.» آقا این جمله را فرمودند و از ایوان خارج شدند.

آنگاه رجبعلی روی به عباس کرد و گفت:

- من منتظر میهمان بودم و حالا شما آمده‌اید.

عباس سرش را پایین انداخت. دستی بر سر کشید و گفت:

- بابا رجب! آقا چیز دیگری نگفت؟

رجبعلی گفت:

- چرا. وقتی من خیلی اصرار کردم، آقا فرمودند. «من آنها را خیلی دوست دارم؛ اما

نمی‌توانم بینمشان.»

عباس از خود بی خود بود و پیوسته تکرار می کرد:

- آقا چرا نخواست ما را ببیند؟

ناگهان از جا برخاست و ما هم از آقا رجبعلی خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. از

عباس پرسیدم:

- کجا می رویم؟

او پاسخ داد:

- می رویم بر سر مزار آقا.

او در طول راه، آرام با خود زمزمه می کرد. چند بار خواستم با او حرف بزنم؛ اما حال و هوای او را که می دیدم منصرف می شدم. به مقابل «مسجد محمدیه» که رسیدیم، عباس بی درنگ در ماشین را باز کرد و به طرف مقبره آیت الله صدوقی رفت. ما به دنبال او وارد حیاط مسجد شدیم. عباس آرام آرام به مقبره نزدیک شد و مانند سربازی که در برابر فرمانده ارشادی می ایستد، به حالت خبردار ایستاد. زیر لب چیزی را زمزمه می کرد. ما خیلی آرام به او نزدیک شدیم. همچنان در حال نجوا کردن بود و قطرات اشک بر گونه اش می غلتید. دستم را بر شانه اش گذاشتم. با بغضی که گلوش را می فشرد گفت:

- شما نمی دانید چرا؟

آن شب عباس حال عجیبی داشت. او هر وقت که خسته می شد و غصه ها دل او را به تنگ می آوردند، به دیدار آیت الله صدوقی می شتافت و حالا گویا این دوری صبر از او برده بود. مانند کودکی که از مادر دور افتاده باشد، زار زار گریه می کرد.

سرانجام، وقتی عباس آرام گرفت، به اصرار ما سوار ماشین شد و به سمت اصفهان حرکت کردیم. در تمام طول راه چشمانش را بسته و گویی قدری آرام شده بود. از این ماجرا حدود دو هفته می گذشت. یک روز که در پشت میزم نشست و در حال بررسی پرونده ها بودم، ناگهان تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. کسی در پشت خط گریه می کرد. انگار می خواست چیزی بگوید؛ ولی گریه امانش نمی داد. بی صبرانه گفتم:

- حرف بزن تو کیستی؟ چرا ...

صدایی از آن طرف گوشی گفت:

- حاجی! عباس ...

گویی او را برق گرفته بود. با صدای لرزانی گفت:
- عباس شهید شد. هوایم ای او را زدند.
در جای خود خشک شدم. دیگر توان سخن گفتن نداشتم. گوشی از دستم افتاد. به طرف
پنجره رفتم. گویی اشک در چشمانم خشک شده بود.
دیگر به راز خواب بابا رجبعلی و گریه‌های عباس پی برده بودم.

بابایی از دیدگاه شهید آیت‌الله صدوقی

حجة الاسلام صالحی راد

رئیس دفتر شهید آیت‌الله صدوقی

حضرت آیت‌الله صدوقی خیلی به جناب سرهنگ بابایی علاقه‌مند بودند، و شاهد
بودیم و می‌شنیدیم که ایشان می‌فرمودند:
«بابایی چه جوان دوست‌داشتنی اهل معنایی است.»
و همیشه آرزو می‌کردند و می‌گفتند:
«ای کاش ما هم در کارهایمان این چنین خلوص می‌داشتیم!»

بابایی فرشته است یا ...

«مسیح مدزسی و کمال میرمجز بیان»

از جمله ویژگیهای مدیریت و فرماندهی عباس این بود که او پیوسته مراقب افراد و اطرافیان خود بود. تلاش می‌کرد تا از وضع آنان باخبر باشد و چنانچه مشکلی داشتند با تمام توان می‌کوشید تا مشکل آنان را برطرف کند. روزی با شهید بابایی نزد یکی از باغبانان پایگاه که همه او را «باباحسن» صدا می‌کردند، رفتیم. باباحسن در کنار یکی از کرتها نشسته و مشغول جابه‌جا کردن خاکها بود. از دور که ما را دید خواست تا از جا برخیزد که عباس بالای سر او رسیده بود. دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت:

- سلام باباحسن! خسته نباشی.

آنگاه کنار او، بر روی زمین نشست و از حال او پرسید. باباحسن آهی کشید و گفت:

- شرمندهام آقا. مثل سابق توان کار ندارم. حالم خوش نیست.

عباس در حالی که دست باباحسن را گرفته بود و پینه‌های آن را نوازش می‌کرد، روی به او کرد و آرام گفت:

- امیدت به خدا باشد. خیلی نگران نباش.

ولی پیرمرد همچنان از بد روزگار گلایه می‌کرد. می‌گفت که نگران جهیزیّه دخترش هست.

باباحسن، نفس زنان گفت:

- مریضی امانم را بریده. دستانم طاقت ندارند. پاهایم توانِ فروکردن بیل را در زمین

ندارند.

عباس محو چهره پیرمرد بود و درد گفته‌های باباحسن را می‌شد در چشمان عباس دید. در همین حال ناگهان باباحسن از درد به خود پیچید و روی زمین دراز کشید. عباس مرا به کمک خواست. باباحسن را داخل ماشین گذاشتیم و او را به بیمارستان رساندیم. پس از معاینه، بنابر تشخیص پزشک، او در بیمارستان بستری شد. عباس سفارشهای لازم را به مسئولین بیمارستان کرد و ما آمدیم.

چند ساعتی بود که از بیمارستان برگشته بودیم، عباس از من خواست تا پیوسته با بیمارستان در تماس باشم و حال او را جویا شوم. از زمان بستری شدن باباحسن چند روزی می‌گذشت تا سرانجام پزشکان تشخیص دادند باید او تحت عمل جراحی قرار بگیرد. با تلاش عباس جراحی روی او انجام شد. نتیجه آزمایشها نشان می‌داد که او مبتلا به سرطان معده است. از آن پس، من به دلیل مشکلات کاری همراه عباس نبودم. بعدها که از آقای کمال میرمجربیان، محافظ عباس، پرسیدم او گفت:

«فردای آن روز شهید بابایی از یک پرواز برون‌مرزی برگشته بود.

به او گفتم:

- از خانه تلفن زدند و با شما کار مهمی داشتند.

سپس همراه شهید بابایی به منزل رفتیم. خانم ایشان از او تقاضای پول کرد. او گفت:

- فعلاً ندارم.

همسر شهید بابایی گفت:

- تو که تازه حقوق گرفته‌ای. نمی‌دانم خرج و مخارجت چیست که همیشه بی‌پولی.

عباس چیزی نگفت. همسر عباس روی به من کرد و گفت:

- می‌بینید؟ هر وقت از او تقاضای پول می‌کنیم ندارد.

عباس گفت:

حالا ناراحت نباش خانم! خدا بزرگ است. فعلاً کار مهمی دارم.

سپس خداحافظی کردند و رفتیم تا سوار ماشین شویم. عباس گفت:

- به بیمارستان فیض می‌رویم.

از محوطه پایگاه که خارج شدیم، کتابچه‌ای را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به خواندن دعا. در این فکر بودم که چند روز پیش فیش حقوقی عباس را دیده بودم. در جدول دریافتی مبلغ بیست و پنج هزار تومان نوشته بود؛ - و این در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود - ولی چرا وقتی همسر ایشان از او تقاضای پول کرد او گفت ندارد؟! در طول راه چند بار خواستم این موضوع را از او بپرسم؛ اما احساس کردم شاید نوعی دخالت در زندگی خانوادگی است؛ به همین خاطر چیزی نگفتم.

مقابل بیمارستان که رسیدیم، عباس سراسیمه وارد بیمارستان شد. باباحسن با دیدن شهید

بابایی و من، لبخندی زد و سلام کرد. او پیشانی پیرمرد را بوسید و گفت:

- از بابت همسر و فرزندان نگران نباش.

چند دقیقه بعد پزشک بر بالای سر باباحسن آمد و پس از معاینه او، دکتر به شهید بابایی گفت:

- وضع این بیمار وخیم است و احتمالاً بیش از چند روز زنده نمی ماند. بهتر است او را به

منزل، در کنار فرزندانش ببرید.

شهید بابایی پس از گفت‌وگو با دکتر کنار تخت آمد، دستی به پیشانی باباحسن کشید و بی آنکه او متوجه شود، پنهانی یک بسته اسکناس درآورد و زیر بالش او گذاشت. من دیدم؛ ولی وانمود نکردم. با دیدن این صحنه دریافتم که او چرا به همسرش گفت پول ندارد. دقایقی بعد خداحافظی کردیم و آمدیم. چند روزی از این ماجرا گذشت. پیرمرد را به منزلش که در ده «چادگان» بود برده بودند و چند روز بعد هم او درگذشته بود. با شنیدن خبر درگذشت او شهید بابایی، به همراه چند تن از دوستانش و من به ده چادگان در ۱۲۰ کیلومتری اصفهان رفتیم. همسایگان باباحسن به استقبال ما آمدند. خانواده باباحسن درحالی که از شوق اشک می ریختند مباحثات کنان به اهالی روستا می گفتند: «فرمانده پایگاه اصفهان به دیدن ما آمده.» به خانه باباحسن رفتیم، عباس همسر و فرزندان آن مرحوم را دلداری داد و پس از چند ساعتی که آنجا بودیم به اصفهان برگشتیم.

چند روز بعد، شهید بابایی مقداری اثاثیه و لوازم تهیه کرد و مرا مأمور نمود تا آنها را به منزل پیرمرد ببرم. من همراه راننده وانت به ده چادگان رفتیم. همسر و فرزندان باباحسن که ما را دیدند خوشحال و شادی کنان به نزدیک ماشین آمدند. اثاث‌ها را که پیاده می کردیم؛ شنیدم که همسر مرحوم باباحسن، گریه کنان می گفت: «خدایا! تو را شکر. من نمی دانم این بابایی فرشته است یا ...».

هرگز مردی به بزرگی او ندیده‌ام

«سربازی که نخواست نامش فاش شود»

به دلیل مشکلاتی که در زندگی داشتم؛ بارها پیش آمده بود که هنگام بازگشت از مرخصی، چند روزی دیرتر از موعد مقرر سر خدمت حاضر شوم. غیبت‌های پی‌درپی من باعث شده بود تا به عنوان بی‌انضباط‌ترین سربازها شناخته شوم. هر بار که از مرخصی برمی‌گشتم مورد توبیخ واقع می‌شدم؛ نمی‌دانستم دردِ دلم را با چه کسی و چگونه بگویم. آخر من دارای همسر و فرزند بودم، علاوه بر این، دو خواهر دم‌بخت داشتم با مادری پیر و علیل؛ و من تنها نان‌آور خانه بودم که بنا بر ضرورتِ جنگ به خدمتِ سربازی آمده بودم. به همین خاطر ناگزیر بودم، روزهایی را که به مرخصی می‌روم صبح تا شب کار کنم و مبلغی به عنوان هزینهٔ مخارج زندگی برای خانواده‌ام فراهم کنم؛ ولی هرچه کوشیده بودم تا این مشکل را به مسئولین پادگان بگویم نمی‌توانستم. سرانجام یک روز که از مرخصی برگشتم و طبق معمول چند روز هم غیبت داشتم، افسر فرمانده مرا احضار کرد و گفت:

- بی‌انضباطی را از حد گذرانده‌ای و کار تو شده غیبتِ پشتِ غیبت. پرونده تو باید به دادگاه فرستاده شود.

اشک در چشمانم حلقه زد. هرچه تلاش کردم تا حرفِ دلم را به او بزنم نتوانستم؛ گویا زبانم لال شده بود و چیزی نمی‌توانستم بگویم. افسر فرمانده با لحن تندی ادامه داد:

- هیچ می‌دانی که فرمانده پایگاه، جناب سرهنگ بابایی تو را احضار کرده؟ الآن باید بروی خدمت ایشان.

افسر برگه را به دستم داد و به من سفارش کرد که سعی کن برای غیبت‌هایت دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشی. در حالی که اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود وارد دفتر فرماندهی پایگاه شدم. خودم را به آجودان معرفی کردم. آجودان مثل این که خیلی وقت است در انتظار من نشسته باشد؛ به سمت اتاقِ سرهنگ بابایی رفت و در را باز کرد. شنیدم که گفت:

- جناب سرهنگ! سربازی را که احضار فرموده بودید، خدمت رسیده‌اند.

و باز شنیدم که سرهنگ بابایی گفت:

- بگوئید داخل شود. در ضمن تا قبل از بیرون آمدن او کسی وارد نشود.
 آجودان در اتاق را نیمه باز رها کرد. آنگاه روی به من کرد و گفت:
 - بفرمایید. جناب سرهنگ منتظر شما هستند.

ترس و وحشت همه وجودم را فرا گرفته بود. پاهایم می لرزید. من تا به حال سرهنگ بابایی را از نزدیک ندیده بودم؛ به همین خاطر از آجودان پرسیدم:
 - چه کار کنم؟

آجودان، مثل این که سعی داشت تا مرادلداری بدهد؛ لبخندی زد و گفت:
 - ناراحت نباش سرهنگ آن طور که فکر می کنی نیست. درد دلت را صادقانه با او در میان بگذار. مطمئن باش حرفهای تو را گوش می کند و اگر مشکلی داشته باشی، به تو کمک خواهد کرد.
 با گفته های آجودان قدری آرام گرفتم. وارد اتاق سرهنگ شدم. پیش رفتم و احترام گذاشتم. او از پشت میز بلند شد و جلو آمد. از راه رفتن او و از نوع نگاهش به من، دانستم که آجودان راست گفته و گویا این با همه فرماندهان دیگر فرق می کند. گفتم:
 - جناب سرهنگ! به خدا من تقصیری ندارم.
 او گفت:

- من پرونده ات را خواندم. آخر برادر من! عزیز من! اینجا پادگان است و بنده و شما هم سربازیم. شما هیچ می دانید ارتش یعنی چه؟ یعنی نظم. یعنی مرتب بودن. شما برای چه این همه غیبت کرده ای؟

کلام او، گرچه عتاب آلود بود، ولی با سرزنش ها و توبیخ های دیگران فرق می کرد. در حالی که به چهره نورانی او خیره شده بودم، گفتم:

- جناب سرهنگ! نمی دانم دردم را به چه کسی بگویم؟

نزدیک آمد و دستش را بر روی شانه هایم گذاشت و گفت:

- راحت باش جانم! من تو را خواسته ام تا دردت را بشنوم. هر مشکلی داری بگو.

با این جمله او احساس راحتی کردم. درحالی که گریه مانع سخن گفتنم می شد، گفتم:

- جناب سرهنگ! دردهای من زیاد است. پدرم کارگر ساده و فقیری بود. من در کارها به او کمک می کردم، تا خرج مادر و دو خواهرم را تأمین کند. در همین گیرودار نفهمیدم و ازدواج

کردم و حالا صاحب دو فرزند هستم.

او ساکت و آرام به حرفهای من گوش می‌داد. گفتم:

- مدتی گذشت تا اینکه پدرم بر اثر بیماری از دنیا رفت. من ماندم با مادرم، دو خواهر و همسر و فرزندانم. پس از مدتی طبق اخطار اداره نظام وظیفه به سربازی آمدم و هم‌اکنون یک سال و نیم است که خدمت می‌کنم.

سپس برای او توضیح دادم که تمام روزهای مرخصی و روزهایی را که تأخیر داشته‌ام کار می‌کرده‌ام تا هزینه زندگانی خانواده‌ام را فراهم کنم. در حین صحبت‌های من، می‌دیدم که اشک در چشمان او جمع شده بود. صحبت‌های من که تمام شد، دستی بر سرش کشید و آرام چند قطره اشکی را که بر گونه‌اش بود پاک کرد. سپس مرا، که گریه‌امانم را برده بود، در آغوش گرفت و گفت:

- طاقت داشته باش. مرد باید استوار و باصلابت باشد.

آنگاه مرا بر روی صندلی نشانید و به کنار میزش رفت. قلم را برداشت. چیزی روی برگه نوشت و داخل پاکت گذاشت. روی پاکت را هم چسب زد و به دست من داد. گفتم:

- این برگه را به فرماندهات بده. من بعداً با او صحبت می‌کنم. در ضمن خانواده‌ات را هم به مهمانسرا می‌آوری تا همانجا زندگی کنند و از فردا در بوفه قرارگاه مشغول به کار می‌شوی.

سپس دست در جیب کرد و مقداری پول به طرف من گرفت. گفتم:

- این هم پیش شما باشد. هر وقت سروسامان گرفتی به من برمی‌گردانی.

مات و مبهوت به او خیره شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. خواستم دستش را ببوسم؛ ولی او نگذاشت. گفتم:

- عجله کن. برو به کارت برس و از این به بعد دیگر سرباز بانضباطی باش.

گفتم:

- چشم، جناب سرهنگ.

آنگاه احترام گذاشتم، در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

فردای آنروز در بوفه قرارگاه مشغول به کار شدم. چند روز بعد هم مادر، همسر، خواهران و فرزندانم را به مهمانسرا آوردم. از آن روز به بعد دیگر خاطرمد آسوده بودم. من تا آن روز در تمام عمرم مردی به بزرگی او ندیده بودم.

شبی پر از باران رحمت

«خانم صدیقه حکمت»

یک شب بارانی، در حالی که مشغول پختن غذا بودم، زنگ در به صدا درآمد. سلما در را باز کرد. مرا صدا زد و گفت:

- مادر! خانمی با شما کار دارد.

به طرف در رفتم. زنی را دیدم که در زیر بارش باران، سر تا پا خیس شده بود. از چهره‌اش پیدا بود که خیلی گریه کرده. مرا که دید، سلام کرد و گفت:

- ببخشید. جناب سرهنگ تشریف دارند؟

به او گفتم:

- هنوز نیامده‌اند؛ ولی گویا تا چند دقیقه دیگر می‌آیند.

سپس از او خواستم تا به داخل بیاید. ابتدا تعارف کرد و گفت که در بیرون خانه منتظر می‌ماند. سرانجام با اصرار من به داخل آمد. در گوشه‌ای از اتاق نشست. چادرش خیس شده بود؛ به همین خاطر برای او چادری آوردم. نگاهم به صورت او افتاد. زیر چشمش کبود بود. از او پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

زن مثل اینکه منتظر چنین سؤالی باشد، روی به من کرد و با صدای بغض‌آلود و لرزانی گفت:

- شوهرم زده.

آنگاه بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد. بچه‌ها در را باز کردند. عباس در حالی که آب از سر و صورتش می‌ریخت «یاالله» گویان وارد شد و سلام کرد. زن که عباس را دید از جا برخاست. عباس پس از سلام و احوالپرسی به اتاقش رفت تا لباسهای خیس‌شده‌اش را عوض کند. رفتم و ماجرای آن زن میهمان را به او گفتم. او زیر لب چیزی گفت و وارد اتاق شد. رو به زن کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده خواهد؟

زن گریه کنان گفت:

- جناب سرهنگ! زندگی‌م در حال از هم پاشیدن است.

عباس گفت:

- چرا؟

زن در حالی که اشکهایش را با گوشه چادرش پاک می‌کرد، گفت:

- چند وقت است که شوهرم لج کرده و بی‌جهت بهانه می‌گیرد. اذیت می‌کند و من تا به حال همه کارهای او را تحمّل کرده‌ام و چیزی نگفته‌ام؛ تا اینکه امروز دیگر صبرم تمام شد و رودرروی او ایستادم. او عصبانی شد و به شدت مرا کتک زد. بعد هم از خانه بیرونم کرد. من هم سرگردان بودم. در این هوای سرد نمی‌دانستم چه کنم و به کجا بروم. آمدم اینجا. آقا شما را به خدا نگذارید مرا از بیچه‌هایم جدا کند.

بعد هم گریه امانش نداد. عباس به گوشه‌ای از اتاق خیره مانده بود. صحبت‌های زن که تمام شد، دستی بر سر کشید و گفت:

- ناراحت نباش خواهرم. ان شاء الله مشکل شما حل می‌شود. بعد از شام می‌رویم منزل شما،

قول می‌دهم که ان شاء الله مسأله حل شود.

البته این اولین بار نبود که برای رفع مشکلات خانوادگی و غیر آن به منزل ما پناه می‌آوردند؛ بلکه به خاطر اعتبار و وجهه‌ای که عباس در میان مردم داشت، همه می‌دانستند که چنانچه او در هر مسأله‌ای پادرمیانی کند، مشکل حل خواهد شد.

آن شب عباس برخاست و رفت تا نماز بخواند. شام را خوردیم و سپس به منزل آن زن رفتیم.

عباس زنگ در را به صدا درآورد. لحظاتی بعد در باز شد. شوهر زن با دیدن من و عباس که همراه همسرش بودیم، شگفت زده شد. عباس سلام کرد و گفت:

- به ما تعارف نمی‌کنی؟

مرد با دستپاچگی گفت:

- سلام. خواهش می‌کنم بفرمایید.

سپس وارد منزل شدیم. او با تعارف ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. پس از تعارفات،

عباس از آن زن و شوهر خواست تا حرفهایشان را بزنند. هرکدام دلایلی برای خود آوردند و هر دو آنها خود را بی‌گناه می‌دانستند. عباس به‌دقت به سخنان آن زن و مرد گوش می‌کرد. وقتی که حرفهای آن دو به پایان رسید، قدری در مورد مسایل داخلی خانواده و ارزشهای معنوی زناشویی صحبت کرد. آنچنان با آرامش سخن می‌گفت که به‌روشنی پیدا بود کلام او در آن دو تأثیر گذاشته است. بعد هم در مورد رابطه پدر و مادر و تأثیر آن در تربیت فرزندان صحبت کرد.

صحبت‌ها که تمام شد، پس از پذیرایی مختصری ما به خانه آمدیم. چند روز بعد؛ آن زن و مرد را دیدیم که هرکدام دست فرزندشان را گرفته و به‌جایی می‌رفتند. عباس دستی بر سر کشید. لبخندی زد و زیر لب گفت:
- خدایا! تو را شکر.

من آدم دیگری شدم

«یکی از پرسنل که نخواست نامش فاش شود»

از زمانی که به یاد دارم، همیشه شخصی مغرور و بی‌بندوبار بودم. از ابتدای ورودم به خدمت نیروی هوایی، سرپیچی کردن از دستورات، بخشی از وجودم شده بود. به طوری که پس از بیست سال خدمت، تنها یک بار ترفیع گرفته بودم و خلاصه به هیچ صراطی مستقیم نبودم. زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بودند، یک روز بعد از ظهر، مست و لایعقل، تلوتلوخوران به طرف منزل می‌رفتم. به تقاطع یکی از خیابانهای نزدیک خانه‌های سازمانی رسیده بودم. چشمم به دو نفر افتاد که به سوی من می‌آمدند. ابتدا اهمیتی ندادم. جلوتر که آمدند، متوجه شدم که سرهنگ بابایی و محافظ ایشان است. لحظه‌ای با خود فکر کردم، اگر اومتوجه شود که من مشروب خورده‌ام شاید برایم گران تمام شود؛ ولی طبق عادت همیشگی با خود گفتم که هرچه بادا باد؛ حتی خودم را آماده کرده بودم که چنانچه با اعتراض ایشان روبه‌رو شوم پاسخش را بدهم. در عین حال سعی داشتم تا از آنها فاصله بگیرم؛ ولی من به هر طرف که راهم را کج می‌کردم آنها نیز به سمت من می‌آمدند. لحظه‌ها برایم خیلی طولانی شده بود. گویی ساعت‌ها بود من در محوطه‌ای کوچک به دور خود می‌چرخیدم. زمانی به خود آمدم که سینه به سینه با آنها برخورد کردم. دیگر راهی برایم باقی نمانده بود. موسی صادقی، محافظ شهید بابایی گفت:

- چطوری آقا.

گفتم:

- قربون تو.

پس از او سرهنگ بابایی گفت:

- حالتان چطور است؟

و سپس شروع کرد به احوالپرسی و من دست و پا شکسته به آنها پاسخ می‌دادم، سعی داشتم زودتر دور شوم؛ ولی آنها پیوسته با من صحبت می‌کردند. سپس شهید بابایی به گرمی

خداحافظی کرد و برخلاف انتظار من کوچکترین اعتراضی نسبت به وضع من بر زبان نیاورد. او چنان صمیمی و با محبت از من جدا شد که گویی عزیزترین دوست او بودم. وقتی به خود آمدم، حال عجیبی داشتم. آن شب تا صبح لحظه‌ای چشم برهم نگذاشتم؛ البته نه از ترس مجازات؛ بلکه در این فکر بودم که با توجه به اینکه سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه است و نسبت به احکام شرع به شدت حساس است، چرا هیچ اشاره‌ای به وضع من نکرد و گذشته از این با من گرمتر از همیشه برخورد کرد!

صبح فردا پیش محافظ ایشان، آقای موسی صادقی، رفتم. پرسشی را که در ذهن داشتم با او در میان گذاشتم. او گفت:

- فکرش را نکن.

گفتم:

- چرا او چیزی نگفت.

گفت:

- نفهمید.

گفتم:

- امکان ندارد. حتماً فهمیده است. می‌خواهم بروم پیشش.

آقای صادقی گفت:

- پدرجان فراموش کن.

گفتم:

- نه؛ حتماً باید او را ببینم.

بالآخره با اصرار من او مرا به دفتر سرهنگ بابایی برد. وارد اتاق که شدم شهید بابایی از جا

بلند شد و به من خوش آمد گفت. گفتم:

- جناب سرهنگ آمده‌ام که معذرت خواهی کنم.

گفت:

- برای چه؟

گفتم:

- با وجود اینکه دیروز من مشروب خورده بودم و شما با آن وضع مرا دیدید، چیزی نگفتید

و من بابت این موضوع ناراحت هستم. نمی دانم در برابر شما چه بگویم.
بابایی حرف مرا قطع کرد و گفت:

- برادر عزیز چیزی نگو. من نمی خواهم راجع به کاری که کرده‌ای حرفی بزنی. می دانی اگر مرتکب گناهی شوی و پس از ارتکاب، از عمل خودت پیش دیگران سخنی بگویی، مرتکب گناه بزرگتری شده‌ای. تو هر کاری که کرده‌ای پیش خدای خودت مسئول هستی. من که هستم تا از عملت پیش من اظهار شرمساری می کنی؟ اگر حقیقتاً از کرده خود پشیمانی با خداوند عهد کن که از این پس عملت را اصلاح کنی.

وقتی او حرف می زد چنان بی تکلف و دلنشین سخن می گفت که خود را در برابرش موری هم به حساب نمی آوردم. من زار و ناتوان بودم و نمی توانستم چیزی بگویم. سرش را پایین انداخت و چند لحظه در سکوت گذشت. سکوت سنگینی که احساس می کردم با همه غرور و نادانی و لجاجتم در حال له شدن هستم. او گویی حال مرا درک کرده بود. سرش را بلند کرد و در حالی که دستش را به طرف من دراز می کرد گفت:

- خداحافظت باشد برادر. إن شاء الله موفق خواهی شد.

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. وقتی آقای صادقی مرا دید با شگفتی پرسید:
- چه شده؟

فقط نگاهی به او کردم و با صدایی گرفته به او گفتم:

- خداحافظ آقا موسی.

از آنجا که خارج شدم، احساس کردم که از نو متولد شده‌ام، زیرا آن ملاقات کوتاه آتش به جانم انداخته بود و از آن روز به بعد سرنوشت من تغییر کرد. از آن لحظه با خود عهد کردم که دیگر لب به شراب نزنم و به واجبات دینی عمل کنم. اکنون بیش از یازده سال از آن روز می گذرد و من زندگی خوش و آرامم را مدیون آن دیدار کوتاه هستم. من هرگز او را فراموش نخواهم کرد و هر سال برای تجدید میثاق به زیارت مرقدش می روم و به او می گویم تا زنده‌ام سعادت و آرامش خود و خانواده‌ام را مدیون تو می دانم.

سرباز که نباید از سرما بترسد

«احمد اثنی عشر»

پایگاه هوایی اصفهان در نزدیک کویر واقع شده و به همین خاطر دارای زمستانهای سردی است. چند وقت بود که سربازان به قسمت حفاظت پایگاه شکایت می‌کردند که منطقه «رَمپ^۱» پروازی در معرض وزش بادهای سرد کویری است و ما طاقت نداریم که دو ساعت بدون هیچ‌گونه حفاظی در آنجا پاسداری بدهیم. آنها درخواست ساخت اتاقک نگهبانی را داشتند. از طرفی پاسدار به دلیل اینکه در داخل اتاقک به کل منطقه دید کافی نداشت، حفاظت پایگاه با ساخت اتاقک مخالفت می‌کرد.

یک شب ساعت دو بعد از نیمه شب شهید بابایی مرا احضار کرد و خواست تا با ماشین به گشت در داخل پایگاه پردازیم. هوا واقعاً سرد بود. به گونه‌ای که من با وجود اینکه در داخل ماشین نشسته بودم و بخاری هم روشن بود، به محض اینکه شیشه را قدری پایین می‌کشیدم سرما تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد. بابایی ماشین را به طرف همان پست نگهبانی که سربازان از سرمای شدید آن شکایت داشتند، می‌راند. به رمپ که رسیدیم شهید بابایی از ماشین پیاده شد و با سربازی که سر پست بود احوالپرسی کرد. قدری با او صحبت کرد و سرباز جوراب‌هایش را به ما نشان داد. چهار جفت جوراب روی هم پوشیده و شال به گردن بسته بود. دو جفت هم دستکش در دست داشت و روی لباس‌هایش دو دست اورکت پوشیده بود. من از شدت سرما رفتم و داخل ماشین نشستیم. شهید بابایی مقداری با سرباز صحبت کرد. آنگاه تفنگ او را گرفت و از او خواست تا در ماشین بنشیند و قدری استراحت کند. سپس روی به من کرد و گفت:

- من چند دقیقه‌ای پاسداری می‌دهم. ببینم این سربازها چه می‌گویند. آیا واقعاً اینجا اینقدر که می‌گویند سرد است؟

سپس به سربازی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود نگاه کرد و در حالی که لبخند می‌زد

گفت:

- سرباز که نباید از سرما بترسد؛ بلکه باید از خدا بترسد.
شهید بابایی تقریباً سه ربع ساعت در آن شرایط، بدون بالاپوش مناسب در حال نگهداری
دادن بود. سرباز که داخل ماشین نشسته بود گفت الآن زمان تعویض پست است. اگر پاسبخش
بیاید و ببیند که من اسلحه‌ام را به ایشان داده‌ام برای من بد می‌شود؛ به همین خاطر شهید بابایی
را صدا زدم و سرباز اسلحه‌اش را گرفت و ما رفتیم.
فردا صبح شهید بابایی دستور دادند تا برای پست نگهداری آن منطقه، اتاقک بسازند و
چنانچه احتمال پیش‌آمدن مشکل حفاظتی در میان است تعداد نگهبان‌ها را اضافه کنند.

رعایت حق بیت المال

«کمال میرمجذ بیان»

حضرت آیت‌ا... شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛ ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی‌دانست و با آن کارهای اداری انجام می‌داد. روزی جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت کنم، متوجه شدم که قفل صندوق عقب ماشین شکسته و در آن باز است. در را بالا زدم. زاپاس، آچار چرخ و جک به سرقت رفته بود. از اینکه ماشین امانتی بود خیلی ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم، با رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی برخلاف آنچه که من تصور می‌کردم او گفت:

- خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخر و سرجایش بگذار.
اول فکر کردم شوخی می‌کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت:

- او جدی می‌گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت‌المال به درستی حفاظت نکرده‌ای. حقوق ماهانه من در آن زمان سه هزار و دویست تومان بود و اگر می‌خواستم فقط یک زاپاس بخرم می‌بایستی حدود دو هزار تومان پول می‌پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم.

آن روز و در آن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم، بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم؛ چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی‌اش هم از اموال بیت‌المال کمترین گذشتی را بنماید.

به اشتباه خود معترفم

«تیمسار محمد پیراسته»

برابر مقررات فنی نیروی هوایی، خلبانان می‌باید هر ساله مورد معاینات پزشکی قرار بگیرند و از نظر توان مهارت‌های پروازی، همراه با یک استاد خلبان، پرواز کنند و چنانچه در این دو مورد قبول شدند، مجاز خواهند بود به پرواز خود ادامه دهند. مسئولیت کنترل این موضوع با «افسر امنیت پرواز» است.

یک سال، شهید بابایی که فرماندهی پایگاه را نیز به عهده داشت، به علت مشکلات کاری، موفق به انجام معاینات سالانه نشده بود؛ به همین خاطر در یکی از پروازهایی که داشتند، سروان عقباتی، که افسر امنیت پرواز بودند، لیست پروازی را چک می‌کنند و متوجه می‌شوند که سرهنگ بابایی معاینات لازم را انجام نداده‌اند؛ به همین خاطر به ایشان می‌گویند:

- پرواز شما خارج از مقررات بوده است.

شهید بابایی با کمال شجاعت به اشتباه خود اعتراف می‌کند و می‌گوید:

- بنده برای هرگونه تنبیهی که شما بگوئید آماده هستم؛ و چنانچه برگه بازداشت و یا هر

تنبیه دیگری را بنویسید من خودم آن را امضا می‌کنم.

توهم مثل من دشمن زیادداری

«سرهنگ نادعلی آقاجانی»

نام خانوادگی تعدادی از کارگران فضای سبز پایگاه هوایی اصفهان، که از اهالی روستای «خراسگان» بودند، «آقاجانی» بود. آن زمان من مسئول تأسیسات و فضای سبز پایگاه بودم و برخی می‌پنداشتند که آنها از بستگان من هستند. در حالی که این فقط یک تشابه نام، بین من و آنها بود و هیچ نسبتی در میان نبود؛ به همین خاطر عده‌ای نزد جناب سرهنگ بابایی عنوان کرده بودند که: «آقاجانی تمام اقوام خود را به کار گرفته است.»

روزی سرهنگ بابایی مرا احضار کردند و پرسیدند:

- آقای آقاجانی! چند نفر از کارگران فضای سبز اقوام شما هستند؟

من پاسخ دادم:

- قربان هیچ کدام.

ایشان سکوت کردند و چیزی نگفتند. این گذشت تا سرانجام به دستور شهید بابایی، یک روز کارگران فضای سبز را جمع کردم و ایشان در محل حاضر شدند. ابتدا مقداری در رابطه با وضع کاری و حقوق عقب‌افتاده و بیمه و بازنشستگی برای کارگران صحبت کردند. بعد من با کسب اجازه از جناب سرهنگ به کارگران گفتم:

- هرکدام از شما با بنده نسبت قوم و خویشی دارد و یا با پدر و مادر من نسبتی دارد بیاید بیرون. کسی بیرون نیامد. به شهید بابایی عرض کردم:

- جناب سرهنگ بنده اهل شهرضای اصفهان و این کارگران اهل خراسگان هستند.

شهید بابایی سری تکان دادند و بعد از اینکه کارگرها رفتند، به من گفتند:

- آقای آقاجانی! از این حرکت من ناراحت نباش؛ خوب است که مسایل بررسی شود و

پس از تحقیق تصمیم گرفته شود. در مورد شما چیزهایی به من گفته‌اند.

بعد لبخندی زدند و گفتند:

- گویا شما هم مثل من دشمن زیاد دارید.

یک نوع خورش

«ستوان محمدعلی رجبی»

شبی از شبهای ماه مبارک رمضان، سرهنگ بابایی، همراه با خانواده در منزل ما بودند. هنگام افطار در سفره، خرما، الویه و خورش قیمه بود. ایشان به بنده اعتراض کردند و گفتند:

- آقای رحیمی! شما که الویه درست کرده‌اید دیگر چه

نیازی به خورش بود؟

آنگاه با ذکر حدیثی تذکر دادند که یک نوع خورش بیشتر

سر سفره نباشد.

سوختگیری شبانه

«تیمسار خلبان عباس حزین»

در قبل از انقلاب، اولین کسی که در نیروی هوایی با هواپیمای «F-14» سوختگیری شبانه انجام داد، شهید بابایی بود. آن زمان قرار بود که ما عمل سوختگیری هواپیمای «F-14» را از نظر سیستم روشنایی در شب چک کنیم؛ ولی چون صاحبان شرکت «گرومن»، سازنده هواپیمای «F-14»، در نظر داشتند مبلغ فراوانی جهت تغییرات سیستم روشنایی هواپیما دریافت کنند، اظهار داشته بودند که بدون تغییرات روشنایی عمل سوختگیری شبانه کار بسیار خطرناکی است و احتمال سقوط هواپیما در شب وجود دارد. با این حال تا قبل از جنگ این موضوع به فراموشی سپرده شده بود. با شروع جنگ تحمیلی و نیاز به هواپیمای «F14» که در طول شبانه روز مأموریت‌های مختلفی را عهده‌دار بود، به‌ناچار همه خلبانان مجبور بودند تا سوختگیری شبانه انجام دهند. با توجه به اینکه شهید بابایی اولین کسی بود که قبلاً عمل سوختگیری شبانه را انجام داده بود؛ به‌همین خاطر فرمانده پایگاه در مورد وضعیت سوختگیری در شب و اینکه آیا بدون تغییر در سیستم روشنایی امکان سوختگیری وجود دارد یا خیر، از شهید بابایی سؤال کرد. شهید بابایی گفتند:

– بله؛ البته با مقداری قدرت و شجاعت.

بابایی یک‌بار دیگر در این امر پیشگام شد و خلبانان با گذراندن آموزش کوتاهی، یکی پس از دیگری توانستند عمل سوختگیری شبانه را انجام دهند.

تنبیه باید برای خدا باشد نه برای

«احمد اثنی عشر»

یکی از پرسنل پایگاه، خطایی مرتکب شده بود و شهید بابایی تنبیهی در پرونده خدمتی اش درج کرده بودند. فردای آن روز من همراه با جناب سرهنگ بابایی در مقابل راه بند ورودی به قسمت اداری، در داخل ماشین نشسته بودیم. شهید بابایی وضعیت ورود پرسنل را کنترل می کردند. شخصی که توییح شده بود از اتوبوس سرویس پیاده شد و با دیدن شهید بابایی در داخل ماشین به طرف ما آمد و آب دهانش را جلو ماشین انداخت و رفت. هرکس صحنه را می دید متوجه می شد آن شخص با این کار قصد توهین به سرهنگ بابایی را دارد. اما ایشان که متوجه این موضوع هم شده بودند زیر لب گفتند:

- یا الله الصمد.

این تکیه کلامی بود که در مواقع خاص بر زبان ایشان جاری می شد. این ماجرا گذشت. روزی برحسب اتفاق دفتر یادداشت روزانه شهید بابایی را مرور می کردم. دیدم شرح واقعه آن روز را در صفحه ای یادداشت کرده بودند. باخودم گفتم جناب سرهنگ بابایی حتماً تنبیه سخت تری را برای آن شخص در نظر گرفته اند.

روزها می گذشت؛ ولی هیچ اقدامی از طرف ایشان صورت نمی گرفت. سرانجام تصمیم گرفتم موضوع را دوباره مطرح کنم تا تنبیهی برای آن شخص در نظر گرفته شود.

وقتی دوباره به دفتر مراجعه کردم، با کمال شگفتی دیدم، آن صفحه از دفتر جدا شده و هیچ اثری از آن وجود ندارد. بعدها فهمیدم که شهید بابایی در زمان وقوع ماجرا عصبانی شده و آن مطلب را یادداشت کرده و سپس در خلوت خود به این نتیجه رسیده که هنوز در عباس بابایی منیت و خودپرستی وجود دارد؛ به همین خاطر آن یادداشت را از بین می برد تا آن ماجرا را هم به فراموشی بسپارد.

افراد ضعیف مستحق دریافت پول از بیت المال هستند

«سرهنگ حبیب انصاری»

یک روز جهت انجام کاری در دفتر شهید بابایی بودم. مسئول تأسیسات پایگاه هم در آنجا حضور داشت. آنها پیرامون کارگران فضای سبز پایگاه صحبت می‌کردند. رئیس تأسیسات می‌گفت که کارگران به خاطر کهولت سن، علی‌رغم تلاش خود بازدهی مطلوبی ندارند؛ به همین خاطر با حقوقی که به آنها می‌دهیم پول بیت‌المال هم به هدر می‌رود. شهید بابایی با متانت همیشگی که داشتند گفتند:

- برادر جان! شما می‌دانید که این کارگران سالخورده با انجام کارهای سخت و طاقت‌فرسا عمر و جوانی خود را از دست داده‌اند و حالا دیگر با داشتن چندین سرعایله تحت تکفل قادر به انجام کار دیگری نیستند. ما می‌خواهیم به صورت آبرومندانه‌ای به آنها کمک کنیم. علاوه بر این وقتی ببینند که از دسترنج و تلاش خود پولی دریافت می‌کنند، خوشحال می‌شوند و اعتماد به نفس پیدا می‌کنند. گذشته از همه، یکی از هدفهای انقلاب اسلامی حمایت از ضعیفان و محرومان است و همین‌ها مستحق دریافت پول از بیت‌المال هستند.

استفاده از امکانات فرماندهی

«احمد اثنی عشر»

در دفتر شهید بابایی نشسته بودم که دختر سرهنگ بابایی زنگ زد. گفت:
- بگویید پدرم خودش را سریع به خانه برساند. حال مادرم خوب نیست.
موضوع را به شهید بابایی گفتم و با پیکان اداره به منزل رفتیم. جلو منزل که رسیدیم شهید
بابایی سریعاً پیاده شد و به منزل، که در طبقه چهارم بود، رفت. لحظه‌ای بعد درحالی که
ناراحتی در چهره‌اش پیدا بود، برگشت. گفتم:

- چه شده؟

گفتند:

- حال خانم خیلی بد است.

گفتم:

- تا شما ایشان را پایین بیاورید من ماشین را جلو ساختمان می‌آورم.

گفتند:

- نه؛ با ماشین اداره نمی‌رویم. با ماشین خودم می‌رویم.

در آن زمان ایشان یک ماشین رنو داشتند. من سوئیچ را گرفتم و هرچه استارت زدم ماشین
روشن نشد.

گفتم:

- ماشین روشن نمی‌شود.

گفتند:

- از یک هفته پیش تا به حال خراب است.

گفتم:

- پس با همین ماشین برویم.

گفتند:

- نه!

سوار ماشین اداره شدیم و به منزل یکی از اقوامشان که چند بلوک پایین تر بود رفتیم. ماشین جلو بلوک پارک بود؛ ولی او سوئیچ را با خود به اداره برده بود. بالأخره به چند جا سر زدیم تا یک ماشین تهیه شد و همسرشان را به بیمارستان رساندند. این در حالی بود که فاصله منزل تا بیمارستان پایگاه حدوداً یک تا دو کیلومتر بیشتر نبود.

آن روز گذشت؛ ولی همیشه در ذهن من پرسشی بود که چرا شهید بابایی با اینکه آن روز حال همسرشان وخیم بود، حاضر نشدند از اتومبیل اداره استفاده کنند. سرانجام روزی موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. شهید بابایی لحظه‌ای سکوت کردند. آنگاه گفتند:

- من هم از شما یک سوال دارم. اگر این مشکل برای یک درجه‌دار و یا کارگر این پایگاه پیش می‌آمد او چه می‌کرد؟ آیا او هم ماشین اداره زیر پایش بود؟

بدون خدا حافظی پایه فرار گذاشت

«سرگرد رضا نیک خواهی»

جهت انجام هماهنگی در مورد عملیات هواپیمای «F-14» در پایگاه هفتم، من و یکی از برادران به همراه شهید بابایی از اصفهان به شیراز می‌رفتیم. وقتی به دروازه ورودی شهر رسیدیم، سربازی که لباس نیروی هوایی را برتن داشت جلو ماشین دست بلند کرد. طبق معمول، به توصیه شهید بابایی او را سوار کردیم.

من با لباس فرم در جلو، کنار راننده بودم و شهید بابایی مثل همیشه با یک پیراهن ساده و سری تراشیده در عقب ماشین نشسته بود. آن سرباز هم پس از سوار شدن در کنار شهید بابایی قرار گرفت. وقتی حرکت کردیم، سرباز با دقت در چهره و لباس شهید بابایی نگریسته سپس از او پرسید:

- داداش سربازی؟

او گفت:

- بله.

سرباز درحالی که با دستش بر روی پای شهید بابایی می‌زد، گفت:

- دمت گرم. کجا خدمت می‌کنی؟

شهید بابایی پاسخ داد:

- پایگاه هشتم اصفهان.

سرباز درحالی که جا به جا می‌شد ادامه داد:

- می‌گن پایگاه هشتم فرمانده خیلی باحالی داره؟

او قدری مکث کرد و پاسخ داد:

- می‌گن فرمانده خوبی است.

در طول راه، تا نزدیک پایگاه هفتم، بین آن سرباز و شهید بابایی صحبت‌های دوستانه‌ای رد و بدل شد. هنگامی که به در ورودی پایگاه رسیدیم، دژبان جهت شناسایی ما پیش آمد و

کارتهای شناسایی را چک کرد. در پایان از پذیرفتن کارت شناسایی شهید بابایی عذرخواهی کرد و وقتی توضیح دادیم که این آقا جناب سرهنگ بابایی هستند، او نپذیرفت و گفت که باید با فرمانده پایگاه هماهنگ کند. وقتی فرمانده پایگاه هویت شهید بابایی را تأیید کرد، دژبان درحالی که اظهار شرمندگی می‌کرد، نزدیک ما آمد و با ادای احترام نظامی از شهید بابایی عذرخواهی کرد.

سربازی که در عقب ماشین نشسته بود و این برخوردها را می‌دید، دریافت این آقا که در طول راه با او شوخی کرده بود سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه اصفهان است؛ به همین خاطر از شدت خجالت، خیلی آرام در ماشین را باز کرد و بدون خداحافظی با سرعت به داخل پایگاه دوید.

پای برهنه در میان عزاداران

«سرهنگ خلبان فضل الله جاویدنیا»

به خاطر دارم در یکی از روزهای ماه محرم، همراه عباس و چند تن از خلبانان مأموریت حساس و مشکلی را انجام داده و به پایگاه برگشته بودیم. به اتفاق عباس ساختمان عملیات را ترک کردیم. در جلو ساختمان ماشین آماده بود تا ما را به مقصد برساند. عباس به راننده گفت: پیاده می‌رویم. شما بقیه بچه‌ها را به مقصد برسانید.

من هم به تبعیت از عباس سوار نشدم و هر دو به راه افتادیم. پس از دقایقی به یکی از خیابانهای اصلی پایگاه رسیدیم. صدای جمعیت عزادار از دور به گوش می‌رسید. کم‌کم صدا بیشتر شد. عباس به من گفت:

- برویم به طرف دسته عزادار.

بر سرعت قدم‌هایمان افزودیم. پرچمهای دسته عزادار از دور پیدا بود. خوب که دقت کردم، دریافتم که هرچه به جمعیت نزدیکتر می‌شویم، چهره عباس برافروخته‌تر می‌شود. درحال پیش رفتن بودیم که لحظه‌ای سرم را برگرداندم. دیدم عباس کنارم نیست. وقتی برگشتم دیدم مشغول درآوردن پوتینهایش است. ایستادم و نگاهش کردم. او به آرامی پوتین و جوراب را از پا درآورد. آنگاه بند پوتینها را به هم گره زد و آن را به گردن آویخت. سپس بی‌اعتنا از کنار من عبور کرد. با دیدن این صحنه، بی‌اختیار به یاد حرّ بن یزید ریاحی، هنگامی که به حضور امام شرفیاب می‌شود، افتادم. او در حالی که داشت به دسته عزادار نزدیک می‌شد دستهایش را از آستین درآورد و بالا تنه لباس پروازش را دور کمر گره زد. با گامهای تندتری از من فاصله گرفت. من که بی‌اختیار محو تماشای او بودم، نگاهم همچنان به عباس بود که سعی داشت به میان جمعیت برود. او چند لحظه بعد در میان انبوه عزاداران بود. با صدای زیبایش نوحه می‌خواند و جمعیت، سینه‌زنان و زنجیرزنان به طرف مسجد پایگاه می‌رفتند.

من تا آن روز گاهی در ایام محرم دیده بودم که بعضی پابرهنه عزاداری می‌کنند؛ ولی ندیده بودم، که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل عزاداری و نوحه‌خوانی کند.

ممکن است سَمّی باشد

«ستوان احمد رحمان قلہکی»

یکی از شبهای اوایل تابستان، که زودتر از شبهای دیگر خوابیده بودم، چشمانم تازه گرم خواب شده بود که با صدای زنگ در بیدار شدم. در را باز کردم. کسی جلو در نبود. از محوطه راهرو بیرون را نگاه کردم. دیدم شخصی به سرعت از آخرین پله بلوک گذشت. سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد. چون خواب آلود بودم، نتوانستم نوع ماشین را به درستی تشخیص بدهم. با خود گفتم که عجب آدمهای مردم آزاری پیدا می‌شوند؛ شبانه در می‌زنند و فرار می‌کنند. خواستم که وارد خانه شوم کیسه پلاستیکی بزرگی را جلو در مشاهده کردم. دیدم داخل آن مقدار زیادی زردآلوی درشت است. پسر که از صدای زنگ در بیدار شده بود، پرسید:

- که بود؟

گفتم:

- نمی‌دانم. مثل اینکه منزل ما را اشتباهی گرفته‌اند.

پسر گفت:

- یعنی چه؟

گفتم:

- گویا بنده خدایی برای اقوامش زردآلو سوغاتی فرستاده؛ اما اشتباهی جلو خانه ما گذاشته و رفته است.

پسر با دیدن نایلون محتوای زردآلو گفت:

- عجب درشت و خوشرنگ هم هست؛ ولی من فکر می‌کنم توطئه‌ای در کار باشد. حتماً اینها را سَمّی کرده‌اند و چون شما آجودان جناب سرهنگ بابایی هستید می‌خواهند شما را از بین ببرند.

نایلون زردآلوها را به کناری گذاشتم و به رختخواب رفتم تا بخوابم؛ ولی هرچه کردم خوابم نمی‌برد. به هوس افتادم، بروم و چند تا از زردآلوها را بخورم. پس از شستن آنها مشغول

خوردن بودم که پسرم گفت:

- بابا هنوز که مطمئن نشده‌ای چرا خوردی؟

به شوخی گفتم:

- بالآخره ما خوردیم. اگر مسموم شدیم و مردیم شما بروید و تحقیق کنید ببینید این توطئه

چه کسی بوده و انتقام مرا از او بگیرید.

خلاصه شب خوابیدیم. صبح که برای نماز بیدار شدم، هیچ گونه حالت غیرعادی در خودم مشاهده نکردم. سرانجام فردا زردآلوه‌ای رسیده را خوردیم؛ ولی اینکه چه کسی این سوغاتی را فرستاده، همچنان برایم مبهم بود. پس از چند روز قضیه زردآلوها را با چند تن از همکارانم که در دفتر شهید بابایی کار می‌کردند مطرح کردم؛ ولی همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. چند روز پی‌درپی بود که من همچنان با پرسیدن از این و آن به دنبال حل این معما بودم؛ تا یک روز وقتی موسی صادقی، محافظ شهید بابایی، اصرار مرا دید، گفت:

- اگر قول بدهی به جناب سرهنگ بابایی نگویی، خواهم گفت که آن زردآلوها را چه کسی

آورده بود.

من قول دادم که به ایشان نخواهم گفت. آنگاه ادامه داد:

- من به همراه شهید بابایی و یکی دیگر از دوستانم از تهران می‌آمدیم. در شهر دلیجان توقف کردیم. در آنجا زردآلوه‌های خوبی بود. سرهنگ بابایی داخل ماشین خوابیده بودند. من رفتم به عنوان سوغاتی برای خانواده‌ام چند کیلو زردآلو بخرم. وقتی پاکت زردآلو را داخل ماشین گذاشتم، سرهنگ بابایی بیدار شد و گفت: «موسی چه خریده‌ای؟»

گفتم: «زردآلو.»

نگاه کرد و گفت: «چه زردآلوه‌های خوبی!»

کمی فکر کرد و سپس مقداری پول از جیبش درآورد و به من گفت:

«چند کیلو هم برای من بخر.» گفتم: «شما که خانواده‌اتان قزوین هستند.»

گفت: «لازم دارم.»

گفتم: «چشم» رفتم و خریدم. شب که به پایگاه رسیدیم خسته بودم. بابایی سوئیچ ماشین را

از من گرفت و دیدم که زردآلوها را به در خانه شما آورد.

مردعمل یا هیاهو

«سرگرد اصغر وحید دستجردی»

به اعتقاد من شخصیت شهید بابایی مصداق این شعر است:

کتاب فضل تو را آب دهر کافی نیست که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم
من در پایگاه هشتم شکاری افتخار خدمتگزاری به خانواده محترم شهدا را به عهده داشتم.
یک روز که از زمان انتخاب سرهنگ بابایی به عنوان فرماندهی پایگاه چند ماهی
نمی‌گذشت، تصمیم گرفتم تا خدمت ایشان برسم و مشکلات موجود را از نزدیک به عرض
برسانم. با تعیین وقت قبلی به دفتر ایشان رفتم. اتاق از سادگی ویژه‌ای برخوردار بود و با چند
صندلی و یک میز عسلی تزیین شده بود. وقتی داخل شدم، ایشان در پشت همان میز عسلی
نشسته و مشغول کار بودند. با دیدن من از جا برخاستند. من پس از ادای سلام بی‌مقدمه به اصل
مطلب پرداخته و چون در آن زمان مشکلات و نارساییهای خانواده شهدای پایگاه را از ناحیه
ایشان می‌دانستم، بالحنی تند و انتقادآمیز به ایشان گفتم:

- شما به عنوان فرمانده پایگاه با حضور در تشییع جنازه شهدا و شرکت در مراسم یادبود
آنها و انجام کارهای مختلف عمومی قصد خودنمایی دارید و این کارها هنر نیست؛ بلکه هنر
واقعی آن است که با در اختیار گذاشتن امکانات و تجهیزات به خانواده‌های شهدا خدمت
واقعی را انجام بدهید.

حرفهای من دیگر از حالت انتقاد هم خارج و به لحن و گفتار توهین‌آمیز تبدیل شده بود. در
پایان با عصبانیت گفتم:

- ای کاش شما یک فرمانده غیر مکتبی بودید؛ اما می‌توانستید مشکلات ما را حل کنید!
در تمام مدت، شهید بابایی سرش پایین بود و فقط به میز نگاه می‌کرد. من به خاطر تندی در
برخوردم و جسارتی که در سخن گفتن نسبت به فرمانده روا داشته بودم عواقب بدی را
پیش‌بینی می‌کردم. منتظر بودم که ایشان به من پرخاش کنند و فریاد بکشند که تو در حدی
نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی و خیلی اشتباه می‌کنی که این‌طور صحبت می‌کنی و...؛

ولی برخلاف تصوّر من، شهید بابایی چند دقیقه سکوت کردند و سپس در حالی که دست بر سر می‌کشیدند روی به من کردند و گفتند:

- آقای دستجردی اگر امکان دارد نفراتی را که از این پایگاه در جبهه شهید می‌شوند به اینجا بیاورید و پس از تشییع جنازه آنها در پایگاه، به شهرستانهای خودشان بفرستید؟
من با شنیدن این حرف از خود بی‌خود شدم. چون ایشان اصل موضوع را تغییر دادند. در حالی که از برخورد تند و نوع گفتارم، سراسر وجودم را شرم و خجالت فرا گرفته بود در پاسخ ایشان فقط عرض کردم:

- من با هماهنگی معراج شهدای اهواز، پیکر شهدای نیروی هوایی را مستقیماً به پایگاه می‌آورم.

سپس با شرمساری از ایشان خداحافظی کردم و رفتم. فردای آن روز رئیس پرسنلی پایگاه مرا خواست و گفت:

- به دستور جناب سرهنگ بابایی، شما از امروز به عنوان مسئول رسمی دایره شهدا انتخاب شده‌اید و بنابر تأکید ایشان علاوه بر تأمین کلیه نیازمندیهای درخواستی، سه نفر پرسنل به منظور همکاری در اختیار شما گذاشته شده‌اند.

من تازه دریافته بودم که جناب سرهنگ بابایی برخلاف بعضی از فرماندهان، که رفتار و گفتارشان آمیزه‌ای از هياهو و خودمحوری است، ایشان علاوه بر اینکه انتقادپذیر بودند، کم حرف می‌زدند و بیشتر عمل می‌کردند.

مارمولک در ظرف غذا

«استوار علی محمد امیری»

در یکی از شبها، گروهبان نگهبان قرارگاه بودم. هنگام صرف شام بود. من همه سربازان گروهانم را در جلو غذاخوری به صف کردم تا با رعایت نظم و انضباط، هر گروهان جهت خوردن غذا به داخل ناهارخوری بروند. اولین گروه را به داخل هدایت کرده بودم که ناگاه سربازی جلو آمد و با ادای احترام نظامی گفت:

- ببخشید سرگروهبان در داخل ظرف غذای من یک مارمولک است؛ ولی من برای اینکه سربازان دیگر متوجه نشوند به آشپزها چیزی نگفتم.

من از سرباز خواستم تا روشن شدن قضیه با کسی حرفی نزنند. صف دوم در حال ورود به داخل ناهارخوری بود که من مانع شدم. پیش از این درجایی خوانده بودم که بعضی از مارمولکها سمی هستند؛ به همین خاطر احساس خطر کردم و بی‌درنگ با بهداری پایگاه تماس گرفتم و پزشک شیفت بهداری را در جریان قرار دادم. ایشان پس از اطلاع از موضوع اظهار داشت:

- شما مقداری از غذا را بیاورید تا به آزمایشگاه شهر بفرستیم و از مسموم بودن یا عدم آن با اطلاع شویم.

من در این فکر بودم که اگر بخواهیم نمونه غذا را به شهر بفرستیم، نتیجه آن دو الی سه ساعت به طول می‌انجامد و از سوی دیگر تا روشن شدن نتیجه، تهیه دوباره غذا برای چندین گروهان سرباز کار بسیار مشکلی است. درنگ را جایز ندانستم و با دفتر فرمانده پایگاه تماس گرفتم و موضوع را اطلاع دادم. پنج دقیقه نگذشته بود که دیدم جناب سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه شخصاً به سوی ناهارخوری می‌آیند. دیدن ایشان مرا خوشحال کرد. البته قبلاً یکی، دو بار احساس مسئولیت ایشان را در رسیدگی به کارهای سربازان شنیده بودم.

وقتی ایشان نزدیک سالن شدند آشپزها با دیدن ایشان همگی مضطرب و نگران بودند که نکند جناب سرهنگ آنان را به خاطر سهل‌انگاری در انجام وظیفه‌اشان مقصر قلمداد کند. همگی

منتظر بودند که فرماندهی پایگاه چه تصمیمی می‌گیرد. من جلو رفتم و پس از ادای احترام موضوع را توضیح دادم. ایشان گفتند:

- یک ظرف از همان دیگی که مارمولک داخل آن بوده است بیاورید.

بلافاصله یکی از آشپزها یک ظرف غذا آورد. شهید بابایی پس از صرف غذا، پنج دقیقه نشستند و بعد بلند شدند و چند قدم راه رفتند. وقتی مطمئن شدند که غذا هیچ نوع مسمومیتی ندارد و به احتمال زیاد مارمولک در اثر گرما از سقف ناهارخوری به داخل دیگ افتاده است، به من گفتند:

- سربازان را به داخل ناهارخوری راهنمایی کنید.

من از این حُسن تدبیر، مدیریت، شجاعت و بردباری جناب سرهنگ بابایی به فکر فرو رفتم؛ چون در طول خدمت خود با فرماندهان زیادی سروکار داشتم و تا به حال فرماندهی مانند او ندیده بودم. در حالی که من و پرسنل کادرِ غذاخوری منتظر بودیم تا ایشان برای ما تنبیهی در نظر بگیرند؛ ولی ایشان با صدای آهسته و مؤدبانه روی به ما کردند و گفتند:

- با من کاری ندارید؟

من در مقابل تواضع و فروتنی ایشان حرفی برای گفتن نداشتم. فقط با یک احترام نظامی محکم، سپاس و قدردانی خودم را نسبت به ایشان اظهار کردم.

بادیدن شهید بابایی، خود را پنهان می‌کند

«کارمند مجید پورسعید»

مدتی بود به خاطر عدم لایروبی منبع‌های آب، آب آشامیدنی پایگاه غیر قابل استفاده شده بود؛ به همین منظور شهید بابایی که فرمانده پایگاه بودند دستور دادند تا آب آشامیدنی مورد مصرف پایگاه را، با تانکر از روستای «خراسگان»، که در نزدیکی پایگاه بود، تهیه کنیم و میان خانه‌های سازمانی توزیع کنیم.

در یکی از روزها، پس از وقت اداری که شهید بابایی شخصاً بر نحوه توزیع آب نظارت می‌کردند، خانمی گالن‌های بیست لیتری خود را پر کرده بود؛ ولی توانایی حمل آن را نداشت. شهید بابایی از آن خانم پرسیدند:

- خواهر! خانه شما در طبقه چندم است؟

آن خانم بدون اینکه سرهنگ بابایی را بشناسد، گفت:

- طبقه پنجم.

سپس شهید بابایی گالن‌های آن خانم را برداشتند و به طرف ساختمان حرکت کردند. شوهر آن خانم تازه قصد داشت جهت کمک به همسرش از پله‌ها پایین بیاید. او تا چشمش به سرهنگ بابایی افتاد، سریع به داخل منزل بازگشت.

وقتی شهید بابایی رفت، آن زن از شوهرش علت پنهان شدنش را پرسیده بود. شوهر آرام

گفته بود:

- خانم یعنی متوجه نشدی آن آقای که گالن‌های آب را برای تو می‌آورد چه کسی بود؟ او

جناب سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه بود!

آفتاب سوزان و کلمن آب

«ستوان احمد رحمان قله‌کی»

هنگام بازدید شهید بابایی از پست‌های نگهداری «گردان نگه‌داری» پایگاه هشتم، سربازی به پیش آمد و ضمن ادای احترام گفت:

- جناب سرهنگ! هوای اینجا بسیار گرم است. ما در طول نگهداری به آب آشامیدنی دسترسی نداریم. از شما تقاضا داریم، در صورت امکان دستور فرمایید یک کلمن آب در اختیار پست نگهداری گردان نگهداری قرار دهند.

شهید بابایی، از آنجایی که همیشه نسبت به مسایل رفاهی سربازان، خصوصاً نگهداران، توجه ویژه‌ای داشتند، پس از بازگشت به دفتر کارشان به من گفتند:

- با رئیس حفاظت تماس بگیرید و بگویید که یک کلمن آب در اختیار این پست قرار دهند.

من بی‌درنگ با رئیس حفاظت تماس گرفتم و دستور فرمانده پایگاه را به او گفتم. سرپرست حفاظت در پاسخ گفت:

- نگهداران نباید سرپرست چیزی بخورند.

من مخالفت او را به عرض شهید بابایی رساندم. ایشان گفتند:

- به این آقا بگویید که نگهداران اگر در آن هوای گرم، که کسی طاقت ده دقیقه ایستادن در

آن را ندارد، مقداری آب خنک بخورد، بهتر می‌تواند وظیفه‌اش را انجام دهد.

تأکید فرمانده را دوباره به رئیس حفاظت گوشزد کردم؛ ولی سرپرست حفاظت در توجیه

گفته قبلی‌اش گفت:

- به جناب سرهنگ بگویید که اگر کلمن آب یخ به آنان بدهیم، انواع میوه‌ها را از شهر

می‌خرند و در داخل آن می‌گذارند و آن وقت پست نگهداری به پیک‌نیک تبدیل می‌شود.

من از جسارت آن مسئول نسبت به اجرای دستور فرمانده پایگاه حقیقتاً خجالت می‌کشیدم؛

ولی در عین حال برای بار دوم توجیه سرپرست حفاظت را خدمت شهید بابایی عرض کردم. جناب سرهنگ بابایی بدون هیچ‌گونه عکس‌العملی گفتند:

- خوب به این آقا بگویید که شما می‌توانید در این هوای گرم بدون هیچ سرپناهی بایستید؟ در حالی که آن سرباز دو ساعت تمام زیر آن آفتاب سوزان انجام وظیفه می‌کند. آیا در اختیار گذاشتن یک کلمن آب خلاف مقررات است؟

سپس ادامه دادند:

- من یک ساعت دیگر از همان نقطه خارج می‌شوم و چون به آن سرباز دژبان قول داده‌ام که حتماً برای آنها کلمن تهیه کنم، چنانچه سرپرست حفاظت نمی‌تواند، بگویید تا خودم کلمن خانه‌ام را برای آنها ببرم.

من بار دیگر با مسئول حفاظت تماس گرفتم و موضوع را به او گفتم. سرپرست حفاظت از بردباری و گذشت شهید بابایی و از جسارتی که مرتکب شده بود خجالت کشید و گفت:

- به جناب سرهنگ بفرمایید که همین امروز کلمن آبی در اختیار پست نگهبانی قرار خواهد گرفت.

مرد عزب و سور عروسی

«کارمند مجید پور سعید»

من تا سال ۶۱ به دلایل مختلف نتوانسته بودم ازدواج کنم. هرگاه شهید بابایی را می دیدم، او با ذکر روایات گوناگون، مرا نسبت به ازدواج تشویق می کرد. در یکی از روزها که به طور خصوصی با هم صحبت می کردیم، گفت: - بالام جان تا کی می خواهی عزب بمانی؟ بیا و ازدواج کن. سوری هم به ما بده. در برابر اصرار شهید بابایی شرمنده شدم و ضمن برشمردن مشکلاتم به ایشان گفتم که همه خانواده ام تحت تکفل من هستند و تأمین هزینه ازدواج برای من مشکل است. او با لبخندی گفت:

- شما نفرش را انتخاب کن و بگو، اِنْ شَاءَ اللهُ بقیه کارها درست می شود. آنگاه گفت:

- اگر وقت کردی فردا بیا پیش من.

موقعی که به نزد ایشان رفتم مقداری پول از جیب درآورده و به من داد و گفت که با این مبلغ مقدمات کار را فراهم کنم. ابتدا من از دریافت پول امتناع کردم؛ ولی شهید بابایی گفت: - من موقعیت تو را درک می کنم. در ضمن این پول به عنوان فرمانده پایگاه در اختیار من قرار داده شده، تا در چنین مواردی هزینه شود. به هر حال کمک ایشان باعث شد تا من مدتی بعد تشکیل خانواده دادم.

داماد ۱۰۶ ساله

«کارمند بهروز قسامی»

در زمان فرماندهی سرهنگ بابایی، مسئول کارگران فضای سبز پایگاه بودم. پیرمردی به نام آقا عزیز بود که ۱۰۶ سال سن داشت و در عین حال با اندامی درشت از سلامتی نسبتاً کاملی برخوردار بود. او قبل از انقلاب به عنوان باغبان، در منزل فرمانده پایگاه خدمت می‌کرده و چون همسرش فوت کرده بود، در محوطه حیاط پایگاه یک اتاق در اختیارش گذاشته بودند و در آنجا زندگی می‌کرد. او روزی مرا دید و گفت:

- از تنهایی خسته شده‌ام؛ در حق من لطفی کنید و مقداری پول به من بدهید تا ازدواج کنم. من درخواست او را با شهید بابایی در میان گذاشتم. ایشان کمی فکر کردند. سپس مبلغ پنج هزار تومان به من دادند و گفتند:

- شما با این پول فعلاً مقدمات ازدواج را فراهم کنید و بقیه مخارج را هم بعداً پرداخت می‌کنم.

چند روز بعد با کمک یکی از دوستانم، خانمی ۷۰ ساله، را که از اهالی یکی از روستاهای حومه گلپایگان بود، به عقد آقا عزیز درآوردیم. یک هفته بعد او نزد من آمد و گفت:

- می‌خواهم همسرم را به منزل خودم، در روستای «قهجورستان» ببرم.

من موضوع را همان روز به عرض شهید بابایی رساندم ایشان گفتند:

- به عزیزآقا بگویید، بعدازظهر آماده باشد من آنها را به منزلشان می‌رسانم.

بعدازظهر همان روز شهید بابایی به همراه همسر و فرزندانش با خرید مقداری شیرینی و

میوه عزیزآقا و همسرش را به خانه‌اش رساندند.

بعدها از آقا عزیز شنیدم که شهید بابایی پس از یک ساعت که در منزل آنها بودند، هنگام

برگشتن مبلغی حدود ده هزار تومان به او می‌دهد.

بین خودمان بماند!

«کارمند بهروز قسامی»

در سال ۱۳۶۱ بیشتر کارگران روزمزد پایگاه هشتم اصفهان از روستاهای اطراف بودند. آنها با داشتن عایله فراوان، از سنگینی هزینه‌های زندگی شکایت داشتند. با توجه به اینکه من در آن زمان سرپرستی کارگران را به‌عهده داشتم، مشکلات آنها را به عرض جناب سرهنگ بابایی رساندم. چند روز بعد ایشان مرا خواستند و گفتند:

- اضافه کردن حقوق کارگران باید از طرف ستاد نیروی هوایی انجام بگیرد؛ ولی شما فهرستی از نام کارگران متأهل را به ترتیب اولویت از بیشترین عایله تا کمترین آنها تهیه کنید تا از طریق دیگری به آنان کمک کنیم.

سپس به من سفارش کردند تا در راه‌اندازی تعاونی کارگری و فراهم کردن مقدمات برای رسمی شدن آنها بیشتر تلاش کنم.

من فهرستی از نام کارگران متأهل را تهیه کردم و به ایشان دادم. پس از مشاهده اسامی، مبلغ هفت هزار تومان به من دادند و گفتند:

- آقای قسامی! این موضوع بین من و شما بماند.

سپس از من خواستند تا از کارگران در دو نسخه رسیدی که مبلغ پول و نام گیرنده در آن درج شده باشد با امضا دریافت کنم؛ نسخه اول را نزد خودم نگه دارم و نسخه دوم را به ایشان بدهم. البته پولهایی که شهید بابایی به عنوان مساعدت به کارگران می‌دادند، در آن زمان گاهی تا ماهی سی و هفت هزار تومان هم می‌رسید و در طول یک سال و نیمی که ایشان فرمانده پایگاه بودند مجموعاً سیصد و بیست هزار تومان به کارگران پول پرداخت کردند.

نیاز به عذرخواهی نیست

«ستوان محمد حسین ممیززاده»

در نیمه دوم سال ۶۲ به همراه تعدادی از پرسنل گردان نگهداری برای راه‌اندازی هواپیمای «PC-7» به دانشکده پرواز اصفهان منتقل شدیم و چون مأمور بودیم، به‌طور موقت در مهمانسرای داخل پایگاه به ما اسکان داده بودند.

بعد از ظهر یکی از روزها با همسر و فرزندانم عازم شهر بودیم؛ ولی هنوز به در خروجی پایگاه نرسیده بودیم که ناگهان ماشین خاموش شد. به‌ناچار پیاده شدم و بتنهایی ماشین را هل می‌دادم. در همین حین شخصی را دیدم که خلاف جهت ما پیاده به سوی خانه‌های سازمانی پایگاه می‌آمد، او را صدا زدم و گفتم:

- ببخشید اگر ممکن است، کمک کنید تا ماشین را هل بدهیم.

نزدیک که شد خواستم به او سلام کنم؛ ولی او زودتر سلام کرد و گفت:

- برادر! شما پشت فرمان بنشینید؛ من به‌تنهایی هل می‌دهم.

چند باری کلاج گرفتم؛ اما ماشین روشن نشد. از آن شخص تشکر کردم و گفتم:

- آقا! ما از خیر روشن شدن ماشین گذشتیم. خیلی ممنون.

سپس ماشین را در گوشه‌ای پارک کردم. چند روز بعد که با تعدادی از دوستانم در جلو ساختمان ستاد پایگاه نشسته بودیم ناگهان شخصی گفت:

- بچه‌ها! بلند شوید فرمانده پایگاه می‌آید.

همگی از روی زمین برخاستیم. از فاصله‌ای نسبتاً دور سرهنگی را دیدم که لباس پرواز برتن داشت و به طرف ما می‌آمد. وقتی نزدیک شد یکباره مثل کسی که دچار برق‌گرفتگی شود، خشکم زد؛ زیرا فرمانده پایگاه همان آقای بود که آن روز ماشینم را هل می‌داد. پیش خودم خیلی شرمنده شدم. تلاش کردم پشت یکی از دوستانم پنهان شوم تا او مرا نبیند.

هفته بعد برای شنیدن نظرات فرمانده پایگاه به سالن اجتماعات دانشکده رفته بودم. پس از

اینکه سخنرانی ایشان تمام شد و قصد خروج از سالن را داشتند، خودم را به ایشان رساندم و با ادای احترام نظامی، محترمانه گفتم:

- جناب سرهنگ! آن روز ...

او سریع حرفم را قطع کرد و درحالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- می دانم چه می خواهی بگویی. نیاز به عذرخواهی نیست. شما باید ببخشید که نتوانستم کاری انجام بدهم.

پوتینهای واکس نزده

«استوار علی محمد امیری»

ساعت دو نیمه شب بود که به منظور بازدید از وضعیت انضباطی سربازان به یکی از آسایشگاهها رفتم. یک جفت پوتین واکس نزده و خاکی در جلو تختی قرار داشت. جلو رفتم و درحالی که پتو را محکم از روی سربازی که بر تخت خوابیده بود کنار می‌زدم، با صدای بلند و خیلی محکم گفتم:

- چرا پوتین‌هایت را واکس نزده‌ای؟

با شدت صدای من، سرباز از خواب پرید و روی تخت نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفتم:

- برادر ببخشید. دیر وقت بود که از منطقه جنوب به پایگاه رسیدم. چون خانواده‌ام به شهرستان رفته‌اند نخواستم مزاحم کسی شوم. وقتی هم که به آسایشگاه آمدم همه خوابیده بودند و نتوانستم واکس پیدا کنم.

صدا خیلی آشنا بود. وقتی سرش را بلند کرد، دریافتم که او سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه است. من به شدت شرمنده شدم و به خاطر جسارت‌م از ایشان عذرخواهی کردم؛ ولی ایشان با گشاده‌رویی گفتند:

- برادر جان! شما به وظیفه خود عمل کرده‌اید. من بیش از هر کسی خود را موظف به رعایت مقررات و امور انضباطی می‌دانم.

من هم می دانم بیوک از پیکان بهتر است

«سرهنگ ولی الله کلاتی»

در زمان فرماندهی سرهنگ بابایی یک دستگاه سواری بیوک از طرف ستاد نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی به فرماندهی پایگاه واگذار گردید و برابر مقررات می باید در اختیار فرمانده پایگاه، یعنی جناب سرهنگ بابایی قرار می گرفت؛ ولی ایشان سواری بیوک را به گروه ضربت پایگاه واگذار نمودند. من که مسئول پشتیبانی پایگاه بودم به این کار شهید بابایی اعتراض کردم. آن زمان سرهنگ بابایی معمولاً برای دیدن آیت الله صدوقی و دریافت کمکهای مالی به یزد می رفتند. در یکی از همین سفرها با یک ماشین پیکان، شبانه به طرف یزد حرکت کردیم. شهید بابایی در جلو و من با دو نفر دیگر در قسمت عقب ماشین نشسته بودیم. به خاطر تنگی جا و طولانی بودن مسیر، پاهایم درد گرفته بود و احساس خستگی می کردم. شهید بابایی که وضع مرا دید گفت:

- آقای کلاتی خسته ای؟

گفتم:

- نه پاهایم درد گرفته اند.

گفت:

- چرا؟

گفتم: «ماشین پیکان است و جای آن هم تنگ؛ ولی اگر بیوک بود راحت تر بودیم و زودتر

هم می رسیدیم.»

شهید بابایی گفت: «برادر جان من هم می دانم که بیوک از پیکان و کباب بزه از نان خشک بهتر است؛ ولی فکر می کنم وقتی پیکان سوار می شویم، و برای کسی که کنار خیابان ایستاده است و از سرما می لرزد بهانه می آوریم که جا نداریم و عجله داریم؛ حال اگر بیوک سوار شویم به تدریج خواهیم گفت که این بابا بو می دهد و اصلاً نباید سوارش کرد.»

سپس آهی کشید و گفت: «إن شاء الله اگر ما هم روزی به آن درجه از تقوا برسیم که اگر بنز

هم سوار شدیم هوای نفس ما را نگیرد، آن وقت مطمئن باشید سوار بنز هم خواهیم شد.»

این مزرعه‌ها و آبها متعلق به شماست

«تیمسار خلبان محمد رضا عطائی»

فصل تابستان بود. روزی به همراه چند تن از خلبانان پایگاه با خانواده به منطقه‌ای سرسبز و دلپذیر در خارج از محوطه پایگاه رفتیم.

بچه‌ها با آب جوی بازی می‌کردند و ما هم زیراندازی در کنار جوی آب انداختیم و بساط چای را برپا کردیم. گویا عده‌ای از اهالی روستاهای آن اطراف متوجه شده بودند که ما از پرسنل نیروی هوایی هستیم؛ به همین خاطر با آوردن میوه‌های فصل از ما پذیرایی کردند و بیش از حد به ما احترام گذاشتند. من و دوستانم از این برخورد روستاییان شگفت‌زده شده بودیم. هنگام آمدن برای سپاسگزاری به یکی از آنها گفتم:

- ما به شما خیلی زحمت دادیم.

او پاسخ داد:

همه این مزرعه‌ها و آبها متعلق به شماست.

سپس ادامه داد:

- مگر شما از همکاران و دوستان سرهنگ بابایی نیستید؟

گفتم:

- چرا. ایشان فرمانده ما هستند.

گفت:

- این موتور آب و این مزارع، برق ده، حمام ده، همه‌اش را سرهنگ بابایی برای ما ساخته

است و شما هم که از دوستان ایشان هستید قدمتان بر روی چشمان ماست.

من و دوستانم همگی متحیر بودیم که شهید بابایی با توجه به مسئولیت سنگین فرماندهی پایگاه و پروازهای پی‌درپی، چگونه به این مسایل رسیدگی می‌کردند و در فکر مردم روستاهای اطراف پایگاه بوده‌اند.

هرکس به من نزدیکتر است آسیب پذیرتر است

«سرهنگ موسی تبار»

در سال ۱۳۶۰ در پایگاه اصفهان خدمت می‌کردم و به خاطر مسایلی که پیش از انقلاب در پایگاه بوشهر برایم پیش آمده بود جزء «پرسنل تعدیلی» بودم، که می‌باید بازخرید و یا بازنشسته می‌شدم.

شهید بابایی در آن زمان فرمانده پایگاه اصفهان و همچنین مسئول طرح تعدیل در استان فارس و اصفهان بودند. من علاوه بر رابطه خویشاوندی که با شهید بابایی داشتم، دوست دوران کودکی ایشان هم بودم. به همین خاطر با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. روزی ایشان در منزل ما میهمان بودند. از او پرسیدم من در حال فروش اثاثیه زندگی‌ام هستم؛ بالآخره تکلیف من چه خواهد شد؟

ایشان خیلی جدی گفتند:

«این را بدانید که هرکس به من نزدیکتر است آسیب‌پذیرتر است؛ لذا امیدتان به خدا باشد،

نه به من.

سرانجام به دستور ایشان به قزوین رفتم. پس از هشت ماه که در قزوین بودم، روزی نامه‌ای به دستم رسید که در آن از من خواسته شده بود تا به منظور اعاده به خدمت، به پایگاه اصفهان بروم. لذا راهی پایگاه اصفهان شدم. هنگام ورود به پایگاه، شهید بابایی از من و خانواده‌ام به گرمی استقبال کرد. بعدها که مشغول به کار شدم، شنیدم که، صلاحیت من در کمیسیون تعدیل جهت ادامه خدمت شش ماه پیش تأیید شده بود؛ ولی شهید بابایی که از اعضای کمیسیون بود، پس از همه، مرا به خدمت احضار کرده بود؛ تا مبادا به خاطر پیوند خویشاوندی و رابطه دوستی که با من دارد، در حق من توجه خاصی کرده باشد.

او دیگر دعاخواند

«ستوان موسی صادقی»

حدود سالهای ۶۱ و ۶۲، زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه اصفهان بود، یکی از پرسنل نقل کرد:

در شب جمعه‌ای به‌طور اتفاقی به مسجد حسین‌آباد اصفهان رفتم. در تاریکی متوجه شدم صدایی که از بلندگو به‌گوش می‌آید خیلی آشناست. پس از پایان دعا که چراغها روشن شد، دیدم که حدسم درست بوده. کسی که دعای کمیل می‌خوانده است سرهنگ بابایی است. خوشحال شدم و جلو رفتم. سلام کردم و گفتم:

- جناب سرهنگ! قبول باشد ان شاء الله.

اطرافیان با شنیدن کلمه «سرهنگ»، به شهید بابایی نگاه کردند. بعد از احوالپرسی که با هم کردیم، از چهره او دریافتم که ناراحت است. وقتی علت را جویا شدم، پاسخ دادند:

- کاش واژه سرهنگ را نمی‌گفتی.

فهمیدم که تا آن لحظه کسی از اهالی آن منطقه شهید بابایی را نمی‌شناخته و ایشان هر شب جمعه به عنوان شخص عادی به آن مسجد می‌رفته و دعای کمیل می‌خوانده است. پس از این ماجرا او دیگر در آن مسجد دعای کمیل نخواند؛ زیرا همیشه دوست می‌داشت تا ناشناس بماند.

آیندگان تو را خواهند شناخت

«ستوان هوشنگ آل ابراهیم»

زمانی که مسئول ناهارخوریهای پایگاه بودم، روزی شهید بابایی همراه چند تن از پرسنل و سربازان در حال لایروبی منبع‌های آب بودند. من به دستور ایشان غذا را بر سرمنبع آب بردم. دیدم دو نفر افسر ارشد در آنجا ایستاده‌اند. با آنها احوالپرسی کردم. گفتند ما به مأموریت آمده‌ایم و جهت گرفتن اتاق به مهمانسرا مراجعه کرده‌ایم؛ ولی مسئول آنجا گفته است که اتاقهای اختصاصی را با دستور مستقیم فرمانده پایگاه واگذار می‌کنند. حال آمده‌ایم تا با ایشان صحبت کنیم. چند دقیقه بعد شهید بابایی از داخل منبع بیرون آمد و درحالی‌که لجن به سر و رویش نشسته بود به نزدیک آن دو نفر افسر ارشد آمد و با لحن شیرین و آرام گفت:

- برادر جان! بفرمایید چه امری دارید؟

یکی از افسران با بی‌اعتنایی و تندی گفت:

- آقا جان! چند بار بگویم که ما با جناب سرهنگ بابایی کار داریم.

شهید بابایی دستانش را به هم مالید و درحالی‌که لجن‌های روی دست خود را پاک می‌کرد به آرامی گفت:

- بابایی من هستم. اگر امری دارید در خدمت حاضریم.

آن دو نفر به شدت دگرگون شدند و به هم نگاه کردند. صدای شهید بابایی آنها را به خود آورد:

- اگر فرمایشی دارید در خدمتم.

آنان درحالی‌که در برخورد با این منظره دچار شگفتی شده بودند، نمی‌دانستند چه بگویند. یکی از آنها که شرم از سیمایش پیدا بود گفت:

- قربان کاری نداریم. آمدیم تا اگر شما کاری دارید، انجام دهیم.

شهید بابایی گفت:

- خیلی ممنون شما مهمان ما هستید قدمتان روی چشم ماست.

من در حالی‌که محو او شده بودم، با خود گفتم:

- تو چقدر گمنامی! ولی یقین دارم که آیندگان تو را خواهند شناخت.

به اختلافات خانوادگی دوستانش رسیدگی می کرد

«کارمند سید جلیل مسعودیان»

در اوایل فرماندهی شهید بابایی در پایگاه اصفهان، بنده به عنوان یکی از همکاران ایشان، گاهی به ناچار شبها تا دیروقت همراه شهید بابایی مشغول رسیدگی به کارها بودم. این مسأله باعث شده بود تا کمتر به خانواده‌ام بپردازم. سرانجام پس از مدتی همسرم سر ناسازگاری گذاشت و بعد از کشمکشهای طولانی هر دو تصمیم به جدایی گرفتیم؛ به همین خاطر جهت تهیه مبلغ مهریه، اتومبیل سواری‌ام را فروختم. یک روز شهید بابایی مرا دید و گفت:

- شنیده‌ام که ماشینت را فروخته‌ای؟

پاسخ دادم:

- بله.

پرسید:

- چرا؟

من وضع خودم را، از ابتدا تا تصمیم به جدایی، به‌طور مفصل برای ایشان شرح دادم.

شهید بابایی با شنیدن این موضوع ناراحت شد و گفت:

- شب شما جایی نروید. ما به منزل شما می‌آییم.

ساعت نُه شب بود که ایشان به اتفاق روحانی پایگاه به منزل ما آمدند. شهید بابایی به

همسرم گفت:

- اگر مشکلات شما مالی است من برطرف می‌کنم و گرنه ایشان اگر در خانه نیستند در کنار

ما هستند و برای مصالح انقلاب و پایگاه فعالیت می‌کنند. بعضی از مسایل هم هست که ایشان

نمی‌توانند برای شما بگویند؛ همچنانکه من هم به خانم نمی‌گویم و... .

آن شب شهید بابایی با زبان نرم و اندرزهای دلپذیرش صلح و صفا را دوباره به خانه ما

بازگرداند و مانع آن شد تا زندگی ما از هم بپاشد.

هر هفته مبلغ هزار تومان به من کمک می‌کرد

«کارگر حسن احمدی»

من از اهالی روستاهای اردستان هستم و از سال ۱۳۵۴ به صورت کارگر روزمزد در پایگاه هوایی اصفهان خدمت می‌کنم. هرچند یک بار مجبور بودم برای دیدن زن و شش فرزندم از اصفهان به اردستان بروم. مدتی بود که همسر از بیماری رنج می‌برد و من، به ناچار می‌باید به‌طور مداوم به او سرکشی می‌کردم و این کار برای من زجرآور بود.

در سال ۱۳۶۰ شهید بابایی فرمانده پایگاه شد و من از دور و نزدیک می‌شنیدم که همه می‌گفتند ایشان فرمانده خوبی است و به طبقه ضعیف کمک می‌کند. یک روز به‌طور اتفاقی شهید بابایی با چند تن از دوستان خلبانش به محوطه فضای سبز پایگاه آمدند. نزد ایشان رفتم و سلام کردم. ایشان به گرمی و بی‌تکلف از من استقبال کردند؛ به گونه‌ای که احساس کردم گویا با برادر خود صحبت می‌کنم. بیماری همسر، داشتن فرزند، دوری راه و بی‌بضاعتی مالی‌ام را برای او گفتم. دقیقاً حرفهای مرا گوش کردند و سپس گفتند:

- باباجان! چرا زودتر به من نگفتی؟

و ادامه دادند:

- این بار که برای دیدن خانواده‌ات رفتی، آنها را با خودت بیاور. من در اینجا به تو خانه

خواهم داد.

با شنیدن حرفهای او، از خوشحالی نمی‌دانستم چه کنم. چند بار خواستم تا دست ایشان را

ببوسم؛ ولی او پیشانی مرا بوسید و گفت:

- تشکر لازم نیست. این حق تو بوده که تا به حال از آن محروم بوده‌ای.

هنگام رفتن، بی‌آنکه کسی متوجه شود، پاکتی را در جیب پیراهن من گذاشتند. من پس از رفتن ایشان پاکت را باز کردم و ناباورانه مبلغ هزار تومان در آن دیدم. این مبلغ برای من که در آن زمان ماهیانه نهصد تومان حقوق می‌گرفتم، پول زیادی بود. از آن پس ایشان هر هفته به دیدن من می‌آمدند و ضمن جویا شدن از حال همسر و فرزندانم مبلغ هزار تومان را در جیب من می‌گذاشتند و این کار به‌طور دایم ادامه داشت.

مگر برای خوابیدن به اینجا آمده‌ام!

«شهید تیمسار رضا خورشیدی»

شهید بزرگوار، سرتیپ خلبان رضا خورشیدی، یکی از هم‌زمان و دوستان صمیمی سرلشگر بابایی بودند. ایشان قبل از شهادتشان تعریف کردند:

یکی از روزهای گرم تابستان که به همراه عباس از پروازی بسیار مهم و موفق برمی‌گشتیم، درحالی که هر دو خسته بودیم، عباس گفت:

- من باید برای دیدن کسی به آن طرف پایگاه بروم.
گفتم:

- عباس جان! تو الآن خسته‌ای. بیش از چهل و هشت ساعت است که نخوابیده‌ای. بگذار
برای بعد.

گفت:

- نه خسته نیستم. من به پیرمرد قول داده‌ام.
گفتم:

- کدام پیرمرد؟

گفت:

- پیرمردِ کارگری است که برایش گرفتاری شدیدی پیش آمده، من باید زودتر از اینها به
دیدن او می‌رفتم.

هر قدر اصرار کردم تا او را از رفتن نزد پیرمرد بازدارم، او نپذیرفت. به‌ناچار من هم به
دنبال او راه افتادم. به محل کار پیرمرد که رسیدیم، از او خبری نبود. عباس گفت:

- باید همین اطراف باشد.

گفتم:

- تو همین جا باش. من گشتی می‌زنم. شاید او را پیدا کنم.

من به دنبال او رفتم. وقتی به همراه پیرمرد برگشتم، عباس از فرط خستگی به خواب عمیقی

فرورفته بود. پیرمرد کارگر نگاهی به او کرد و به من گفت:

- معلومه که خیلی خسته است. بگذار کمی بخوابد.

سپس بیل را برداشت و رفت. من حدود یک ساعت بالای سر عباس نشستم. دلم راضی نمی شد تا بیدارش کنم. مدتی که گذشت، ناگهان عباس از خواب پرید. نگاهی به من کرد و با ناراحتی گفت:

- چرا بیدارم نکردی؟

سپس با عصبانیت گفت:

- مگر برای خوابیدن به اینجا آمده‌ام.

چند لحظه سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و مثل همیشه دستی بر سر کشید. آنگاه با لحنی آرام گفت:

- اگر تند حرف زدم مرا ببخشید. خیلی خسته بودم.

بعد گفت:

- پیرمرد کجاست؟

گفتم:

- همین نزدیکیهاست. وقتی دید تو خوابی بیدارت نکرد.

سپس برخاست و نزد پیرمرد رفت. به کنار او رسید و با او دست داد. بیل را از دستش گرفت و درحالی که پیرمرد مشغول صحبت بود، او سخنانش را به دقت می شنید و با همه توان، بیل را به زمین فرو می برد و خاکها را زیر و رو می کرد. من ساکت و آرام در جای خود ایستاده بودم و مات و مبهوت به این منظره زیبا نگاه می کردم.

در آغوش هم گریستند

«ستوان اکبر صادقیان»

پس از شهادت سرباز وظیفه عربیان، که رابطه عاطفی شدیدی بین او و سرهنگ بابایی بود، قرار بود مراسم دعای توسلی در منزل شهید برگزار گردد؛ به همین خاطر من با تعدادی از پرسنل به همراه شهید بابایی جهت شرکت در آن مراسم به منزل آن شهید رفتیم. پس از خواندن دعا، که بخشی از آن نیز توسط شهید بابایی خوانده شد، آماده رفتن شدیم. پدر شهید برای مشایعت میهمانان در جلو در ایستاده بود. شهید بابایی با لباس ساده و به صورت ناشناس در آن مراسم حضور داشت؛ ولی گویا کسی او را به پدر شهید معرفی کرده بود؛ به همین خاطر، هنگام خداحافظی با شهید بابایی، خم شد تا دست او را ببوسد. شهید بابایی می‌کوشید تا دست خود را بکشد و مانع شود؛ ولی موفق نشد. او از این حرکت ناراحت شد و بی‌درنگ به پای پدر شهید افتاد و پای او را بوسید. پدر شهید خم شد و شانه‌های بابایی را بالا کشید و او را در آغوش گرفت. آنگاه هر دو شروع کردند به گریستن. دقایقی می‌گذشت و آنها همچنان در آغوش یکدیگر می‌گریستند.

اینها نعمتهای خداوند هستند

«سرهنگ نادعلی آقاجانی»

یک شب زمانی که جناب سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه بودند، به طور اتفاقی به منزل ما آمدند. هنگام پهن کردن سفره، دخترهای من که یکی سه و دیگری چهارساله بودند، در اطراف سفره می‌دویدند. من با حالت عصبانیت دست دخترانم را گرفتم و خواستم تا نزد مادرشان بفرستم؛ سرهنگ بابایی به من گفتند:

- آقاجان! اینها نعمتهای خداوند هستند و قلب و روح دارند. ممکن است برخورد تند ما در آینده برای آنان خاطره بدی باشد.

سپس هر دو را کنار خود نشاند و در حالی که به آرامی و با متانت به آنان غذا می‌داد، با لحن و کلامی کودکانه به آنان می‌گفت:

- از حرف بابا که ناراحت نشدید؟

بچه‌ها در مدتی که شهید بابایی در منزل ما بودند ایشان را رها نمی‌کردند و پیوسته می‌خواستند تا با او باشند. چند سال از این ماجرا گذشت. روزی که تیمسار بابایی شهید شدند، دختر بزرگم از من پرسید:

- بابا این آقای بابایی کیست که شما اینقدر از او تعریف می‌کنید؟

من با اندوه، در حالی که می‌گریستم خاطره آن روز را برایش تعریف کردم. او وقتی که دانست آن شخص شهید بابایی بوده سخت گریست. در حال حاضر هم گاهی دخترانم به من تذکر می‌دهند که رفتار و اخلاق خوب شهید بابایی را به یاد داشته باشم.

طلاهای همسرش را می فروشد

«کارمند سیدجلیل مسعودیان»

پنج یا شش روز به عید سال ۱۳۶۱ مانده بود. ساعت ده شب شهید بابایی به منزل ما آمد و مقداری طلا که شامل یک سینه‌ریز و تعدادی دستنبند بود به من داد و گفت:

- فردا به پول نیاز دارم. اینها را بفروش.

گفتم:

- اگر پول نیاز دارید بگویید تا از جایی تهیه کنم.

او در پاسخ گفت:

- تو نگران این موضوع نباش. من قبلاً اینها را خریده‌ام و فعلاً نیازی به آنها نیست. در

ضمن با خانواده‌ام هم صحبت کرده‌ام.

من فردای آن روز به اصفهان رفتم. آنها را فروختم و برگشتم. بعد از ظهر با ایشان تماس گرفتم و گفتم که کار انجام شد. او گفت که شب می‌آید و پولها را می‌گیرد. شهید بابایی شب به منزل ما آمد و از من خواست تا برویم بیرون و کمی قدم بزنیم. من پولها را با خود برداشتم و بیرون رفتیم. کمی که از منزل دور شدیم گفت:

- وضع مناسب نیست. قیمت اجناس بالا رفته و حقوق کارمندان و کارگران پایین است و

درآمدشان با خرجشان نمی‌خواند و ...

او حدود نیم ساعت صحبت می‌کرد. آنگاه روی به من کرد و گفت:

- شما کارمندها هم عیالوار هستید. خرجتان زیاد است و من نمی‌دانم باید چه کار کنم.

بعد از من پرسید:

- این بسته اسکناسها چقدری است؟

گفتم:

- صد تومانی و پنجاه تومانی.

پولها را از من گرفت و بدون اینکه بشمارد، بسته پولها را باز کرد و از میان آنها یک بسته اسکناس پنجاه تومانی درآورد و به من داد. گفت:

- این هم برای شما و خانواده‌ات. برو شب‌عیدی چیزی برایشان بخر.

ابتدا قبول نکردم. بعد چون دیدم ناراحت شد. پول را گرفتم و پس از خداحافظی، خوشحال به خانه برگشتم.

بعداً از یکی از دوستان شنیدم که همان شب پولها را بین سربازان متأهل، که قرار بوده فردا برای مرخصی عید نزد زن و فرزندشان بروند، تقسیم کرده است.

مشکل ملاقات

«کارمند سیدجلیل مسعودیان»

یک روز که به همراه شهید بابایی به دیدار آیت‌الله خاتمی رفته بودیم، نگهبانی که جلو در، ملاقات‌کنندگان را کنترل می‌کرد به شهید بابایی گفت:

- حاج آقا وقت ملاقات ندارند. بروید دو یا سه ساعت دیگر بیایید.

بابایی گفت:

- اشکالی ندارد. همین جا منتظر می‌مانیم.

پس از یک ساعت انتظار، ناگهان به یادشان آمد که در اصفهان کاری دارند و باید هرچه زودتر حرکت کنند؛ به همین خاطر نزد آن نگهبان رفتند و گفتند:

- من کار دارم و باید هرچه زودتر به اصفهان برگردم. شما ببینید حاج آقا وقت ملاقات پیدا کرده‌اند یا نه؟

آن نگهبان که جوانی ناپخته بود، با عصبانیت دستی به سینه ایشان زد و گفت:

- مگر متوجه نیستی؟ چند بار حرف را می‌زنند! گفتم که حاج آقا فعلاً وقت ملاقات ندارند! آنگاه ایشان را به عقب هل داد. بابایی در مقابل حرکت بی‌ادبانه آن جوان از خود واکنشی نشان نداد. در همین حال با سروصدای نگهبان، شخصی از داخل منزل حاج آقا بیرون آمد و با دیدن سرهنگ بابایی گفت:

- جناب سرهنگ! شما بیاید؟ چرا دم در ایستاده‌اید بفرمایید داخل.

سپس به آن کسی که جلو در ایستاده و بابایی را هل داده بود گفت:

- مگر ایشان را نمی‌شناسی؟ ایشان سرهنگ بابایی، فرمانده پایگاه اصفهان هستند.

آن شخص با پی‌بردن به شخصیت بابایی از بی‌احترامی که کرده بود شرمند شد.

سرهنگ بابایی خدمت حاج آقا رسیدند و پس از سلام و روبوسی وقتی آیت‌الله خاتمی از برخورد نگهبان با ایشان آگاه شدند فرمودند:

- ببخشید آقای بابایی! شما را نشناختند.

شهید بابایی در حالی که لبخندی بر لب داشتند، گفتند:

- حاج آقا! پس باید می‌شناختند تا نزنند؟

نیمه شب از اصفهان تا پایگاه با پای پیاده

«ستوان هوشنگ آل ابراهیم»

ستوان شفیعی، یکی از پرسنل پایگاه، تعریف می‌کرد:

یک شب همراه همسر و فرزندانم از اصفهان به پایگاه می‌آمدم. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود که ما به نزدیکی جاده منتهی به پایگاه رسیده بودیم. در کنار جاده، سایه مردی را دیدم که پیاده به طرف پایگاه می‌رفت. بی‌اعتنا از کنار او گذشتم. لحظه‌ای بعد با خود گفتم که برگردم و او را سوار کنم. وقتی برگشتم و کنار او رسیدم با کمال شگفتی دیدم که فرمانده پایگاه، سرهنگ بابایی است. به احترام او، از اتومبیل پیاده شدم. سلام کردم و گفتم:

- جناب سرهنگ! این موقع شب در این جاده تاریک پیاده به کجا می‌روید؟

او لبخندی زد و گفت:

- در اصفهان کاری داشتم وقتی کارم تمام شد کسی به دنبال من نیامد. بهتر دیدم که به پایگاه اطلاع ندهم و مزاحم کسی نشوم. هوا هم که خوب بود؛ پس راه افتادم و حالا به اینجا رسیده‌ام.

گفتم:

- جناب سرهنگ! حالا بفرمایید من شما را می‌رسانم.

او ابتدا امتناع کرد؛ ولی با اصرار من سوار شد. در راه که می‌آمدیم گفتم:

- جناب سرهنگ! می‌دانید شما چند کیلومتر پیاده آمده‌اید؟ از اصفهان تا پایگاه بیش از ۲۰ کیلومتر است.

او لبخندی زد و گفت:

- طوری نیست برادر؛ ما عادت داریم.

گفتم:

- می‌توانستید زنگ بزنید تا ماشین به دنبال شما بیاید؛ آخر شما فرمانده پایگاه هستید.

گفت:

- من اگر تلفن می‌زدم، آنها راننده‌ای را از خواب بیدار می‌کردند و نصف شبی بنده خدا

بایستی این همه راه را به دنبال من می‌آمد؛ خوب ترجیح دادم که پیاده بیایم.

حتی برای پدرش هم پارتی بازی نکرد

«ستوان هوشنگ آل ابراهیم»

زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود، پدرش مرحوم حاج اسماعیل بابایی، گاهی برای دیدن او به اصفهان می‌آمد. یک شب عباس در منزل ما بود که پدرشان آمدند. پس از صرف شام، حاج اسماعیل گفت:

- عباس جان! امروز یکی از دوستان اصفهانی من که تو هم او را می‌شناسی از من تقاضایی کرده است.

عباس در حالی که درمقابل پدر متواضعانه نشسته بود گفت:

- چه تقاضایی پدرجان؟

حاج اسماعیل گفت:

- این بنده خدا پسرش به خدمت سربازی رفته و اکنون در پایگاه نیروی زمینی کرمان مشغول خدمت است. از من خواسته که اگر ممکن است از تو بخواهم تا او را به اصفهان منتقل کنی؛ البته می‌دانم که تو از این کارها نمی‌کنی؛ ولی چون خیلی اصرار کرد به او قول دادم تا این موضوع را به تو بگویم. اگر امکان دارد این کار را انجام بده.

چون عباس احترام خاصی برای پدرش قائل بود، تصوّر کردم که در آن لحظه با گفتن کلمه «چشم» موضوع را پایان می‌دهد؛ ولی حدس من درست نبود. او بنابر عادتش که داشت دستی بر سر کشید و با احترام گفت:

- پدر جان! شما که خودتان می‌دانید من هرگز از این کارها نکرده‌ام و نخواهم کرد. من اهل پارتی‌بازی نیستم. پس، از شما خواهش می‌کنم اصرار نکنید که بیش از این شرمنده می‌شوم. وقتی که جوانهای این مردم در مناطق جنگی اسلحه به‌دست، در حال نبرد با دشمن دین و مملکت ما هستند، من چطور می‌توانم فرزند این آقا را از کرمان به اصفهان بیاورم. نه، من تبعیض قائل نمی‌شوم.

حاج اسماعیل که با خُلق و خوی عباس آشنایی کامل داشت دیگر اصرار نکرد. عباس برای اینکه خاطر پدر مکدر نشود گفت:

- پدرجان! می‌دانی که من شما را چقدر دوست دارم و خودت مرا می‌شناسی ...

پدر حرف عباس را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم پسرم.

سپس هردو لبخندی زدند و به گونه‌ای که گویا بخواهند چیزی به هم بگویند، در چشمان

یکدیگر خیره شدند.

خوب شد که بدون تحقیق تصمیمی نگرفتم

«سرهنگ نادعلی آقاجانی»

من در زمان فرماندهی سرهنگ بابایی در پایگاه اصفهان مسئول تأسیسات بودم. یک شب مسئول پشتیبانی پایگاه از من پرسید که زمینم را در شهر اصفهان ساخته‌ام یا خیر. من هم توضیح دادم که فقط گود زیرزمین را برداشته‌ام و یک کامیون هم آجر سر زمین خالی کرده‌ام. او گفت:

- اما به سرهنگ بابایی گزارش داده‌اند که شما برای ساختن خانه‌ات از امکانات پایگاه استفاده کرده‌ای؛ به همین خاطر قرار است فردا سرهنگ بابایی شخصاً برای دیدن خانه تو به اصفهان برود.

فردای آن روز شهید بابایی به همراه چند نفر دیگر برای پیدا کردن خانه من به اصفهان رفته بودند. پس از تحقیق و بررسی، متوجه می‌شوند که آنچه به ایشان گزارش شده است واقعیت ندارد. کسانی که با ایشان بودند تعریف کردند که پس از بررسی موضوع، شهید بابایی به شدت ناراحت شد و درحالی که بر پشت دست خود می‌زد گفت:

- خوب شد بدون تحقیق تصمیمی نگرفتم. خدایا! تو را شکر.

مگر زن من با بقیه فرق می‌کند

«سرهنگ ولی الله کلاتی»

در سالهای ۶۰-۶۱ که بنزین به صورت کوپنی توزیع می‌شد، من متصدی توزیع کوپنهای اختصاصی پایگاه اصفهان بودم. شهید بابایی بیشترین سهم را به خلبانان شکاری که در جنگ نقش فعالی داشتند می‌دادند و من موظف بودم تا کوپن‌ها را فقط به دستور شخص ایشان توزیع کنم.

روزی ستوان صادقی نزد من آمد و گفت پدرخانم بابایی می‌خواهد همسر و فرزندان بابایی را به قزوین ببرد؛ به همین خاطر نیاز به کوپن بنزین دارد. من با توجه به اینکه او کوپن را برای خانواده بابایی می‌خواست، بدون کسب اجازه از شهید بابایی یک کوپن به ایشان دادم. فردای آن روز ماجرا را برای ایشان توضیح دادم:

بابایی عصبانی شد و گفت:

- شما چرا این کار را کردید؟

گفتم:

- آخر موسی صادقی گفت.

ایشان با ناراحتی پاسخ داد:

- موسی گفته باشد. شما چه حق دارید که کوپن اداره را به ایشان بدهید؟

گفتم:

- حالا که طوری نشده است. می‌روم و یک کوپن تهیه می‌کنم و می‌گذارم سرچایش.

شهید بابایی با عصبانیت گفت:

- برادر جان! مگر همسر و فرزندان من با بقیه فرق می‌کنند! خوب با اتوبوس بروند چه

کسی واجب کرده که حتماً باید با ماشین سواری بروند؟ اگر شما می‌بینید که ما به آقایان

خلبانان کوپن می‌دهیم مسأله‌اش فرق می‌کند. این نیست که شما هم بذل و بخشش کنید.

این ماجرا گذشت و من به دستور ایشان رفتم و آن کوپن را از ستوان صادقی گرفتم.

ما وظیفه خودمان را انجام دادیم

«ستوان عباس صادقیان»

یک روز جهت دریافت تعدادی تشک، با یکی از سربازان به انبار پایگاه رفتیم. هنگام بازگشت، سربازی که همراه من بود، در عقب وانت نشسته بود و بر اثر دست‌اندازهایی که در بین راه بود، با سر از روی تشک‌ها به زمین افتاد. او را به سرعت به بیمارستانی در شهر اصفهان بردم.

پس از معاینه پزشک، معلوم شد که او خونریزی مغزی کرده است و باید تا چند روز تحت مراقبت باشد. من به پایگاه برگشتم. ساعت نه شب بود که سرهنگ بابایی از حادثه باخبر شدند و بی‌درنگ از من خواستند تا به بیمارستان برویم. وقتی وارد بیمارستان شدیم، به ما گفته شد که طبق تجویز پزشک باید فردا آمپولی به ایشان تزریق شود و آن آمپول هم در داروخانه بیمارستان موجود نیست. جهت تهیه آمپول، همراه جناب سرهنگ به جست‌وجو در شهر پرداختیم؛ ولی علی‌رغم تلاشی که کردیم موفق به یافتن آمپول نشدیم. هنگامی که به بیمارستان برگشتیم، یکی از بهیاران نسخه را دید. کمی فکر کرد و گفت:

- احتمالاً این آمپول را در محل تزریق‌اتم در دست‌گرد دارم؛ ان شاء الله فردا برایتان می‌آورم. باتوجه به اینکه طبق تجویز پزشک آمپول باید فردا تزریق می‌شد؛ شهید بابایی با اصرار زیاد از آن برادرخواستند تا همان لحظه بروند و این آمپول را بیاورند و گفتند که اگر مشکلی، چه از نظر قیمت آن و چه از نظر نبودن وسیله هست، ایشان شخصاً آماده هرگونه کمک هستند. بهیار که پافشاری و اصرار شهید بابایی را دید، بی‌آنکه بداند او چه کسی است، رفت و آمپول را آورد. سرانجام آمپول در ساعت چهار صبح به سرباز تزریق شد.

نزدیکی‌های صبح بود که همراه شهید بابایی به طرف پایگاه حرکت کردیم. در بین راه گفتم:

- نمی‌شد شما این آمپول را می‌گذاشتی فردا سر فرصت تهیه می‌کردیم؛ تا ما هم یک

استراحتی کرده باشیم؟

شهید بابایی در حالی که از شدت خستگی سرش را بر روی صندلی خوابانده بود گفت:
- اگر این آمپول را که مورد نیاز بود تهیه نمی‌کردیم و خدای ناکرده این جوان ازدست
می‌رفت، در این دنیا تا آخر عمرمان عذاب می‌کشیدیم و در آن دنیا هم مورد بازخواست قرار
می‌گرفتیم؛ ولی حالا که آمپول را تهیه کرده‌ایم، چنانچه خدای نکرده برای این سرباز اتفاقی هم
بیفتد ما وظیفه خودمان را انجام داده‌ایم.
چند روزی گذشت و بحمدالله آن سرباز مداوا شد و به پایگاه بازگشت.

رشادت



شهادت

پرواز همه زندگی بابایی بود

«تیمسار خلبان محمدرضا عطائی»

زمانی که تیمسار بابایی در پست معاونت عملیات نیروی هوایی انجام وظیفه می‌کردند، علاوه بر پرواز با هواپیمای «F-14» که مخصوص درگیریهای هوایی است، پروازهای برون‌مرزی را در پایگاه‌های دیگر با هواپیماهای «F-5» و «F-4» انجام می‌دادند. بنده نسبت به او ارادت خاصی داشتم؛ به همین خاطر برای حفظ جان ایشان، خدمت آیت‌الله طاهری رسیدم و از ایشان خواستم تا مانع پرواز شهید بابایی شوند. حضرت آیت‌الله نیز از این موضوع اظهار نگرانی کردند و در جلسه‌ای خصوصی پس از صحبت‌های فراوان به سرهنگ بابایی تکلیف کردند که به خاطر حفظ جان و پست مهمی که در نیروی هوایی عهده‌دار هستند، از این پس پروازهای جنگی را انجام ندهند. با شنیدن این کلام از زبان ایشان، چهره شهید بابایی سرخ شد. مدتی سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سپس با حالتی ملتمسانه گفتند:

- حاج آقا! مگر دفاع از اسلام بر هر کس واجب نیست؟ اگر ما در مقابل دشمن دفاع نکنیم

از چه کسی می‌توانیم انتظار داشته باشیم؟ ما به تکلیف خودمان عمل می‌کنیم.

حضرت آیت‌الله طاهری فرمودند:

- من از این جهت می‌گویم که یک وقت خطری متوجه شما نشود.

بابایی در پاسخ گفت:

- حاج آقا! اگر خطری متوجه من بشود، من هم مثل شهدای دیگر.

سپس سر به زیر انداخت و آرام، زیر لب گفت:

- خداوند ان شاء الله توفیق شهادت بدهد.

کلام به قدری قانع‌کننده بود که دیگر حضرت آیت‌الله طاهری پاسخی نداشتند و فقط گفتند:

- خداوند به شما توفیق دهد تا در این امر مهم موفق باشید.

بابایی با شنیدن این کلام لبخندی بر لبانش نقش بست و از شدت خوشحالی، گویی که در

پوست خود نمی‌گنجید.

پیرمرد ذرت فروش

«ستوان هوشنگ آل ابراهیم»

زمانی که شهید بابایی معاون عملیات نیروی هوایی بودند، شبی به اصفهان آمدند و به همراه خانواده به پارک رفتیم. پس از اینکه مستقر شدیم، عباس برای گرفتن وضو ما را ترک کرد. مدتی گذشت و برنگشت. من به دنبال او رفتم. دیدم زیر نور چراغ چند نفر مشغول کشمکش هستند. وقتی نزدیکتر شدم، دیدم پیرمردی در حال هیاهوست و در حالی که دست عباس را گرفته، مرتب به او می‌گوید:

- تو دزدیدی.

عباس قسم می‌خورد که:

- پدرجان! شما اشتباه می‌کنی. من چیزی برنداشته‌ام.

جمعی هم ایستاده بودند و اظهار نظر می‌کردند. من جلو رفتم و دست پیرمرد را گرفتم و گفتم:

- پدرجان چه شده؟

پیرمرد گفت:

- من یک کیسه ذرت در اینجا گذاشته بودم. رفتم دستشویی، و وقتی برگشتم، دیدم کیسه‌ام نیست و غیر از این بابا هم کسی در اینجا نبوده. من می‌دانم که کیسه ذرت مرا او برداشته است.

نگاهی به عباس کردم. دیدم او ساکت و آرام ایستاده و سخنی نمی‌گوید. پیرمرد را به کناری کشیدم و گفتم:

- پدرجان! تو هیچ می‌دانی او کیست؟

پیرمرد گفت:

- هرکه می‌خواهد باشد.

گفتم:

- او جناب تیمسار بابایی، معاون عملیات نیروی هوایی است.
پیرمرد تکانی خورد و نگاهی به من کرد. آنگاه نگاهی به چهره عباس انداخت و زیر لب گفت:

- تیمسار بابایی!

بعد در حالی که با او صحبت می‌کردم، با شگفتی به حرفهای من گوش می‌داد. سپس اشک در چشمانش نشست و به عباس نزدیک شد. گفت:

- آقا اجازه بدهید دست شما را ببوسم. مرا ببخشید. من اشتباه کردم.

پیرمرد پی‌درپی از عباس عذرخواهی می‌کرد. سپس عباس او را بوسید و گفت:
- اشکالی ندارد. اصلاً مهم نیست.

آنگاه دست در جیب کرد و مقداری پول درآورد و به طرف پیرمرد گرفت.
گفت:

- بیا پدرجان! این پول پیش شما باشد تا خسارتت جبران شده باشد. پیرمرد امتناع کرد؛ ولی عباس با اصرار پول را به او داد.

در بین راه که می‌رفتیم، گفتم:

- عباس بگو ببینم ماجرا از چه قرار بود؟

او در حالی که زیر لب با خود زمزمه می‌کرد نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دانم شاید مرتکب گناهی شده بودم و خداوند خواست مرا تنبیه کند.

تلویزیون رنگی

«سرهنگ خلیل صراف»

شهید بابایی در منزل یک تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه و سفید داشت. دکتر روحانی، جانشین فرمانده قرارگاه خاتم‌الانبیا (ص)، از این موضوع آگاه بود. ایشان به منظور ارج نهادن به زحمات سرهنگ بابایی، در زمانی که ایشان در خانه نبودند، یک دستگاه تلویزیون رنگی به منزلشان می‌فرستند. فرزندان بابایی با دیدن تلویزیون رنگی خوشحال می‌شوند؛ ولی همسر ایشان علی‌رغم اصرار بچه‌ها، از باز کردن کارتن تلویزیون خودداری می‌کند. چند روز از این ماجرا می‌گذرد و شهید بابایی از مأموریت بازمی‌گردد. بچه‌ها با ورود پدر خبر خوش رسیدن تلویزیون رنگی را به او می‌دهند و ایشان ماجرا را از همسرش جویا می‌شود. شهید بابایی از اینکه خانمش بدون اجازه او تلویزیون را قبول کرده ناراحت می‌شود. چون بچه‌ها منتظر بودند تا پدر از راه برسد و اجازه باز کردن کارتن تلویزیون رنگی را بدهد، شهید بابایی با شگرد خاصی، سر بچه‌ها را گرم می‌کند و در اوج بازی و خوشحالی، از آنها می‌پرسد:

- بچه‌ها بابا را بیشتر دوست دارید یا تلویزیون رنگی را؟

بچه‌ها دسته‌جمعی می‌گویند:

- بابا را.

سپس شهید بابایی به آنها می‌گوید:

- فرزندانم! در این شرایط، خانواده‌هایی هستند که پدرانشان را از دست داده‌اند و تلویزیون هم ندارند. چون خداوند به شما نعمت پدر را داده، پس بهتر است این تلویزیون را به بچه‌هایی بدهیم که پدر ندارند.

به هر حال فرزندان استدلال پدر را می‌پذیرند.

من در دفتر کارم بودم که شهید بابایی به من تلفن زد و گفت:

- آقای صراف! یک دستگاه تلویزیون رنگی در منزل ما هست زحمت بکشید و آن را

ببرید به نظرآباد کاشان و به خانواده شهید محولاتی بدهید.

شهید محولاتی از درجه‌داران نیروی هوایی و دوستان نزدیک بنده و شهید بابایی بودند که در جبهه شهید شده بودند. من بررسی کردم و دریافتم که بنیاد شهید قبلاً به تمام خانواده‌های شهدای نظرآباد کاشان تلویزیون سیاه و سفید داده است؛ به همین خاطر به شهید بابایی گفتم که ممکن است بردن تلویزیون رنگی به منزل شهید محولاتی بین خانواده شهدای آن منطقه ایجاد بدبینی کند و گفته شود که بین خانواده شهدا هم تبعیض قائل می‌شوند. شهید بابایی نظر مرا پذیرفت و گفت:

- کاملاً صحیح است. پس شما تلویزیون رنگی را بفروش و یک دستگاه تلویزیون سیاه و سفید بخر و باقی مانده آن را هم لوازم دیگری، که احساس می‌کنی مورد نیاز آنهاست، تهیه کن و به آنها تحویل بده.

فردای آن روز رفتم و دستور ایشان را اجرا کردم.

هرکه درجه‌اش بالاتر است، پاسخش را می‌دهید!

«سرهنگ ولی‌الله کلاتی»

در آذرماه سال ۱۳۶۲ سرهنگ بابایی، که تا آن زمان پست فرماندهی پایگاه اصفهان را عهده‌دار بودند، به سمت معاونت عملیات نیروی هوایی منصوب شدند و به همین خاطر به تهران انتقال یافتند. ایشان در زمان تصدی فرماندهی پایگاه، به کارگران کمک و مساعدت فراوان می‌کردند. هنگام خداحافظی، به من، که در آن زمان مسئولیت پشتیبانی پایگاه را به عهده داشتم، سفارش کردند که از وضع آنها غافل نباشم و مبلغی را که به عنوان کمک به کارگران می‌دهم یادداشت کنم تا در فرصت مناسب به بنده بپردازند. از آن پس هر وقت از تهران به بنده تلفن می‌کردند، می‌گفتند:

- به سروان کلاتی بفرمایید مشت علی نقی با شما کار دارد.

«مشت علی نقی» نام یکی از کارگران پایگاه بود و ایشان هر بار نام یکی از کارگران را می‌گفتند. این موضوع برای من معمایی شده بود؛ تا اینکه در یکی از دیدارهایی که با ایشان داشتم، موضوع را مطرح کردم. ایشان در جواب گفتند:

- من می‌خواهم ببینم که اگر کارگران پایگاه هم با شما کار داشته باشند شما جوابشان را می‌دهید و یا اینکه هرکه درجه‌اش بالا باشد و پست مناسبتری داشته باشد جواب تلفن را می‌دهید.

می خواستید ما را بدوانید

«کارمند عبدالرضا صالح پور»

در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان، همراه با خانواده‌ام برای شرکت در مراسم احیا به مسجد پایگاه امیدیه رفته بودیم. مراسم دعا و احیا چند ساعت به طول می‌انجامید؛ به همین خاطر پس از اقامه نماز مغرب و عشا، جهت سرزدن به فرزند کوچکم که در خانه خوابیده بود، به منزل رفتم. وقتی سوار ماشین شدم، هرچه استارت زدم ماشین روشن نشد. تا مسافتی به تنهایی آن را هل دادم؛ ولی بی‌فایده بود. دیدم دو نفر از کنار خیابان به طرف من می‌آیند. خیابان تاریک بود و به همین خاطر آنان را نشناختم. از آنها خواهش کردم تا ماشین را هل بدهند. حدود ده متر ماشین را هل دادند و خوشبختانه ماشین روشن شد؛ ولی چند متری نرفته بودم که خاموش شد. آن دو نفر با دیدن این صحنه برگشتند و دوباره ماشین را هل دادند. من از نفس نفس زدن آنها و روشن نشدن ماشین احساس شرمندگی می‌کردم؛ به همین خاطر پایین آمدم و گفتم:

- از تلاش شما خیلی ممنونم. ماشین را همین جا پارک می‌کنم و فردا...

که یکی از آنها حرفم را قطع کرد و گفت:

ای بابا! چقدر زود خسته شدی، یک بار دیگر امتحان کن.

احساس کردم صدا به گوشم آشناست؛ ولی هرچه اندیشیدم نتوانستم صاحب صدا را تشخیص بدهم. با گفتن این جمله شرمندگی من بیشتر شد. پشت فرمان نشستم و باز آنها هل دادند. مقداری که جلو رفتیم، ماشین روشن شد. بی‌درنگ ترمز کردم. پیاده شدم تا از آنها تشکر کنم. خوب که به آنها نزدیک شدم، با وجود تاریکی دقت کردم تا ببینم صاحب این صدای آشنا چه کسی است. با شگفتی دریافتم که یکی از آن دو نفر سرهنگ بابایی معاونت عملیات نیروی هوایی است. من بیش از پیش شرمنده شده بودم. درحالی که زبانم دچار لکنت شده بود، گفتم:

- سلام جناب سرهنگ! مرا ببخشید. خدا شاهد است که نمی‌دانستم شما هستید.

ایشان لبخندی زدند و گفتند:

- نه آقا، من شما اصفهانی‌ها را خوب می‌شناسم. می‌دانم که زرنگ هستید. می‌خواستید ما را بدوانید.

گفتم:

- نه خدا شاهد است

که شهید بابایی با خنده گفت:

- نه بابا! شوخی کردم. من شما را از اصفهان می‌شناسم و زحمات شما را خوب به خاطر دارم.

هنگام خداحافظی در حالی که لبخند گرمی بر لب داشتند گفتند:

- من در قرارگاه رعد هستم. حتماً پیش من بیایید.

فرمانده باید جلوتر از همه باشد

«ستوان حسن دوشن»

یک روز در جبهه پاتک سختی به ما زده بودند و عباس از این موضوع عصبانی بود. او را دیدم که «جی سوت^۱» خود را بسته و کلاه خلبانی‌اش را برداشته و در حال رفتن به سمت هواپیماست. پرسیدم:

- عباس واقعاً می‌خواهی پرواز کنی؟

پاسخ داد:

- بله.

من دل‌شوره داشتم و خیلی نگران بودم. نمی‌دانم چه شد که به گریه افتادم. با اصرار زیاد از او خواستم تا پرواز نکند. به او گفتم که تو عصبانی هستی و اگر پرواز کنی تو را خواهند زد. نگاهی به من کرد، خندید و گفت:

- این همه هواپیما را زدند چه شد؟ این چه حرفی است که می‌زنی.

من مرتب گریه می‌کردم و او را قسم می‌دادم تا پرواز نکند. سرانجام به طرف آشیانه هواپیما رفت. دوباره التماس کردم که از هواپیما پیاده شود؛ ولی او نسبت به حرفهای من بی‌اعتنا بود. رفتم و با دست، چرخ جلو هواپیما را گرفتم. از او خواستم تا بیاید پایین. گفت:

- برادر من! بلند شو. زشت است. همه دارند ما را نگاه می‌کنند.

وقتی پافشاری مرا دید، دژبان را صدا زد و خیلی جدی گفت:

- این آقا را ببر بیاندازش زندان.

دژبان هم آمد پشت یقه مرا گرفت و بلندم کرد.

سپس هواپیما را از آشیانه بیرون آورد و به طرف باند پرواز رفت. پس از پرواز عباس، دژبان از من عذرخواهی کرد و من به داخل قرارگاه رعد رفتم. درحالی که نگران عباس بودم بی‌اختیار شروع کردم به گریه کردن. سرهنگ رستمی که متوجه گریه کردن من شد مرا دل‌داری

۱- لباسی است که خلبان هنگام پرواز با هواپیمای شکاری به تن می‌کند؛ تا با فشار جو مقابله کند.

می‌داد که نگران نباشم؛ ولی هیچ کس از اضطراب من آگاه نبود. در گوشه‌ای از قرارگاه منتظر نشستم. لحظه‌ها به سختی می‌گذشت.

دقایقی بعد عباس صحیح و سالم برگشت. مرا که دید به طرفم آمد و صورتم را بوسید. درحالی که شاد و خندان بود گفت:

- چطوری سازده پسر؟

گفتم:

- سخت نگران تو بودم. خدای نکرده اگر حادثه‌ای رخ می‌داد من چگونه جواب فرزندان

را می‌دادم.

گفت:

- می‌بینی که طوری نشده. در ضمن تا به حال این همه بچه بی‌پدر شده‌اند. تو جواب آنها را

چه داده‌ای؟ آیا فرزندان من با دیگران تفاوت می‌کنند؟

سپس درحالی که گویا از نتیجه عملیات خود خشنود به نظر می‌رسید ادامه داد:

- و هرگز فراموش نکن که فرمانده باید در رأس کارها باشد. تا وقتی که خودش در سنگر

نباشد، نمی‌تواند مسایل را درک کند. آن وقت سر آن فرمانده را کلاه می‌گذارند.

من یک سر بازم؛ همانند سر بازان دیگر

«سرهنگ خلیل صراف»

در قرارگاه رعد امیدیه هر روز همراه با جیره غذایی میوه‌ای به عنوان دسر به ما می‌دادند. من در طول مدتی که در قرارگاه بودم هیچ وقت ندیدم که شهید بابایی دسرشان را که در آن فصل پرتقال بود بخورند. با خود فکر می‌کردم که شاید تمایلی به خوردن پرتقال ندارند. روزی از ایشان پرسیدم:

- چرا شما دسرتان را نمی‌خورید؟

ایشان ابتدا کمی مکث کردند و به خاطر اینکه ادب را رعایت کرده باشند و پرسش مرا بی‌پاسخ نگذاشته باشند، گفتند:

- اتفاقاً پرتقال میوه بسیار مفیدی است. با ویتامین «ث» ای که دارد خوردن آن برای بدن لازم است و شما حتماً دسرتان را بخورید.

اما توضیح ندادند که چرا خودشان نمی‌خورند. من هم دیگر چیزی نگفتم؛ ولی این موضوع همچنان برای من یک معما بود؛ تا اینکه یک روز دوست و همکار من پرتقال دزفولی به قرارگاه آورد. خواست تا مقداری از آن را به عنوان سوغات برای شهید بابایی ببرد. من او را از این کار منع کردم و گفتم:

- تیمسار بابایی اصلاً علاقه‌ای به پرتقال ندارند.

اما او این حرف را نشنیده گرفت و پرتقالها را نزد بابایی برد. با کمال شگفتی دیدم که ایشان ضمن تشکر و قدردانی تعدادی از پرتقالها را با اشتها خوردند. با دیدن این صحنه، از ایشان پرسیدم:

- جناب سرهنگ! چه حکمتی است که شما پرتقالهای دسر را نمی‌خورید؛ ولی همین حالا چند دانه از این پرتقالها را خوردید؟

شهید بابایی گفتند:

- آقای صراف! من سر بازم و غذایم هم باید غذای سربازی باشد. من یقین دارم این دسرهایی که در اینجا به ما می‌دهند در دیگر نقاط جبهه به سربازان نمی‌دهند. پس من هم خود را ملزم می‌دانم تا همانند آنها از این دسر استفاده نکنم.

انتظار مردم و عملکرد ما

«سرهنگ خلبان سید اسماعیل موسوی»

چند ماهی بود که به فرماندهی پایگاه دزفول منصوب شده بودم. روزی در دفتر مشغول انجام کار بودم که از برج مراقبت به من اطلاع دادند تیمسار بابایی با هواپیما به سمت پایگاه در حرکت هستند. من ماشین بیوک فرماندهی را آماده کردم و برای آوردن ایشان به محوطه باند پروازی رفتم. چند لحظه بعد تیمسار با یک هواپیمای کوچک «بونانزا» که خلبانی آن را خودشان به عهده داشتند بر روی باند فرودگاه به زمین نشستند. از هواپیما پیاده شدند و پس از سلام و احوالپرسی نگاهی به ماشین انداختند. از چهره‌اشان پیدا بود که منتظر چنین وسیله‌ای نبوده‌اند. سپس با بی میلی سوار شدند. پس از اینکه حرکت کردیم، روی به من کردند و گفتند: - من نمی‌گویم شما سوار این ماشینها نشوید؛ ولی یادتان باشد که دیروز شخص دیگری بر

آن سوار بود و فردا هم در دست افراد دیگری خواهد بود.

بعد در این باره حکایتی از عارف بزرگ، مقدس اردبیلی نقل کردند. در این زمان به محوطه خانه‌های سازمانی رسیده بودیم و پرسنل در طول راه، در حال رفت و آمد بودند. ایشان گفتند: - ببینید. شما که این ماشین را سوار می‌شوید و از جلو این پرسنل عبور می‌کنید، آنها حق دارند که پیش خودشان بگویند فرمانده پایگاه در ماشین کولردار نشسته و از وضع زندگی ما خبر ندارد. در صورتی که من می‌دانم ماشین شما کولر ندارد. یا می‌گویند ببین خودش سواره است و ما باید پیاده برویم. بعد هم می‌گویند ماشین را خالی می‌برد و ما را سوار نمی‌کند. برای اینکه این مسایل پیش نیاید از این پس از وسیله دیگری استفاده کنید.

آن روز گفته‌های ایشان به دل من نشست و از آن به بعد، هروقت برای آوردن تیمسار می‌رفتم از وادتی که مخصوص نامه‌رسان بود استفاده می‌کردم و واقعاً خیلی راحت بودم؛ چون فقط جای دو نفر بود و کسی توقع سوار شدن را نداشت. شکل ماشین هم به گونه‌ای نبود که نظر عابرین را جلب کند.

اگر همه لباس نو پوشیدند من هم می پوشم

«ستوان موسی صادقی»

من و عباس از دزفول به طرف ایستگاه رادار بهبهان می رفتیم. من رانندگی می کردم و عباس هم در حال خودش بود. گاهی قرآن می خواند و گاهی هم زیر لب دعای کمیل را زمزمه می کرد. هوا کمی سرد بود و عباس که لباس مناسبی در تن نداشت خودش را در صندلی عقب جمع کرده بود. یادم آمد، در سفر قبلی که همراه عباس به قزوین رفته بودیم، وقتی حاج اسماعیل عباس را دید به او گفت چرا کتی را که برایت خریده ام نمی پوشی. عباس هم با لبخند به پدر نوید می داد که این شاء الله بار دیگر که آمدم به تن می کنم و وقتی جریان کت را از او پرسیدم، گفت که پدرم یک کت نو برایم خریده و من هیچ وقت آن را نپوشیده ام؛ به همین خاطر هربار که مرا می بیند سراغ آن کت را می گیرد. در این فکر بودم که هرچا می رویم لباس او همیشه مشکل آفرین است. این افکار باعث شد تا ناخودآگاه موضوع لباس پوشیدن او را پیش بکشم. من مثل همیشه به او اعتراض کردم و پرسیدم که چرا لباس نو به تن نمی کنی ولی او مثل همیشه سکوت کرد و چیزی نگفت. چند دقیقه ای گذشت که ناگهان گفت:

- ماشین را نگاه دار.

فکر کردم شاید حادثه ای رخ داده؛ به همین خاطر خیلی زود در کنار جاده توقف کردم. عباس بدون اینکه حرفی بزند پیاده شد و به طرف دامنه کوه رفت. از دور دیدم که به سمت دو دختر بچه، که از کوه پایین می آیند می رود. به نزدیکی آنها که رسید دست هر دو را گرفت و به نزد من آورد. درباره وضع زندگی آنها سؤال کرد و آن دو با حُجُب و حیا به پرسشهای او پاسخ دادند. آنها که هفت و یا هشت ساله به نظر می آمدند، لباسهای کهنه ای به تن داشتند و پاهایشان هم برهنه بود. عباس مقداری خوراکی که در ماشین داشتیم به آن دو دختر داد و از آنها خداحافظی کرد. سپس سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. من تا چند لحظه در فکر آن دو

دختر بودم که تنها با پای برهنه و آن همه هیزم که روی دوششان گذاشته بودند در آن بیابان چه می‌کنند، که ناگهان عباس رشته افکارم را پاره کرد و گفت:
- خوب شد که شما این دختران معصوم را دیدی؛ تا دیگر اینقدر راجع به لباس و ظاهر من بحث نکنید.

من ساکت بودم و فقط گوش می‌دادم. عباس ادامه داد:
- آقا موسی! اگر در این مملکت روزی برسد که همه بتوانند لباس نو بپوشند، شما مطمئن باش که آن روز من هم لباس نو خواهم پوشید.

سختی‌ها را به جان می‌خرید

«تیمسار محمد رضا فریدونیان»

عملیات «کربلای ۵» نزدیک بود. تعدادی از خلبانان شکاری از پایگاه‌های مختلف برای اجرای عملیات به پایگاه امیدیه آمده بودند. قرار بود آنها با ماشین به دزفول بروند. من، جناب سرهنگ ستاری و شهید بابایی می‌بایست با هواپیمای مسافری سبک «جت فالکون» به تهران می‌رفتیم. قرار بود شهید بابایی فردا صبح در مجلس شورای اسلامی حاضر شوند و اخبار و تحلیل‌هایی را در مورد وضعیت جبهه‌ها به اطلاع نمایندگان برسانند.

عباس مشغول صحبت با خلبانان شکاری بود و راجع به طرحهایی که باید اجرا کنند به آنها توضیح می‌داد. من و جناب ستاری در داخل هواپیما منتظر شهید بابایی بودیم تا هرچه زودتر پرواز کنیم. انتظار طولانی شد؛ به همین خاطر شخصی را نزد او فرستادیم. چند لحظه بعد عباس آمد؛ ولی یکباره به یادش آمد که هنوز مطلبی را به خلبانان نگفته است. پیاده شد و به طرف آنها رفت. من از هواپیما پیاده شدم و به دنبالش رفتم و گفتم:

- پس چرا نمی‌آیی برویم؟ چیزی به غروب نمانده و فردا هم باید در مجلس باشی.

گفت:

- شما بروید. من امشب با این خلبانان به دزفول می‌روم و از آنجا با ماشین، خودم را به

تهران می‌رسانم.

به او اصرار کردم که بیا برویم و ممکن است صبح نتوانی به مجلس برسی. او در پاسخ

گفت:

- اگر من با این خلبانان بروم در روحیه آنها تأثیر مثبت می‌گذارد و فردا بهتر می‌توانند

بجنگند. من به خاطر تقویت روحیه آنها سختی این چهارده ساعت راه را تحمل می‌کنم.

در پاسخ به او، حرفی برای گفتن نداشتم. خداحافظی کرده و به طرف هواپیما آمدم و او به

همراه خلبانان سوار ماشین شد و رفت.

مسأله اصلی جنگ است

«ستوان حسن دوشن»

به همراه تیمسار بابایی در قرارگاه امام حسین (ع) هویزه بودیم. روزی یکی از ناخداهای نیروی دریایی به قرارگاه آمده بود. بابایی با لباس بسیجی و سر تراشیده در کناری سر به زیر انداخته بود و ناخدا او را زیرچشمی نگاه می‌کرد. ناخدا برگشت و گفت:

- حالت خوبه؟

عباس گفت:

- الحمدلله. خیلی خوبم.

ادامه داد:

- شما را می‌شناسم.

ناخدا گفت:

- مرا کجا دیده‌ای؟

عباس گفت:

- مگر نه این است که برادرتان دبیر زبان است؟

ناخدا درحالی که آهسته به پهلوی عباس می‌زد گفت:

- او را از کجا می‌شناسی؟

عباس خطاب به ناخدا گفت:

- آن وقتها که من درس می‌خواندم، برادر شما مدیر مدرسه ما بود و در دوران تحصیل نیز با

دایی من همکلاس بوده‌اند.

ناخدا گفت:

- بچه کجایی؟

عباس گفت:

- قزوین

ناخدا گفت:

- خُب؛ همشهری هم که درآمدیم.

و درحالی که لبخند می‌زد، دوباره به شانه عباس زد و گفت:

- خُب دیگه، تعریف کن. برای چه به اینجا آمده‌ای؟

عباس گفت:

- خدمت می‌کنم.

ناخدا پرسید:

- یعنی سربازی؟

عباس پاسخ داد:

- بله. سربازم.

ناخدا گفت:

- می‌خواهی به فرماندهات سفارش کنم تا تو را یک هفته به مرخصی بفرستد؟ و به پدر و

مادرت سری بزنی؟

عباس گفت:

- خیلی ممنون. به مرخصی نمی‌روم.

با نشانه‌هایی که عباس داده بود، ناخدا می‌خواست تا برای او کاری کرده باشد؛ بنابراین

دوباره گفت:

- بیا برو مرخصی. صفا کن. عشق کن. روحیه‌ات تازه می‌شه. راستی اسم فرماندهات را

نگفتی!

عباس گفت:

- خدا.

ناخدا گفت:

- خدا که فرمانده همه ماست؛ اما فرمانده تو در اینجا چه کسی است؟ بگو تا همین حالا به او

زنگ بزنم.

در همین حال سرهنگ خلبان امیریان، که برای انجام کاری از طرف شهید بابایی بیرون

رفته بود، داخل شد. به یاد دارم پس از ادای احترام، گفت:

- تیمسار! ببخشید؛ همه کارهایی را که فرموده بودید انجام دادیم. در ضمن طبق هماهنگی به عمل آمده، «F-14»ها روی منطقه می آیند.
با گزارش امیریان، ناخدا تازه متوجه شد که چه اشتباه بزرگی رخ داده. ازجا بلند شد. عباس گفت:

- برادر بنشین. تازه داشتیم با هم آشنا می شدیم.

ناخدا که شرمسار به نظر می آمد، گفت:

- مرا ببخشید تیمسار! واقعاً اشتباه کردم. من فکر کردم شما سرباز هستید و از پدر و مادرتان دور افتاده اید؛ وگرنه چنین جسارتی نمی کردم.
عباس گفت:

- دوست من! ما همه برادریم. همه ما یک مسأله داریم و آن هم جنگ است. بنشین آقا جان.

این چه فرمایشی است؟

رقت قلب

«ستوان قدیر علی قربانی»

کارم بر روی هواپیما تمام شده بود و با پای پیاده در حال برگشتن بودم. ناگهان ماشینی جلو پایم ترمز کرد. دیدم تیمسار بابایی است. پس از احوالپرسی از ایشان، تشکر کردم و سوار شدم. در طول مسیر، شهید بابایی با تماشای زیباییهای طبیعت، پیوسته در زیر لب «سبحان الله» می‌گفتند. مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که ناگهان جسمی سیاه به شدت به شیشه جلو ماشین برخورد کرد و روی زمین افتاد. تیمسار بابایی بی‌درنگ ترمز کرده و ماشین را در کنار خیابان نگه‌داشتند. هر دو از ماشین پیاده شدیم. دیدیم پرنده‌ای در اثر برخورد با ماشین سرش میان دو بالش قرار گرفته و غرق در خون، جان داده است. ایشان بی‌آنکه چیزی بگویند به داخل ماشین رفتند و چند برگ دستمال کاغذی برداشتند و پرنده را همانند عزیزی از دست رفته در میان آن گذاشتند. سپس حرکت کردیم. من در این فکر بودم که ایشان تصمیم دارند چه کار کنند. دریافتم که در حین رانندگی به اطراف نگاه می‌کنند.

پس از دقایقی، با دیدن چند درخت در کنار جاده، توقف کردند و درحالی که پرنده را در دست داشتند، به سوی درخت تنومندی رفتند و پس از کندن چاله‌ای کوچک جسد پرنده را با احترام در میان آن گذاشتند. بعد از اینکه بر روی آن خاک ریختند چند دقیقه‌ای در آنجا نشستند و در فکر فرورفتند. من که این صحنه را تماشا می‌کردم، شگفت‌زده شده بودم؛ چرا که همین روح لطیف و سرشار از عطوفت، که برای پرنده‌ای اینچنین دل می‌سوزاند، در طول جنگ با پرنده آهنینش خشم ملت انقلابی کشورمان را بر سر دشمن فرو می‌ریخت.

صبر ایوب لازم است

«ستوان حسن دوشن»

به اتفاق تیمسار بابایی به فرودگاه اهواز رفتیم تا با هواپیمای ترابری «C-130» که حامل مجروحین بود به تهران برویم. عباس در فرودگاه بر روی چمن‌ها نشست و به من گفت که بروم و مقدمات رفتنمان را فراهم کنم. وقتی از او خواستم تا او هم بیاید گفت:

- آنجا خلبانان و پرسنل نیروی هوایی هستند و اگر مرا ببینند، یکی زمین می‌خواهد و دیگری وام می‌خواهد؛ من هم که قادر به تأمین خواسته‌های آنها نیستم، در نتیجه شرمنده می‌شوم.

به داخل ستاد رفتم. مسئول ستاد وقتی فهمید با تیمسار بابایی آمده‌ام، از من خواست تا او را به دفتر ستاد بیاورم. وقتی بیرون آمدم، دیدم بسیجی‌ها او را به کار گرفته‌اند و در حال حمل برانکاره به داخل هواپیماست. با توجه به اینکه می‌دانستم شهید بابایی تازه از جبهه برگشته و نیاز به استراحت دارد، به افسر خلبان هواپیما گفتم:

- ایشان تیمسار بابایی هستند. کمتر از او کار بکشید.

آن خلبان با شنیدن این جمله شگفت‌زده شد و بی‌درنگ نزد تیمسار رفت و ضمن عذرخواهی، از او خواست تا به داخل هواپیما برود. من و تیمسار بابایی وارد هواپیما شدیم و به پیشنهاد او در کنار در نشستیم. خلبان با خواهش و تمنا از بابایی تقاضا کرد تا به داخل کابین مخصوص خلبانان برود. شهید بابایی به ناچار به قسمت بالای کابین هواپیما رفت و خلبان برای انجام کاری هواپیما را ترک کرد. پس از چند دقیقه، درجه‌دار مسئول داخل هواپیما وارد کابین شد. با مشاهده شهید بابایی که با لباس بسیجی در کابین خلبانان نشسته بود چهره‌اش را درهم کشید و با صدای بلند گفت:

- چه کسی به تو گفته اینجا بیائی؟ پاشو برو پایین.

شهید بابایی بدون اینکه چیزی بگوید، در حالی که سر به زیر داشت پایین آمد و در کنار من نشست. هواپیما که آماده پرواز شد، خلبان به همراه گروه پروازی از در جلو هواپیما وارد شد و

به محض دیدن تیمسار که در قسمت پایین نشسته بود با اصرار، دوباره شهید بابایی را به قسمت بالا برد. وقتی هواپیما آماده پرواز شد، آن درجه‌دار پس از بستن در هواپیما وارد کابین خلبانان شد و با دیدن عباس، بر سر او فریاد کشید:

- باز هم که تو بالا رفتی! مگر نگفتم که جای تو اینجا نیست؟ بیا برو پایین. اگر یک بار دیگه بیایی اینجا می‌زنم تو گوشه‌ت.

هواپیما در حال حرکت در داخل باند بود و خلبانان گوشی بگوش داشتند و چیزی نمی‌شنیدند. شهید بابایی برای بار دوم از کابین پایین آمد. چند دقیقه بعد خلبان از طریق گوشی به درجه‌دار گفت:

- از تیمسار پذیرایی کن.

آن درجه‌دار پرسید:

- کدام تیمسار؟!

خلبان در حالی که برمی‌گشت تا پشت سر خود را ببیند گفت:

- تیمسار بابایی که در عقب کابین نشسته بودند، کجا رفتند؟

درجه‌دار با شگفتی پرسید:

- ایشان تیمسار بابایی بودند!

سپس ادامه داد:

- قربان! من که بدبخت شدم. بنده خدا را دو بار پایین کشانده‌ام.

درجه‌دار به طرف ما آمد و به حالت خبردار در مقابل شهید بابایی ایستاد. صورتش را جلو برد و گفت:

- تیمسار بزن تو گوشم. چون مادرت منو بزن. من اشتباه کردم.

شهید بابایی گفت:

- برادر! من که هستم تا شما را بزنم.

درجه‌دار گفت:

- تیمسار! به خدا گفته بودند که مرام شما مرام حضرت علی(ع) است؛ ولی نه اینقدر؟ والله

اگر حضرت علی(ع) هم بود با این کار من به حرف می‌آمد.

تیمسار مرتب می‌گفت:

- استغفرالله! این چه حرفی است که شما می‌زنید.

درجه‌دار گفت:

- قربان! خواهش می‌کنم تشریف بیاورید بالا.

عباس گفت:

- همین جا خوب است.

درجه‌دار آمد و در کنار ما نشست. او تا تهران پیوسته می‌گفت: «تیمسار من را ببخش.

به‌علی مریدت شدم.» و شهید بابایی ساکت و آرام نشسته بود. صورتش گل انداخته و همچنان

سرش پایین بود.

سوغات آفریقا

«تیمسار خلبان عزیزالله فیضی»

برای انجام مأموریت به یکی از کشورهای آفریقایی سفر کرده بودم. هنگام بازگشت مقداری از میوه‌های مخصوص آنجا را به عنوان سوغاتی با خود به ایران آوردم. چند روز بعد برای ارائه گزارش مأموریتم به ستاد نیرو رفتم و خدمت تیمسار بابایی رسیدم. پس از کمی صحبت پیرامون سفر، هنگام خداحافظی مقداری از میوه‌های سوغاتی را به تیمسار دادم و گفتم:

- تیمسار! لطف کنید این سوغاتی را برای بچه‌ها ببرید.

ایشان کمی مکث کردند سرشان را پایین انداختند و به آهستگی گفتند:

- از شما تشکر می‌کنم که در آنجا به یاد ما بودید؛ ولی با توجه به اینکه ما در هر وضعی که

باشد، بالای سر زن و بچه‌هایمان هستیم، اگر از این نوع میوه‌ها هم نخریم سعی می‌کنیم نوع ارزانتر آن را تهیه کنیم. حالا که شما زحمت کشیده‌اید، محبت کنید، به مهرآباد که برگشتید، این میوه‌ها را بدهید به در خانه خانواده‌های شهدا.

بنده با شناختی که از تیمسار بابایی داشتم از عدم پذیرش میوه‌ها اصلاً ناراحت نشدم و سوغاتی را با خودم به منزل برگرداندم. عصر همان روز آقای صادقی، محافظ و راننده ایشان، با من تماس گرفت و گفت:

- اگر منزل هستید تیمسار بابایی می‌خواهند شما را ببینند.

تعجب کردم؛ زیرا من تا سه ساعت پیش نزد ایشان بودم و آمدن ایشان به منزل ما برایم غیرعادی بود.

ساعتی بعد شهید بابایی به همراه آقای صادقی به منزل ما آمدند. من منتظر بودم که جناب بابایی علت آمدنشان را بگویند؛ ولی تا لحظه خداحافظی هیچ اشاره‌ای نکردند. بعد که فکر کردم دانستم تیمسار بابایی به خاطر عدم قبول سوغاتی برای دلجویی از من تشریف آورده‌اند و با این کار خواسته بودند تا محبت و دوستی خود را ابراز نمایند.

اتفاقاً من همان روز سوغاتی‌ها را توسط همسرم برای خانواده خلبانی که چند سال پیش در یکی از مأموریت‌های برون‌مرزی شهید شده بود، فرستادم. پس از چند روز موضوع دادن سوغاتی را تلفنی به آگاهی تیمسار بابایی رساندم و ایشان از این بابت بسیار تشکر کردند.

دعا برای هدایت دیگران

«ستوان عظیم در بندسری»

مدتی بود که سرهنگ بابایی در پست معاونت عملیات و نماینده فرمانده نیروی هوایی در قرارگاه خاتم‌الانبیا، مشغول به کار بودند. ایشان برای انجام کارهای لجستیکی از تهران تقاضای کمک کرده بودند. پس از چند روز دو سرهنگ نیروی هوایی با مقداری تجهیزات به قرارگاه رسیدند. شهید بابایی با ظاهر همیشگی‌اش، یعنی لباس ساده بسیجی و سر تراشیده، در داخل قرارگاه نشسته بود و قرآن می‌خواند. آن دو سرهنگ بی‌آنکه بدانند آن بسیجی، سرهنگ بابایی است، در حال گفت‌وگو با هم بودند. یکی از آن دو گفت:

- شما بابایی را می‌شناسید؟

آن دیگری پاسخ داد:

- نه، ولی شنیده‌ام از همین فرمانده‌هاست که درجه تشویقی گرفته‌اند! اول سروان بوده. دو درجه به او داده‌اند و شده فرمانده پایگاه اصفهان. دوباره یک درجه گرفته و الآن شده معاونت عملیات.

سرهنگ اولی گفت:

- خوب دیگه! اگر به او درجه ندهند می‌خواهی به من و تو بدهند. بعد از بیست و هفت سال خدمت، تازه شده‌ایم «سرهنگ دو» آقایون ده سال نیست که آمده‌اند و سرهنگ تمام هستند! بابایی با شنیدن صحبت‌های این دو سرهنگ، قرآن را بست و به بیرون قرارگاه رفت. از حرفهایی که این دو سرهنگ با هم می‌زدند خیلی ناراحت شدم؛ ولی از آنجایی که اخلاق شهید بابایی را می‌دانستم، او را معرفی نکردم. با رفتن بابایی، به دنبال او از قرارگاه بیرون رفتم. دیدم در پشت یکی از خاکریزها در جلو قرارگاه دو زانو نشسته و دعا می‌کند. دانستم که برای هدایت این دو سرهنگ دعا می‌کند. با دیدن این منظره نتوانستم خودم را کنترل کنم. به داخل قرارگاه برگشتم و به آن دو سرهنگ گفتم:

- آن کس که پشت سرش بد می‌گفتید، همان بسیجی بود که در آن گوشه نشسته بود و قرآن

می خواند.

آنها با شنیدن حرف من کمی جا خوردند؛ ولی باورشان نشده بود. از من خواستند تا واقعیت را بگویم. وقتی مطمئن شدند که من راست گفته‌ام، با شتاب به بیرون از قرارگاه، نزد بابایی رفتند. من از دور می‌دیدم که آن دو مرتب از بابایی عذرخواهی می‌کردند و او با مهربانی و چهره‌ای خندان با آنها صحبت می‌کرد. گویا اصلاً هیچ حرفی از آن دو نشنیده است.

صبح بادیدن بابایی شرمنده شدیم

«کارمند آینه‌ساز»

در سال ۶۴ به من مأموریت داده شد تا مقداری وسایل را به قرارگاه رعد ببرم و تحویل سرهنگ بابایی بدهم. تا آن زمان من و دوستانم سرهنگ بابایی را ندیده بودیم و فقط می‌دانستیم که ایشان پست معاونت عملیات نیروی هوایی را عهده‌دار هستند. ساعت‌های آخر شب بود که به قرارگاه رعد رسیدیم. با ورودمان به قرارگاه برادری را، که لباس بسیجی به تن داشت و سرش را هم ماشین کرده بود دیدیم. او ضمن خوش آمدگویی از ما پرسید:

- شام خورده‌اید؟

گفتم:

- خیر.

بی‌درنگ برای ما سفره پهن کرد و ما مشغول خوردن شدیم. او ایستاده بود و منتظر بود تا اگر ما چیزی خواستیم تهیه کند. همسفران من چندبار دستور آوردن آب و نان دادند، و او با نهایت احترام دستورات ما را انجام داد. پس از خوردن غذا آن بسیجی سفره را جمع کرد. سپس رفت و طولی نکشید که دیدم تعداد زیادی پتو روی دوشش گذاشته و وارد سوله شد. هنگام خواب از آن بسیجی پرسیدیم که چگونه بایستی خودمان را به سرهنگ بابایی معرفی کنیم؟ او گفت:

- حالا که دیر وقت است. بخوابید و اگر صبح برسید به شما معرفی می‌کنند.

صبح زود پس از صرف صبحانه آدرس سرهنگ بابایی را گرفتیم. اتاقی را به ما نشان دادند. من به همراه دوستانم وارد اتاق شدیم. همان بسیجی دیشبی را دیدیم. از او پرسیدیم:

- جناب سرهنگ بابایی کجا هستند؟

او گفت:

- بفرمائید.

ما متوجه نشده بودیم که او چه می‌گوید و دوباره حرفمان را تکرار کردیم. بسیجی در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- بفرمائید. خودم هستم.

باورمان نمی‌شد که ایشان سرهنگ بابایی باشند. به یاد دستوره‌های شب پیش افتادیم و شرمنده شدیم. ابتدا حرف را با عذرخواهی شروع کردیم و از حرکت دیشبمان پوزش خواستیم. ایشان از عذرخواهی ما ناراحت شدند و گفتند:

- برادر! من کاری نکرده‌ام. این وظیفه من بوده است. شما همه خدمتگزاران اسلام هستید.

بابایی از دیدگاه آیت‌الله طاهری

امام جمعه اصفهان

- * من تصورم این است که نمی‌توانم حق شهید بابایی را آن‌طوری که هست ادا کنم، زیرا او خیلی بالاتر از اینهایی بود که من می‌خواهم بگویم.
- * او فوق این حرفها بود که مقام بتواند ایشان را جذب کند. خود من از او عبرت می‌گرفتم و به خودم توصیه می‌کردم که حال ایشان را داشته باشم و از خدا می‌خواستم که به من این اخلاق متواضعانه ایشان را بدهد.
- * بنده سر قبر ایشان رفتم و بعد از خواندن فاتحه و قرآن قبر ایشان را بوسیدم و از او خواستم همانطور که در زنده‌بودن زیاد خدمتشان می‌رسیدم حالا هم که شهید شده‌اند در خواب گاهی خدمتشان برسیم.

لباس ساده

«تیمسار خلبان عباس حزین»

از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس، که همیشه ساده و بی‌پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جست‌وجوی پاسخی مناسب برای آن بودم. روزی به همراه عباس در جلو‌گردان پروازی قدم می‌زدیم. پس از صحبت‌های زیادی که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی‌پیرایه‌اش از او سؤال کردم. او در حالی که صمیمانه دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود گفت:

- هیچ دلم نمی‌خواست راجع به این قضیه صحبت کنم؛ ولی چون اصرار داری تا بدانی، برایت می‌گویم.

پس از مکثی کوتاه گفت:

- انسان باید غرور و منیتهای خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می‌کشاند و عادت می‌دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هرچه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت‌تر است. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت‌تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

از شرم قطره‌های عرق بر پیشانی اش می لغزید

«شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی»

یک روز جهت بررسی و شناسایی موقعیت جغرافیایی منطقه جنوب، همراه عباس به یکی از جزیره‌های جنگی خلیج فارس رفته بودیم. روز قبل بین هلی‌کوپترهای هوانیروز و نیروهای عراقی درگیری سختی درگرفته بود و چند فروند از هلی‌کوپترها ساقط شده و تعدادی از نیروهای هوانیروز مجروح شده بودند. عباس گفت که گشتی بز نیم تا منطقه را خوب بررسی کرده باشیم. در حالی که بر روی ماسه‌های کنار ساحل راه می‌رفتیم، دیدم عباس پوتین‌هایش را درآورده و بندهای آن را گره‌زده و بر گردن انداخته است. او به راحتی بدون پوتین بر روی ماسه‌ها حرکت می‌کرد و حال آنکه من پوتین‌هایم در ماسه‌ها فرو رفته بود و توان حرکت نداشتیم. با دیدن چند هلی‌کوپتر متوجه شدیم که هلی‌کوپترهای هوانیروز در سراسر جزیره تا نزدیک «فاو» پراکنده هستند. به اصرار عباس، برای اینکه منطقه را خوب شناسایی کنیم، تا غروب آفتاب در آنجا ماندیم.

کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت و سرما شدت پیدا کرده بود. ابرهای سیاه در آسمان پدیدار شدند. دریا طوفانی بود و باد سردی از دریا به ساحل می‌وزید. در گوشه‌ای چند نفر از پرسنل هوانیروز دور آتش نشسته بودند. من که از شدت سرما دیگر توان حرکت نداشتم، گفتم:

- عباس! بیا برویم کنار آتش و قدری گرم شویم.

او گفت:

- نه همین جا خوب است. من نمی‌آیم؛ ولی اگر تو سردت شده، برو.

او در حالی که در گودالی می‌نشست، گفت:

- من همین جا می‌خوابم.

سرما به استخوانم رسیده بود و دیگر توان تحمل سرما را نداشتم؛ به همین خاطر به نزدیک آتش رفتم. سلام کردم و کنار آنها ایستادم. چند دقیقه بعد یکی از آنها گفت:

- پس چرا رفیقت نمی‌آید؟

گفتم:

- فعلاً خودش را جمع کرده. شاید سردش شود و بیاید.

آرام آرام گرمای آتش، سرما را از تنم گرفت و شروع کردیم با هم گپ‌زدن. یکی از آنها

پرسید:

- شما از نیروی هوایی هستید؟

گفتم:

- بله.

گفت:

- اون کیه؟

گفتم:

- از دوستان من است.

گفت:

- اسمش چیه؟

من چون می‌دانستم که عباس مایل نیست تا او را معرفی کنم، گفتم:

- اسمش را نمی‌دانم.

آنها وقتی دیدند که من از گفتن اسم عباس خودداری می‌کنم موضوع صحبت را تغییر دادند.

یکی از آنها گفت:

- نیروی هوایی‌ها چرا اینقدر یک کلاغ و چهل کلاغ می‌کنند؟

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- می‌گویند بابایی همیشه در منطقه است و در همه جای منطقه در رفت و آمد است؛ ولی ما

تابه حال یک بار هم او را ندیده‌ایم.

گفتم:

- این شاء الله یک روز او را خواهید دید.

آنها یکی پس از دیگری در رابطه با عباس و نیروی هوایی صحبت می‌کردند. به شدت از

عباس انتقاد می‌کردند و می‌گفتند که آنچه در باره‌اش می‌گویند حقیقت ندارد؛ بالاخره یکی از آنها گفت:

- شاید این تیمسار بابایی شما مثل سایر فرماندهان، گاهی برای بازدید سری به مناطق آرام پشت جبهه می‌زند و سپس سوار هواپیمایش شده و به ستاد فرماندهی باز می‌گردد.

سرانجام وقتی گفته‌های آنها را شنیدم، گفتم:

- ببینید برادر! شما فکر کنید این بابا که روی خاکها خودش را مچاله کرده بابایی است.

یکی از آنها به گفته من خندید و گفت:

- فکر می‌کنم که این دوست ما شوخیش گرفته.

سپس همه رو به من کردند و با صدای بلند خندیدند. گفتم:

- خوب حالا که اینطور است، یکی از شما برود پیش این بابا و بپرسد که نام او چیست و چه

کاره است.

با این حرف من، همه بی‌اختیار به سوی عباس خیره شدند. او انگار که حرفهای ما را شنیده باشد، سرش را بلند کرد و سپس یقه پیراهنش را بالا زد و باز در خود فرو رفت. با ناراحتی به آنها گفتم:

- اینقدر نگویند که نیرو هوایی‌ها شعار می‌دهند. مخصوصاً بابایی. اون اهل شعار نیست. من و امثال من ممکن است اگر کاری بکنیم شعار بدهیم؛ ولی بابایی اهل شعار نیست. شما هنوز او را نشناخته‌اید. یعنی من هم او را نشناخته‌ام.

همه سکوت کردند و من پس از چند لحظه گفتم:

- می‌دانید این شخص که روی خاکها در این هوای سرد، خود را مچاله کرده همان شخصی

است که شما می‌گویید هیچ وقت او را در جبهه‌ها ندیده‌اید؟

یکی از آنها بی‌اختیار گفت:

- یعنی او تیمسار بابایی است؟

گفتم:

- بله. می‌توانید از خودش پرسید.

سخن من مثل یک سطل آب یخ بود که بر روی آنها ریخته شد. همه مات و مبهوت به

عباس نگاه کردند. یکی از آنها با لکنت گفت:

- شوخی که نمی‌کنی.

گفتم:

- چرا باید شوخی کنم؟ می‌توانید از خود او بپرسید. شما خیلی راحت و ساده پیش او بروید و بگوئید برادر چطوری. تیمسار بابایی همین است که می‌بینید. شاید بارها شما او را دیده‌اید. شاید همین شخص پیت بنزین شما را برایتان حمل کرده و داخل باک هلی‌کوپتر شما خالی کرده باشد؛ اما شما او را نشناخته‌اید.

یکی از آنها گفت:

- ما خجالت می‌کشیم.

بعد از من خواستند تا نزد عباس بروم و او را به جمع آنان دعوت کنم. نزدیک عباس رفتم. او تمام حرفهای ما را شنیده بود. نگاهی به من کرد و گفت:

- خورشیدی! ببین چه جوری محفل این بنده‌های خدا رابه هم زده‌ای.

بعد ادامه داد:

- آخر برادر من چرا باهاشون بحث کردی، می‌گذاشتی هرچه که می‌خواستند بگویند.

گفتم:

- نتوانستم خودم را کنترل کنم. حالا بلند شو پیش آنها برویم.

عباس با اصرار من به آرامی بلند شد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود و زیر لب با خود چیزی می‌گفت به طرف آنها رفتیم. وقتی رسیدیم همگی ازجا برخاستند و احترام گذاشتند. سپس عذرخواهی کردند. عباس همچنان سربه زیر انداخته و ساکت بود. در آن سرما قطرات عرق را دیدم که بر پیشانی او می‌لغزید.

بین اسبت چقدر تندمی رود

«ستوان حسن دوشن»

مدتی بود که فرمانده پایگاه بوشهر، سرهنگ خلبان رضا سعیدی، بر اثر پروازهای پی در پی دچار کمردرد شدیدی شده و دکتر به او استراحت مطلق داده بود. تیمسار بابایی هفته‌ای دو سه روز برای پرواز بر فراز خلیج فارس در بوشهر بود. لذا یک روز جهت ملاقات سرهنگ سعیدی به منزل ایشان رفتیم. به محض اینکه چشم سعیدی به ما افتاد خوشحال شد و شروع کرد به احوالپرسی. سعیدی در رختخواب دراز کشیده بود و پسر کوچکش با حالتی افسرده بر بالین او نشسته بود. بابایی با دیدن این صحنه به سعیدی گفت:

- خانمت که به این اتاق نمی آید؟

سعیدی گفت:

برای چه؟

بابایی گفت:

- همین طور پرسیدم.

در همین اثنا خانم سعیدی با یک سینی چای وارد شد. هنگام رفتن سعیدی به خانمش اشاره کرد که می‌خواهیم تنها باشیم. پس از رفتن خانم سعیدی، بابایی با خیال راحت لباس بسیجی‌اش را که گرد و خاکی بود از تن بیرون آورد و با لهجه قزوینی به پسر سعیدی گفت:

- بابا! نازنین پسر، می‌آیی با من کشتی بگیری؟

سپس شروع کرد با آن پسر کشتی گرفتن. بعد با او اسلحه‌بازی و تیراندازی کرد. بابایی به پسر گفت:

- بیا بنشین روی من بین اسبت تند می‌ره یا نه.

او پسر را بر دوش گرفته بود و سواری می‌داد. سعیدی چندبار به شهید بابایی گفت:

- عباس! بنشین اینقدر ما را خجالت نده. این پسر به بدعادت می‌شه. بعد هم فردا می‌خواهد

از من کولی بگیرد.

عباس گفت:

- من دوست دارم به پسر ت سوارکاری یاد بدهم.

و به پسرک گفت:

- بیا سوار شو. من اسب خوبی هستم.

آنگاه بنا کرد در اتاق دویدن. پسرک از این کار خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و عباس را رها نمی‌کرد. چند لحظه بعد عباس دو بالش را برداشت یکی را به پسر سعیدی داد و یکی را خودش زیر پاهایش گذاشت و از این طرف اتاق به آن طرف، اسب‌دوانی می‌کردند. پس از یک ساعت که بابایی با او بازی کرد، پسرک از حالت افسردگی و کسالت بیرون آمده بود.

مادر! چه کسی برایت عینک گرفته؟

«ستوان عباس گودرزی»

به خاطر دوستی و رفاقتی که با شهید بابایی داشتم، او هر وقت به تهران می آمد به خانواده ما، که در روستای منجیل آباد شهریار زندگی می کنند، سر می زد. مدتی بود چشمهای مادرم ضعیف شده بود. عباس چندبار به من گوشزد کرد که او را نزد چشم پزشک ببرم؛ ولی به خاطر گرفتاریهای کاری پشت گوش می انداختم.

روزی نزد مادرم رفتم. دیدم عینکی به چشم دارد. پرسیدم:

- مادر چه کسی برایت عینک گرفته است؟

گفت:

- چند روز پیش عباس آقا آمده بود اینجا. وقتی دید تو هنوز مرا دکتر نبرده ای ناراحت شد و خودش مرا به دکتر برد و این عینک را برایم گرفت.

در آن لحظه احساس خجالت کردم و از لطف و مهربانی عباس اشک در چشمانم نشست. نیکی ها و مهربانیهای او به اینجا ختم نشد؛ چون مادرم در مجالس و خانه قرآن می خواند، شهید بابایی، به خاطر اینکه به چشم مادرم صدمه نخورد، قرآن رحلی بزرگی خرید که در پشت آن نوشته بود. «تقدیم به مادر گرامیم». همچنین هر وقت به منزل ما می آمد به عناوین مختلف با خود پول نقد، قند و چای می آورد و از مادرم می خواست که آنها را در ماه محرم و ماه رمضان در جلسات تلاوت قرآن مصرف کند.

حالا پس از شهادت او، مادرم هر وقت می خواهد قرآن بخواند، با قرآن اهدایی عباس می خواند و ثواب آن را به روح بزرگ و والای آن شهید عزیز هدیه می کند.

یاوردرماندگان بود

«میرزاکرم زمانی»

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود. در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می‌رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می‌کرد. زمستانها وقتی برف می‌بارید پارویی برمی‌داشت و پشت بامهای خانه‌های درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می‌کرد.

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که از هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه‌ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه‌ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می‌روی؟

او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت:

- پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می‌برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته.

با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.

از زحمات دوران دبیرستان تشکر می‌کنم

«آقای رضائی»

من و عباس در طول تحصیل همکلاس بودیم. روزی یکی از دبیران دوران دبیرستان نزد من آمد. و گفت مشکلی دارم که حل آن تنها از دست تیمسار بابایی برمی‌آید، از او خواستم تا مشکلش را بگوید. او گفت که فرزندم فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک است و هم اکنون با درجه افسر وظیفه در شیراز مشغول خدمت است. من تحقیق کرده‌ام که در ستاد نیروی هوایی هم این تخصص وجود دارد. حال از تیمسار بابایی تقاضا دارم، تا با انتقال فرزندم به تهران موافقت کند. من به ایشان گفتم:

- با شناختی که من از تیمسار بابایی دارم فکر نمی‌کنم موافقت کند.

اما او با اصرار گفت:

- شما بگوئید؛ او مرا خوب می‌شناسد. مطمئن هستم به پاس چندین سال خدمت و تلاش دوران تحصیل، خواهد پذیرفت.

روزی عباس را دیدم و قضیه را برایش توضیح دادم. به او گفتم که فلانی معلم ما بوده و حق بزرگی به گردن ما دارد. می‌خواهد با شما ملاقاتی داشته باشد و اگر امکان دارد خواسته‌اش را برآورده کن. او پاسخ داد:

- اشکالی ندارد من هم می‌خواهم استاد را ملاقات کنم.

ترتیب ملاقات را دادم و از این که عباس تقاضای او را پذیرفته است، خوشحال بودم. عباس به هنگام ملاقات بسیار فروتنانه و محترمانه با استاد صحبت می‌کرد. سرانجام وقتی استاد تقاضایش را مطرح کرد، عباس درحالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت:

- از زحمات دوران دبیرستان تشکر می‌کنم؛ اما در این مورد از من کاری ساخته نیست.

حلم و بردباری سازنده است یا...؟

«ستوان حسن دوشن»

حدود یک ساعتی از ظهر گذشته بود که من و تیمسار بابایی به قرارگاه شهید همّت رسیدیم و بلافاصله نزد مسئول قرارگاه رفتیم. پس از سلام و احوالپرسی، شهید بابایی گفت:

- اگر غذایی مانده برادرمان ناهار نخورده است.

سرهنگ پرسید:

- خود جنابعالی ناهار میل کرده‌اید؟

شهید بابایی فکر کرد ممکن است از نظر تهیه غذا مشکلی داشته باشند، گفت:

- بنده اشکالی ندارم.

سفره کوچکی پهن شد و به همراه شهید بابایی مشغول خوردن غذا شدیم. در محلی که ما نشسته بودیم یک پتو به در سوله مجاور آویزان شده بود و در داخل سوله، چند تن از خلبانان مشغول صحبت بودند و یکی از آنها به‌طور پیوسته از تیمسار بابایی بدگویی می‌کرد. صدا به‌خوبی شنیده می‌شد. چند بار خواستم بروم و به آن خلبان یادآور شوم که تیمسار اینجا هستند؛ ولی بابایی مانع می‌شد. سرانجام سرهنگ مسئول قرارگاه پتو را کنار زد و به آن خلبان گفت:

- جناب سرهنگ چقدر حرف می‌زنید.

آن خلبان برای دلجویی از مسئول قرارگاه به سوله ما آمد، که ناگهان با دیدن تیمسار بابایی شگفت‌زده شد و از شدت شرم صورتش سرخ شد. بی‌درنگ احترام محکمی گذاشت و بابایی بی‌آنکه نسبت به صحبت‌های او، که همه را شنیده بود، واکنشی نشان دهد، برخاست و صورت آن خلبان را بوسید و گفت:

- برادر بنشین ناهار بخور.

خلبان گفت:

- قربان! از چه موقع تشریف آورده‌اید؟

تیمسار گفت:

- وقت زیادی نیست.

دوباره تیمسار به خلبان تعارف کرد که ناهار بخورد. خلبان آمد و کنار من نشست و آهسته

پرسید:

- چه موقع آمدید؟

گفتم:

- یک ساعتی هست.

خلبان گفت:

- پس تیمسار همه گفته‌های مرا شنیده.

گفتم:

- بله همه را، حرف به حرف.

تیمسار که دید خلبان شرمنده شده، آمد در کنار او نشست و دستش را به دور گردن او

انداخته و شروع کرد خیلی گرم با او صحبت کردن. به او گفت:

- شما چایی خورده‌اید؟

خلبان گفت:

- بله چای خورده‌ام.

تیمسار گفت:

- حالا با ما یک چایی می‌خوری؟

خلبان گفت:

- خواهش می‌کنم تیمسار! باعث افتخار است.

در حین صرف چای، خلبان روی به تیمسار کرد و گفت:

- تیمسار! مرا ببخشید. عذر می‌خواهم.

شهید بابایی گفت:

- برادر! مگر کاری کرده‌ای که من شما را ببخشم. اصلاً من چه کسی هستم تا شما را ببخشم.

جناب عالی باید مرا ببخشی که شما را مأمور کرده‌ام تا دور از زن و فرزند در اینجا خدمت

کنید.

خلبان با شنیدن سخنان تیمسار بابایی و نوع برخورد او اشک در چشمانش حلقه زده بود.

سپس به همراه تیمسار از قرارگاه بیرون آمدند و تا زمان خداحافظی، خلبان پیوسته می‌گفت:
- تیمسار! مرا ببخش، واقعاً شرمنده اخلاق شما شدم.
هنگام حرکت شهید بابایی صورت خلبان را بوسید و گفت:
- برادر من! اصلاً نمی‌دانم شما را باید برای چه چیزی ببخشم. شما جز محبت به ما کاری
نکردید. تازه من از شما ممنونم که لطف کردید پهلوی ما نشستید و با ما یک چایی خوردید.

اوفرماندهی قدرتمند و مدبری قاطع بود

«سرهنگ ولی الله کلاتی»

عباس با همه سادگی، فروتنی، گذشت و ایثارش در فرماندهی و مدیریت چنان قاطع بود که همه را به شگفتی وامی داشت. هر وقت دستوری می داد، تا آخرین لحظه بر سر حرفش بود و با کسی که از فرمان سرپیچی کرده بود با جدیت برخورد می کرد. یک روز در منطقه عملیات «کربلای ۵» عباس نزد من آمد و گفت: - امروز با یک فروند هواپیمای «C-130» به امیدیه برو و پس از اتمام کارهایت فردا به اصفهان برگرد و چند روزی را نزد فرزندانانت باش.

آن روز با هواپیما به امیدیه رفتم و با کمک تعدادی از بچه ها وسایل پذیرایی از خلبانانی را که برای اجرای عملیات به قرارگاه رعد آمده بودند فراهم کردیم. فردای آن روز عباس به امیدیه آمد و گفت:

- الان هواپیما آماده است تا شما را به اصفهان برساند.

سپس با من خداحافظی کرد و رفت. وارد محوطه ترمینال که شدم گفتند که یک هواپیمای «جت فالکون» آماده پرواز است که به دستور تیمسار، شما هم باید با آن هواپیما به اصفهان بروی.

چند دقیقه بعد من سوار هواپیما شدم. وقتی هواپیما به پرواز درآمد، دیدم تنها مسافر هواپیما من هستم. در گوشه ای روی یک صندلی تنها نشستم و مشغول مطالعه شدم. در طول پرواز هیچ یک از عوامل گروه به من توجهی نکردند. شاید به خاطر این بود که تیم پروازی، همه دارای درجات بالا بودند و لباس من فاقد درجه و علائم بود. آنها مرتب از خودشان پذیرایی می کردند و تعارفی هم به من نکردند. مدتی گذشت. یکی از عوامل پروازی پیش من آمد و گفت:

- شما می خواهید به اصفهان بروید؟

گفتم:

- بله.

گفت:

- ولی ما که به اصفهان نمی‌رویم. می‌خواهیم به تهران برویم.

گفتم:

- هر چه صلاح می‌دانید.

او رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

- به ما گفته‌اند که باید حتماً شما را ببریم اصفهان. مگر شما که هستی؟

سپس با ناراحتی گفت:

- آقا ما اصفهان نمی‌رویم.

گفتم:

- برادر! من که چیزی نگفتم. شما اگر بخواهید می‌توانید همین جا هم مرا بیندازید پایین.

گفت:

- در هر صورت ما به تهران می‌رویم.

مدتی پرواز ادامه داشت. یکی دیگر از مسئولین هواپیما نزد من آمد و گفت:

- آقا این چه وضعی است که به‌وجود آورده‌اید. ما از اصفهان رد شده‌ایم و نزدیک تهران

هستیم؛ ولی از طرف برج به ما گفته‌اند که اجازه فرود در باند مهرآباد را نداریم و حتماً باید برگردیم به اصفهان.

سپس سرهنگ در حالی که به طرف کابین می‌رفت، با عصبانیت گفت:

- عجب گیری افتاده‌ایم!

مدتی هواپیما در آسمان سرگردان بود. چند دقیقه بعد احساس کردم که چرخهای هواپیما

باز شد و روی باند نشست. وقتی پیاده شدم دیدم فرودگاه اصفهان است. هنگام پیاده شدن

خداحافظی کردم؛ ولی آنها هیچ پاسخی ندادند.

در حالی که پیاده به سوی ترمینال می‌رفتم، صدایی توجه مرا جلب کرد. وقتی برگشتم یکی

از خلبانان هواپیما بود. با ناراحتی گفت:

- آقا این چه بساطی است که برای ما درست کرده‌اید.

گفتم:

- مگر چه حادثه‌ای رخ داده؟

گفت:

- ما که شما را به مقصد رسانده‌ایم. حالا می‌خواهیم برویم تهران؛ ولی برج اجازه پرواز نمی‌دهد. اعضای گروه پروازی سرگردان هستند.

گفتم:

- حال که این‌طور است بنده در خدمتم. اجازه بدهید برای استراحت شما اقدام کنم. مشغول صحبت بودم که دیگر اعضا هم به ما پیوستند. رفتم و در مهمانسرا برایشان جا گرفتم و مقدمات شام را هم برایشان فراهم کردم. وقتی اعضای گروه مستقر شدند، با عملیات تماس گرفتم و جریان را پرسیدم. گفتند که چون از دستور سرپیچی کرده‌اند به دستور تیمسار بابایی آنها اجازه پرواز ندارند و هواپیما هم باید در اصفهان بماند. در حالی که شگفت‌زده بودم، تماس را قطع کردم. آن شب تا آنجا که مقدور بود از آنها پذیرایی کردیم و هنگام صرف شام، خودم نظارت کردم تا پذیرایی به‌نحو شایسته‌ای باشد. پس از صرف شام فرمانده هواپیما از من خواهش کرد تا با امیدیه تماس بگیرم و از تیمسار بخواهم که اجازه بدهند هواپیما به تهران برود. با قرارگاه رعد در امیدیه تماس گرفتم. تیمسار رستمی گوشی تلفن را برداشت. گفتم:

- با تیمسار بابایی کار دارم.

او گفت:

- تیمسار الآن خواب هستند؛ در ضمن از اینکه شما را برده‌اند تهران به‌شدت عصبانی شده و دستور داده که هواپیما حق پرواز از اصفهان را ندارد.

مدتی صحبت کردیم و من خواهش‌م را تکرار کردم تا سرانجام همان شب اطلاع دادند که به دستور تیمسار بابایی هواپیما می‌تواند به طرف تهران پرواز کند. خلبانان ضمن تشکر از من خداحافظی کردند و هواپیما به سوی آسمان پرواز کرد. در سحرگاه آن شب صدای در مرا از خواب بیدار کرد. وقتی در را باز کردم، با شگفتی عباس را دیدم که در آستانه در ایستاده است. گفتم:

- تو اینجا چه می‌کنی؟ چطور آمدی؟

گفت:

- با ماشین.

گفتم:

- خوب اگر می‌خواستی بیایی چرا با من نیامدی؟

او با سادگی گفت:

- بالامجان من می‌خواستم شما ناراحت نباشید و به راحتی به خانه برگردید.

محو سیمای او شدم. در یک سو، یک بسیجی ساده با لباس خاکی و پوتین پاره و چهره‌ای

معصوم و کودکانه را می‌دیدم و در سوی دیگر، فرماندهی مقتدر با چشمانی نافذ.

در حالی که از کارهای او سردرگم بودم، گفتم تو دیگر که هستی؟ خندید و گفت:

- عباس بابایی، فرزند اسماعیل.

آیا به عباس الهام می‌شد؟

«ستوان حسن دوشن»

سرهنگ خلبان حق‌شناس، نماینده نیروی هوایی در قرارگاه هوپزه بودند. من به همراه سرهنگ بابایی که در آن زمان پست معاونت عملیات را به عهده داشتند، برای تحویل پست سرهنگ حق‌شناس به قرارگاه رفته بودیم. در برخوردهای گذشته، برخورد جناب حق‌شناس با عباس زیاد دوستانه به نظر نمی‌رسید؛ ولی در آن روز ایشان خیلی گرم و صمیمانه با عباس برخورد کردند. او را در آغوش کشیدند و بوسیدند. حق‌شناس گفت:

- جناب بابایی! من نمی‌دانم چرا اینقدر شما را دوست دارم.

عباس هم گفت:

- خدا را شکر. ما فکر می‌کردیم شما از ما ناراحت هستید؛ ولی خدا شاهد است که من هم

شما را دوست دارم.

جناب حق‌شناس پس از سفارشات لازم به همراه سرباز راننده خداحافظی کردند و قرارگاه را به مقصد تهران ترک گفتند. عباس پس از رفتن سرهنگ حق‌شناس شروع کرد به خواندن قرآن. پانزده الی بیست دقیقه‌ای نگذشته بود که بی‌اختیار روی به من کرد و گفت:

- خداوند او را بیامرزد. خدا رحمتش کند.

گفتم:

- که را می‌گویی؟

یکباره به خود آمد و گفت:

- همین طوری گفتم.

لحظه‌ای بعد باز زیر لب گفت:

- خدا رحمتش کند.

سپس چهره‌اش درهم کشیده شد و غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. علتش را از او

پرسیدم؛ ولی چیزی نگفت.

ده دقیقه‌ای گذشت. ناگهان خبر آوردند، سرهنگ حق‌شناس در جاده با تریلی تصادف کرده

و به شهادت رسیده است. بی‌درنگ سوار ماشین شدیم و به محل حادثه رفتیم. هنگام برگشت، عباس

سرش را به شیشه ماشین چسبانده بود و به یاد شهید حق‌شناس قرآن می‌خواند و می‌گریست.

او مرد عمل بوده حرف

«سرهنگ محسن نوایی»

به من مأموریت داده شد تا با تجهیزات پدافندی به قرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) که در آن زمان تازه تأسیس شده بود منتقل شوم. در ابتدای کار از نظر پشتیبانی قطعات و تجهیزات و همچنین از نظر امکانات رفاهی پرسنل، در تنگنا بودم و پیوسته در جست‌وجوی کسی بودم تا بتواند مشکلات ما را حل کند. روزی در کنار آتشبار با افسر عملیات مشغول صحبت بودم که شخصی با لباس بسیجی از جلو ما عبور کرد.

افسر عملیات به او سلام کرد. پس از رفتن آن شخص، پرسیدم:

- او که بود؟

گفت:

- چطور او را نمی‌شناسی؟ ایشان سرهنگ بابایی، معاونت عملیات هستند.

بی‌درنگ خود را به ایشان رساندم و سلام کردم. سرهنگ بابایی با متانت جواب سلام مرا

دادند و گفتند:

- بفرمایید.

من خودم را معرفی کردم و مشکلاتم را با ایشان در میان گذاشتم. در مدتی که من صحبت

می‌کردم او دقیقاً به حرفهای من گوش می‌داد. صحبت من که تمام شد، گفتند:

- إن شاء الله برطرف می‌شود.

سپس خداحافظی کردند و رفتند. من در شگفت بودم که این همه حرف زدم و ایشان فقط

به همین پاسخ کوتاه بسنده کردند. با خود گفتم که از او هم کاری بر نمی‌آید و باید با فرماندهی

پدافند تهران تماس بگیریم. فردای آن روز مشغول بازدید از مواضع بودم که به من اطلاع دادند

تعدادی از افسران نیروی هوایی در قرارگاه منتظر تو هستند. خود را به قرارگاه رساندم و با

کمال شگفتی دیدم تعدادی از فرماندهان قسمتهای مختلف نیروی هوایی در آنجا حضور دارند.

خودم را به آنان معرفی کردم. یکی از فرماندهان که درجه بالاتری داشت گفت:

- ما از ستاد آمده‌ایم. هر مشکلی راجع به برقراری پدافند دارید به ما بگویید.
برای من مثل یک رؤیا بود؛ ولی واقعیت داشت. آنها از ستاد نیروی هوایی آمده بودند.
پرسیدم:

- شما چطور از مشکلات ما باخبر شدید؟

یکی از آنان گفت:

- جناب سرهنگ بابایی خواستند که ما به اینجا بیاییم.

با شنیدن نام بابایی به یاد جمله ساده و کوتاه‌شان افتادم. من کمبودها را به آنان گفتم و در مدت چهار روز، تمامی مشکلات ما برطرف شد. پس از چند روز جناب بابایی از بازدید یکی از مواضع پدافندی برمی‌گشتند. من با دیدن ایشان احترام نظامی گذاشتم و ایشان خیلی گرم احوالپرسی کردند. سپس در حالی که لبخند بر لب داشتند، پرسیدند:

- مشکلاتان برطرف شد؟

گفتم:

- بله.

ایشان بدون اینکه حرفی بزنند خداحافظی کردند و رفتند. بی‌اختیار به قامت او نگاه کردم که با صلابت در حرکت بود. با خود گفتم:
- او مرد عمل است نه حرف.

هیچ چیز نمی توانست او را از ذکر خدا بازدارد

«صدیقه حکمت همسر شهید»

خسته از مدرسه برگشتم. در خانه را که باز کردم، صدایی که از داخل به گوش می رسید مرا شگفت زده کرد. سراسیمه به داخل رفتم. دیدم دو پسر، حسین و محمد با یکدیگر دعوایشان شده و در حال داد و فریاد هستند. در این حال تلویزیون هم با صدای بلند روشن بود. دخترم سلما که بزرگتر از آنهاست، سعی می کرد تا برادرانش را ساکت کند؛ ولی موفق نمی شد. من که وارد شدم آنها را ساکت و تلویزیون را هم خاموش کردم. تقریباً آرامشی در خانه پدیدار شد. در این لحظه متوجه شدم که عباس در خانه است و در گوشه ای از اتاق مشغول نماز خواندن. من از اینکه عباس در خانه بود و بچه ها اینطور شلوغ می کردند، ناراحت شدم. پس از پایان نماز از او گله کردم و گفتم:

- شما در خانه حضور دارید و بچه ها این طور خانه را به هم می ریزند؟!

او با مظلومیت تمام از من عذرخواهی کرد؛ ولی من با شناختی که از عباس داشتم دریافتیم که شکایت بی مورد بوده است؛ چون عباس در آن موقع آنچنان غرق در نماز بوده، که از همه اتفاقاتی که در اطرافش می گذشته بی اطلاع بوده است.

او با این حقوق کم چه می‌کند!

«ستوان حسین حبیبیان»

از جبهه که به پایگاه برگشتم، تیمسار بابایی از تهران تماس گرفتند و خواستند تا به بیمارستان بروم و در کنار خلبان مجروحی که به تازگی هواپیمایش در حین عملیات دچار سانحه شده بود، باشم. چند شب این کار ادامه داشت؛ تا اینکه یک شب وقتی از بیمارستان به خانه آمدم، همسرم روی به من کرد و گفت:

- حسین! تو که پول نداری، این همه گوشت و مرغ و میوه را از کجا خریده‌ای؟ مگر یخچال ما چقدر جا دارد؟

من ابتدا فکر کردم با من شوخی می‌کند؛ ولی وقتی چشمم به صندوق میوه و کارتن تخم‌مرغ، که هنوز در راهرو خانه بود افتاد، دریافتم که او شوخی نمی‌کند. با شگفتی پرسیدم.

- اینها را چه کسی آورده؟

گفت:

- یعنی خودت نمی‌دانی؟

گفتم:

- خدا شاهد است که نمی‌دانم.

گفت:

- آقایی اینها را آورد و گفت که اینها را حسن آقا داده‌اند.

به فکر افتادم که چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد. چون در آن زمان مسئول امور قضایی پایگاه بودم، با خود اندیشیدم که نکند خدای نکرده کسی خواسته باشد به من رشوه بدهد. گاهی هم فکر می‌کردم نکند اشتباهی به خانه ما آورده‌اند. سرانجام ساعتها گذشت؛ ولی فکرم به جایی نرسید. هوا گرم بود؛ به ناچار گوشت، مرغ و تخم‌مرغها را به فریزر خانه همسایه بردیم. در آن زمان همشیره و خواهر خانمم که همسرانشان در جنگ به شهادت رسیده بودند، سرپرستی نداشتند و نزد ما زندگی می‌کردند؛ به همین خاطر پس از گذشت مدتی کوتاه همه آنها

مصرف شد.

چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان خبر جانگداز شهادت تیمسار بابایی به ما رسید. من به همراه افرادی از پرسنل پایگاه اصفهان به قزوین رفتیم. روز سوم شهادت عباس بود که محمد، پسر کوچک عباس، از فقدان پدر بی تابیی می‌کرد؛ به همین خاطر من همراه با آقای عظیم دربندسری، او را سوار ماشین کردیم و در شهر می‌گشتیم تا شاید او آرام بگیرد. مقداری راه که رفتیم، عظیم گفت:

- آقای حبیبیان! مطلبی هست که تا به حال برایت نگفته‌ام؛ ولی حالا پس از شهادت عباس می‌گویم تا بدانی که او چقدر به تو علاقه داشت.
او گفت:

- یک روز که از تهران به اصفهان می‌آمدیم، عباس به من گفت که برو خانه حبیبیان و به او بگو بیاید پایین کارش دارم. من به منزل شما آمدم؛ ولی شما نبودید. گفتم که حبیبیان به دستور شما رفته بیمارستان نزد خلبان مجروح؛ ولی خانه ایشان خیلی شلوغ بود.
او گفت:

- منظورت چیست؟

گفتم:

- بنده خدا میهمان زیادی دارد و بچه‌اش را هم تازه عمل کرده‌اند.

بابایی کمی فکر کرد و گفت:

حبیبیان با این حقوق کم چه می‌کند؟

سپس به همراه او به سوپر پایگاه رفتیم و آن گوشت و مرغ‌ها را که دیدی عباس خرید و به خانه شما فرستاد.

با گفته‌های دربندسری، در حالی که از درون می‌سوختم، دستی بر سر پسر عباس کشیدم و گفتم:

- پدرت چقدر آقا بود!

سپس بی‌اختیار اشک از دیدگانم جاری شد.

این آب تبرک است

«ستوان حسن دوشن»

در پاتکی که عراق به منظور پس گرفتن جزایر مجنون انجام داد، بابایی شیمیایی شد و سر او پر شده بود از تاولهای ریزی که خارش داشت. تاولها در اثر خاراندن می‌ترکیدند و این مسأله موجب ناراحتی او می‌شد. به او اصرار کردم تا به بیمارستان برود؛ ولی می‌گفت که در شرایط فعلی اگر به بیمارستان بروم مرا بستری می‌کنند. او پیوسته نگران وضعیت جنگ بود. در همان روزها، یک روز که به طرف بیرون جزیره مجنون در حرکت بودیم، به برکه آبی که پر از نیزار بود رسیدیم. عباس لحظه‌ای ایستاد و به جریان آب دقت کرد. سپس با حالتی خاص روی به من کرد و گفت:

- حسن! می‌دانی این آب کدام آب است؟

گفتم:

- خُب، آبی مثل همه آبها.

عباس گفت:

- اگر دقت کنی امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) در کربلا دستشان را به همین آب

زدند. این آب تبرک است.

سپس پیاده شد و شروع کرد با آن آب سرش را شست و شو داد. او معتقد بود که تاولهای

سرش مداوا خواهد شد. چند روز از این ماجرا نگذشته بود، که تمام تاولهای سر او مداوا شد.

کُلت‌داری؟

«سرهنگ خلیل صرّاف»

شهید بابایی به‌خاطر طرح‌های بسیار جامعی که در عملیات‌های هوایی ارائه و اجرا می‌کردند، نیروی هوایی عراق را با مشکل جدی روبه‌رو کرده بودند به همین خاطر حفاظت اطلاعات ارتش به‌منظور پیشگیری از سوء‌قصد احتمالی گروهک منافقین، مأموریت حفظ جان ایشان را به بنده واگذار کرده بود.

روزی در مسیر جاده امیدیه به اهواز، همراه تیمسار بابایی و سرهنگ نادری در حال حرکت بودیم. ماشینی که آن زمان در اختیار داشتم، از نوع تویوتا و نو بود. چون موقعیت جاده هم خوب بود، من با سرعت بالایی رانندگی می‌کردم. شهید بابایی با دیدن عقربه کیلومتر روی به من کرد و گفت:

- آقای صرّاف! خواهش می‌کنم فقط شما رانندگی کنید.

گفتم:

- تیمسار! منظورتان چیست؟

شهید بابایی گفت:

- با این سرعتی که شما می‌روید، ما مجبوریم دائماً جلو را نگاه کنیم؛ ولی اگر شما آهسته

بروید ما هم می‌توانیم با هم صحبت کنیم و هم از تماشای منظره‌های اطراف لذت ببریم.

با تذکر ایشان من مقداری سرعت را کم کردم؛ ولی از آنجایی که به سرعت زیاد عادت

داشتم، پس از گذشت چند دقیقه تذکر شهید بابایی را فراموش کردم و دوباره عقربه کیلومتر

شمار، به بالای ۱۲۰ کیلومتر رسید. شهید بابایی به من گفت:

- آقای صرّاف! کُلت‌داری؟

من فکر کردم حادثه‌ای رخ داده به همین خاطر بی‌درنگ ماشین را در کنار جاده نگه داشتم

و به سرعت پیاده شدم و کُلت‌م را به ایشان دادم. بابایی کُلت را به من برگرداند و گفت:

- آقای صرّاف! من و نادری سرهایمان را به هم می‌چسبانیم و شما لطف کنید با شلیک یک

تیر، هر دو نفر ما را بکشید و خلاصمان کنید. آخر جان من این طور که شما رانندگی می‌کنید ما را به تدریج می‌کشی. بیا و با این اسلحه یکبارہ ما را خلاص کن. این طور بهتر است. این قضیه گذشت و بعدها این جملهٔ تیمسار بابایی تکیه کلام بچه‌ها شده بود. به طوری که وقتی هر کس تند رانندگی می‌کرد، برای هشدار به او می‌گفتند: «کُلت داری؟» و او خودش متوجه می‌شد که باید آهسته‌تر براند.

زن گرفتن مگرکت و شلوار خریدن است!

«تیمسار خلبان غلامحسین هاشم‌پور»

من تا سن ۴۲ سالگی ازدواج نکرده بودم. شهید بابایی در آن زمان عهده‌دار پست معاونت عملیات نیروی هوایی بود و برای عملیات مختلفی که قرار بود در منطقه خلیج فارس انجام شود، هر چند وقت یک‌بار، به یکی از پایگاه‌های جنوب که من در آنجا خدمت می‌کردم می‌آمدند. ایشان هر وقت مرا می‌دیدند خنده‌ای می‌کردند و می‌گفتند: «پس چه شد؟ چرا زن نمی‌گیری؟» و من هم هر بار با ترفندی، چیزی می‌گفتم. ناگفته نماند که شهید بابایی دختر مناسبی را برای من در نظر گرفته بود و پیوسته سفارش می‌کرد تا با او ازدواج کنم؛ ولی از آنجایی که من تصمیم به ازدواج نداشتم، مسأله را دنبال نمی‌کردم.

یک روز که به پایگاه آمده بودند، مرا به کناری کشیدند و گفتند:

- هنوز ازدواج نکرده‌ای؟

من عصبانی شدم و چون بین من و ایشان رفاقت گرم و صمیمی برقرار بود، با ناراحتی گفتم:

- بابا دست از سر ما بردار. مگر زن گرفتن کت و شلوار خریدن است. هفته پیش گفتم زن

بگیر و توقع داری این هفته گرفته باشم.

ایشان از حرف من، که به تندی هم گفتم، اصلاً ناراحت نشدند و دوباره با خونسردی گفتند:

- اگر من اصرار می‌کنم به خاطر این است که ازدواج از دستورات اسلام است و من دوست

دارم تا تو سروسامان بگیری.

سرانجام با آن نفوذ کلامی که ایشان داشت، مرا متقاعد کرد و در سن ۴۲ سالگی ازدواج

کردم.

اشک شوق در چشمانم حلقه زد

«تیمسار خلبان عباس حزین»

انجام طرحهای مختلف پروازی در دوران جنگ تحمیلی ایجاب می‌کرد که ما هر سه هفته یک‌بار در پایگاه‌های مختلف حضور داشته باشیم. در یکی از روزها که در جنوب کشور بودم، همسرم از پایگاه اصفهان با من تماس گرفت و گفت:

- امروز آقای مقدری گوشت و مرغ به منزل ما آورده است. من چون ایشان را نمی‌شناختم، از پذیرفتن آن امتناع کردم و اصرار کردم که باید بدانم چه کسی اینها را فرستاده است. آن شخص گفت که چون همسر شما در مأموریت هستید و امکان این هست که نتوانسته باشید مواد غذایی خودتان را تهیه کنید؛ به همین خاطر تیمسار بابایی اینها را برای شما فرستاده‌اند.

من از شنیدن صحبت‌های همسرم اشک شوق در چشمانم حلقه زد، پس از چند روز تیمسار بابایی را دیدم. به او گفتم:

- تیمسار! شما علی‌رغم مشغله فراوانی که با آن درگیرید، در زمانی که ما زنده‌ایم به فکر ما خلبانان هستید و ما از این بابت خیلی خوشحالیم، و امیدواریم تا با ایمان و دلگرمی بیشتری وظایفمان را انجام دهیم.

بادیدن کبابها ناراحت شد

«سرهنگ خلیل صراف»

روزی شهید بابایی به همراه چند تن از فرماندهان سپاه، برای بررسی منطقه جنگی به مناطق عملیاتی جنوب رفته بودند. با توجه به نزدیکی راه تا قرارگاه رعد، شهید بابایی از فرماندهان سپاه دعوت می‌کند تا ناهار را در قرارگاه نیروی هوایی صرف کنند. به محض رسیدن به قرارگاه، بابایی از مسئول غذاخوری می‌پرسد که ناهار چه داریم و او پاسخ می‌دهد که ناهار چلو خورشت قورمه سبزی است. شهید بابایی دستور می‌دهد تا خیلی زود برای میهمانان غذا بیاورند. وقتی که مسئول غذاخوری به آشپزخانه مراجعه می‌کند، با توجه به اینکه از وقت ناهار گذشته بوده غذا را یخ کرده می‌بیند. با خود می‌اندیشد که بهتر است غذای مناسبتری برای میهمانان بابایی، که همه از فرماندهان سپاه هستند، تهیه کند؛ به همین خاطر به آشپز دستور می‌دهد تا مقداری از گوشتهایی را که برای غذای شب تهیه شده به سیخ بکشد و برنج ناهار را هم گرم کند. بابایی و میهمانان بر سر سفره منتظر غذا بودند و با توجه به اینکه شهید بابایی میزبان بوده، از دیر آمدن غذا ناراحت می‌شود. سرانجام چند دقیقه بعد مقداری کباب به سیخ کشیده شده، که هنوز بخار از آنها بلند است، بر سر سفره می‌آورند. بابایی با دیدن کبابها خیلی ناراحت می‌شود و روی به مسئول غذاخوری می‌کند و می‌گوید:

- مگر نگفتید که غذا قورمه سبزی است؟

او پاسخ می‌دهد:

- آری.

شهید بابایی می‌گوید:

- پس چرا شما تبعیض قائل می‌شوید؟

با توجه به گذشتن از وقت غذا و دیدن کبابهای به سیخ کشیده شده، تمامی افرادی که سر سفره بودند مترصد خوردن کبابها بودند؛ ولی شهید بابایی دستور می‌دهد تا سریعاً کبابها را از سر سفره بردارند و به سربازانی که از قرارگاه پاسداری می‌کنند بدهند. آنگاه دستور می‌دهد تا

برای ناهار فرماندهان مقداری نان و پنیر و سبزی بیاورند. حدود ده روز از این قضیه گذشته بود و مسئول غذاخوری به خاطر شرمندگی آن روز، سعی می‌کرد تا با تیمسار بابایی مواجه نشود؛ تا اینکه ما چند نفری نزد شهید بابایی رفتیم و گفتیم که ایشان از آوردن کبابها منظوری نداشته‌اند. شهید بابایی خیلی جدی گفتند:

- من می‌خواستم تا به همه بگویم که باید در قرارگاه فقط یک نوع غذا پخته شود و تمام افراد قرارگاه با هر درجه و مقامی که هستند، موظفند از همان غذا بخورند. نه اینکه سرباز قورمه‌سبزی سرد بخورد و فرمانده چلوکباب داغ.

فرار از تشریفات

«تیمسار خلبان محمد پیراسته»

پس از انجام کارم در پایگاه اصفهان، مأموریت یافتم تا یک فروند هواپیمای «F-14» را از اصفهان به تهران بیاورم. شهید بابایی به عنوان معاونت عملیات، جهت سرکشی به پایگاه اصفهان رفته بودند و در پایان بازدیدشان می‌خواستند به تهران برگردند. از من پرسیدند:

- می‌توانم با شما به تهران بیایم؟

از پیشنهاد ایشان بسیار خوشحال شدم و بی‌درنگ فرم پروازی را تغییر دادم و نام «تیمسار بابایی» را در آن نوشتم. ایشان همیشه با من با حفظ احترام «استاد و شاگردی» برخورد می‌کردند. من تعارف کردم که هدایت هواپیما را ایشان به‌عهده داشته باشند؛ اما نپذیرفتند و در کابین عقب هواپیما نشستند و پرواز کردیم.

به نزدیک تهران که رسیدیم از طریق رادیو با برج تماس گرفتیم. برج طبق معمول نام خلبان را پرسید. با توجه به اینکه تماسهای رادیویی می‌بایستی از طریق کابین عقب انجام شود، ایشان از طریق رادیوی داخل به من فرمودند:

- بگوئید سرگرد خورشیدی همراه شماست.

من در تماس با برج همانطوری که خواسته بودند گفتم. بعد از اینکه در پایگاه مهرآباد به زمین نشستیم من از بابایی پرسیدم:

- چرا نگذاشتید شما را معرفی کنم.

در پاسخ گفتند:

- اگر من اسم خودم را می‌گفتم، فرمانده پایگاه ناچار می‌شد برای ما وسیله و تشریفات فراهم کند. در حالی که من خیلی کار دارم و نمی‌خواهم وقت تلف شود و آنها به زحمت بیفتند.

اگر به موقع نرسم همه قتل عام خواهند شد

«سرهنگ خلیل صراف»

در یکی از پایگاه‌های هوایی جنوب بودیم که آقای محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران با بی‌سیم موضوع محاصره یک لشکر از سپاه را در منطقه عملیاتی «نهر جاسم» به اطلاع تیمسار بابایی رساند. آقای رضایی از ایشان خواست تا با بمبارانهای پی‌درپی محاصره را بشکند. این در حالی بود که شرایط جوی در پایگاه بسیار بد بود و دید کافی برای پرواز هواپیما وجود نداشت. در آن شرایط بابایی به خودش این اجازه را نمی‌داد که جان هیچ خلبانی را به خطر بیندازد. در حالی که خود را برای پرواز آماده می‌کرد، به مسئولین فنی هواپیما دستور داد تا در اسرع وقت یک فروند هواپیما از نوع شکاری «F-5» با حداکثر مهمات آماده کنند. با توجه به نامناسب بودن وضعیت هوا، همه دوستانی که در آنجا حضور داشتند در تکیه بودند تا نگذارند تیمسار بابایی پرواز کند. چند تن از خلبانان آماده شدند که به جای ایشان این مأموریت را انجام دهند؛ ولی بابایی این اجازه را نمی‌داد. با تمام تلاشی که دوستان و حتی فرمانده پایگاه انجام دادند نتوانستند او را از تصمیمش منصرف کنند. تمام فکر بابایی این بود که بچه‌ها در خطراند و اگر به موقع نرسد همه قتل عام می‌شوند؛ اما این پرواز، پروازی عادی نبود؛ زیرا هر لحظه ممکن بود با شرایط جوی بد و کمی دید، خلبان و هواپیما دچار حادثه شوند. بابایی سوار هواپیما شد. لحظه‌ای بعد در برابر چشمان ملتمس ما، هواپیما را از زمین کند و در آسمان اوج گرفت. لحظه‌ها به‌سختی می‌گذشت. هیچ یک از ما نمی‌دانست که بابایی با دشمن چه خواهد کرد. آیا موفق خواهد شد یا نه. همین انتظار باعث شده بود که تمام دوستان بابایی از جمله «حسن دوشن»، دوست و راننده بابایی، در کنار باند به انتظار آمدنش لحظه‌شماری کنند. هر کس زیر لب دعایی را برای سلامتی او زمزمه می‌کرد. پس از بیست دقیقه، ناگهان صدای ضعیف هواپیما به گوش رسید و فریادی برخاست:

- او برگشت.

لحظاتی بعد هواپیما روی باند فرودگاه نمایان شد و به نرمی بر سطح باند پرواز نشست. همه خوشحال بودند. دیدم که حسن دوشن از فرط شادی گریه می‌کند. دوشن عباس را در آغوش گرفت. عباس با لهجه قزوینی به او گفت:

- شازده پسر! باز هم که گریه کردی.

پس از این ماجرا باخبر شدیم که همان پرواز سرنوشت‌ساز بابایی، باعث شد تا حلقه محاصره دشمن درهم بشکند و هزاران رزمنده نجات پیدا کنند.

زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده است

«سرهنگ خلیل صراف»

شهید بابایی بیشتر وقتها سرش را با نمره چهار، ماشین می‌کرد. این موضوع علاوه بر وضعیت ظاهری و نوع لباسی که به تن می‌کرد، باعث می‌شد که ما در راه‌بندهای مناطق عملیاتی با مشکل مواجه شویم؛ زیرا معمولاً نام یک سرهنگ شکل و شمایل خاصی را در ذهن عامه مردم القا می‌کند، که چنین شمایی در شهید بابایی وجود نداشت. بالعکس بنده با لباس کار آمریکایی و عینک خلبانی که به چشم می‌زدم برای اینکه در راه‌بندها بدون معطلی عبور کنیم خودم را سرهنگ بابایی معرفی می‌کردم و شهید بابایی هم واکنشی نشان نمی‌دادند. یک روز در طول مسیری که با هم می‌رفتیم، ایشان به‌طور خصوصی راجع به طرز لباس پوشیدن من صحبت کردند و گفتند:

- این لباسهای آمریکایی که شما به تن می‌کنید، معنویت جبهه را به هم می‌زند.

من در پاسخ گفتم:

- من به لباس شیک پوشیدن علاقه دارم.

در ادامه گفتم:

- حالا می‌خواهم بپرسم که چرا شما سرتان را همیشه ماشین می‌کنید. آخر حیف نیست که

این موهای مجعد و زیبا را می‌تراشید. ناسلامتی شما جوان هستید.

ایشان سکوت کردند و چیزی نگفتند. آن روز گذشت.

در یکی از روزها که در منطقه عملیاتی بودیم، من پس از خواندن نماز صبح به جلو آینه

رفتم و شروع کردم به شانه‌زدن موهایم. با توجه به بلند بودن موهایم این عمل مدتی طول

کشید؛ تا اینکه صدای خنده آهسته‌ای مرا به خود آورد. به طرف صدا برگشتم. دیدم شهید بابایی

است که در کنار سوله دراز کشیده. او از جایی که خوابیده بود نیم‌خیز شده و به من نگاه می‌کرد.

من شانه را در داخل جیبم گذاشتم. بابایی روی به من کرد و گفت:

- می خواهی یکی از دلایل تراشیدن سرم را برایت بگویم؟ من الآن یک ریع تمام است که می بینم جلو آینه ایستاده ای و موهایت را چپ و راست می کنی. می دانی که زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده؟ غرور این موها، تو را در جلو آینه نگه داشته و فکر می کنی که اگر موهایت را به طرف چپ شانه کنی خوش تیپ تر خواهی شد و یا بالعکس؛ ولی من سرم را از ته تراشیده ام و یک قیافه معمولی به خود گرفته ام. قیافه معمولی هم هیچ وقت انسان را مغرور نمی کند.

من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. از صحبت های او دریافتم که چقدر با نفسش مبارزه کرده و به همین خاطر انسان کاملی شده بود.

او خجالت کشید و برگشت

«ستوان حسن دوشن»

همراه با تیمسار بابایی با یک وانت توپوتا به قرارگاه نیروی زمینی در غرب کشور می‌رفتیم. به نزدیکیهای قرارگاه که رسیدیم، در پیچ و خم کوهها، در هر صد قدم دژبانی ایستاده بود. بابایی به من گفت:

- حسن جان! بین این دژبانها برای چه در اینجا ایستاده‌اند.

من نزدیک یکی از آنها که رسیدم، شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم:

برادر! برای چه اینجا ایستاده‌اید؟

دژبان گفت:

- گفته‌اند که تیمساری به نام «بابایی» می‌آید. دو ساعت است که ما را در اینجا میخ

کرده‌اند. تا حالا هم که نیامده و حال ما را گرفته.

تیمسار با شنیدن صحبت‌های سرباز دژبان خیلی ناراحت شد. رو کرد به دژبان و گفت:

- برادر! فرماندهات گفته این‌جا بایستید؟

دژبان گفت:

- آره دیگه. تو نمیری تو این آفتاب کلی ما را علّاف کرده‌اند. ضد انقلابها هم اگر وقت گیر

بیاورند سر ما را می‌برند. اصلاً اینها بی‌خیال بی‌خیالند. ما را الکی در اینجا کاشته‌اند.

عباس گفت:

- برادر! از قول من به فرماندهات بگو که به فرمانده‌اش بگوید، بابایی آمد؛ خجالت کشید و

برگشت.

سپس رو به من کرد و در حالی که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- حسن! دور بزن برگردیم.

با دیدن این صحنه احساس عجیبی به من دست داد. احساس کردم که گویا علی -

علیه‌السلام - در آستانه شهر «انبار» است و کسانی را که در استقبال او به تعظیم ایستاده‌اند،

نکوهش می‌کند.

بگوئید که من هم می توانم دعا بخوانم

«ستوان حمیدرضا خزاعی»

شهید بابایی همیشه با سری تراشیده، پیراهن و شلواری ساده در محافل حاضر می شدند و این باعث شده بود تا خیلی ها او را نشناسند و البته این خواسته خود او بود که همیشه ناشناس باشد.

زمانی که در پایگاه دزفول خدمت می کردم، متصدی برگزاری دعای کمیل بودم، که هر شب جمعه در مسجد پایگاه برپا می شد. برخی مواقع که تیمسار بابایی به پایگاه می آمدند حتماً در دعا شرکت می کردند. ایشان می آمدند جلو و در کنار دعاخوانها می نشستند؛ ولی از آنجایی که من نمی دانستم ایشان دعا هم می خوانند، تعارف نمی کردم و او هم حرفی نمی زد؛ تا اینکه یک شب گویا به یکی از دوستانش گفته بود که شما بگوئید که من هم می توانم دعا بخوانم. آن شخص هم به من یادآوری کرد.

آن شب طبق معمول شهید بابایی به جلو آمد. مسئول تبلیغات پایگاه مشغول خواندن دعا بود که من بابایی را به او نشان دادم و گفتم:

- ایشان هم می توانند بخوانند.

او هم بخشی از دعا را به شهید بابایی واگذار کرد. وقتی دعا به پایان رسید روی به من کرد و گفت:

- این سرباز صدای خوبی دارد و ما به سربازی نیاز داریم که بتواند دعا و نوحه بخواند.

اسمش را یادداشت کن تا او را به سایت پدافند بفرستیم.

من از حرف دوستم خنده ام گرفت. گفتم:

- ایشان تیمسار بابایی، معاونت عملیات هستند.

او که با شنیدن این کلمه شگفتزده شده بود، بی درنگ نزد شهید بابایی رفت و فروتنانه سلام

و احوالپرسی کرد. با خود گفتم که او حق دارد تا بابایی را نشناسد.

جگر گوسفند را نذر بابایی کرده بود

«ستوان حسن دوشن»

زمانی که در قرارگاه رعد امیدیه در خدمت تیمسار بابایی بودم، روزی سرهنگ مطلق پنج رأس گوسفند فرستادند تا زیر پای خلبانانی که از مأموریت برمی‌گشتند قربانی کنیم. سرهنگ مطلق ما را سوگند داد تا دل و جگر گوسفندها را به عباس و دیگر خلبانانی که عملیات انجام می‌دهند بدهیم. پس از قربانی کردن گوسفندها، به دستور تیمسار بابایی، گوشت آنها بین روستائیان اطراف پایگاه تقسیم شد؛ زیرا تیمسار می‌گفتند که چون ما با سروصدای هواپیماها اهالی روستاهای اطراف پایگاه را اذیت می‌کنیم، بهتر است گوشت گوسفندها به آنها برسد. آن روز من به قصاب گفتم که دل و جگر یکی از گوسفندها را برای خلبانان کنار بگذارد. من دل و جگر و مقداری ترکه‌های چوب را در پشت وانت گذاشتم و به محض اینکه عباس و اردستانی از پرواز برگشتند، گفتم:

- عباس! بریم پارتی.

او گفت:

- پارتی یعنی چه؟ بهترین پارتی انجام کاری است که به تو محول شده.

گفتم:

- یک ساعت که می‌توانیم برویم پارتی. الآن دو ماه است که ما اینجا هستیم و از زن و

فرزند دور افتاده‌ایم.

عباس به اردستانی گفت:

- بیا بریم. حسن آقا می‌خواهد به ما پارتی بدهد.

سرانجام سوار بر ماشین شدیم و به انتهای باند پرواز رفتیم. من شاخه‌های چوب را پایین

ریخته و گفتم تا آتش روشن کنند. عباس رو به من کرد و گفت:

- برای چه آتش روشن کنیم؟

گفتم:

- عباس جان! راستش مقداری دل و جگر آورده‌ام. مطلق گفته است چون شما می‌گویید که گوشت حق ندارم بخورم، موز حق ندارم بخورم یا اینکه چیزهای مقوی بخورم، این جگرها را نذر کرده که شما بخورید.

عباس گفت:

- پس حالا که این طور است من این شاخه‌ها را می‌شکنم و سیخ برایتان درست می‌کنم تا شماها بخورید.

جناب اردستانی گفت:

- عباس جان! بخور. بنده خدا نذر کرده.

عباس گفت:

- اگر صاحبش بفهمد که من خورده‌ام مرا نفرین می‌کند. اینها را باید فقرا بخورند. من که دستم به دهنم می‌رسد. سرانجام عباس دل و جگرها را سیخ کرد و با اصرار اردستانی تکه‌ای از آن را به دهان گذاشت.

غذای فرمانده

«سرهنگ خلیل صرّاف»

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، بنابر ضرورت‌های پروازی و موقعیتهای ویژه جنگی، تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود؛ ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می‌دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی‌کردند و همان غذای معمولی را می‌خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد اینکه گفته بودیم، چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی‌کنید، گفتند:

- یک فرمانده باید حتماً از غذایی که همگان استفاده می‌کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده‌ام فرق دارد.

غریبه‌ای در مسجد

«شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی»

عباس بیشترین مأموریتها را خود انجام می‌داد و به تمام پایگاه‌ها سرکشی می‌کرد. او جز در مواقع پرواز، همیشه لباس بسیجی می‌پوشید و چون از تشریفات بیزار بود، چنانچه می‌خواست به جایی برود بی‌خبر می‌رفت.

شنیدم که یک روز وارد یکی از پایگاه‌ها شده بود. به محض ورود، بدون اینکه کسی متوجه شود به مسجد پایگاه می‌رود و پس از ادای نماز تصمیم می‌گیرد تا در همانجا کمی استراحت کند. یکی از سربازها به افسرنگهبان اطلاع می‌دهد که شخصی وارد مسجد شده و خوابیده است. افسرنگهبان خود را به مسجد می‌رساند، بالای سر عباس می‌ایستد و او را صدا می‌کند. وقتی که می‌بیند او بیدار نمی‌شود، با پا ضربه‌ای به پهلو می‌زند و می‌گوید:

- آهای عمو! بلند شو بینم.

عباس برمی‌خیزد و نگاهی به افسرنگهبان می‌کند و می‌گوید:

- ببخشید. خیلی خسته بودم و خوابم برد.

افسرنگهبان می‌گوید:

- شما که هستی و اینجا چه می‌کنی؟

عباس می‌گوید.

- من مهمان شما هستم.

افسرنگهبان می‌گوید:

- اگر مهمان ما هستید چرا اطلاع نداده‌اید. در ثانی مسجد که جای خوابیدن نیست.

پدرجان! اینجا منطقه نظامی است.

عباس معذرت‌خواهی می‌کند و می‌گوید حالا که این‌طور است اجازه بدهید مرخص شوم.

افسرنگهبان نگاهی به عباس می‌اندازد و می‌گوید:

- همین‌طور سرت را پایین می‌اندازی و به داخل پایگاه می‌آیی بعد هم می‌خوابی؟ حالا هم

به همین سادگی می‌خواهی بروی؟ نه جانم؛ باید بفهمیم شما از کجا آمده‌ای و چه کسی هستی؟ عباس سرش را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. افسرنگهبان به یکی از افراد دستور می‌دهد تا قضیه را به گروه ضربت اطلاع دهند. دقایقی بعد چند تن از افراد گروه ضربت وارد می‌شوند و تا چشمشان به عباس می‌افتد ضمن احوالپرسی با او، به افسرنگهبان می‌گویند:

- ایشان غریبه نیستند. شما چطور او را نشناخته‌اید؟

افسرنگهبان می‌پرسد:

- او کیست؟

یکی از حاضرین می‌گوید:

- او تیمسار بابایی است.

شخصی که شاهد ماجرا بود، می‌گفت که در این لحظه رنگ از رخسار افسرنگهبان پرید و نمی‌دانست چه بگوید. عباس متوجه وضع و حال او شد، در حالی که لبخندی بر لب داشت به افسرنگهبان نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و بوسید. آنگاه گفت:

- شما نباید ناراحت باشید. شما به وظیفه‌اتان عمل کرده‌اید.

افسرنگهبان گفت:

- ولی قربان، شما چرا خودتان را معرفی نکردید؟

عباس نگاهی به اطراف انداخت. دستی روی شانه افسرنگهبان گذاشت و گفت:

- برادر عزیز لزومی نداشت که من خودم را معرفی می‌کردم. مهم این است که شما به وظیفه خود عمل کرده‌اید.

آن شخص تعریف می‌کرد که افسرنگهبان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مات و مبهوت در چهره عباس می‌نگریست. پس از چند دقیقه عباس خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد.

از من خواست تا جایی او را معرفی نکنم

«سرهنگ خلیل صراف»

روزی به همراه شهید بابایی جهت انجام کاری به انبار «مارون ۱» رفتیم. من با سر و وضعی آراسته در لباس فرم بودم و سرهنگ بابایی مثل همیشه، در لباس ساده بسیجی. حاج آقا صادقپور، که پدر شهید بود و در لباس بسیجی داوطلبانه در قرارگاه رعد به عنوان انباردار خدمت می‌کرد، مرا می‌شناخت؛ ولی بابایی را تا آن روز ندیده بود.

به بابایی گفتم:

- من نوکر هرچی بسیجی هستم.

سپس رو کرد به من و گفت:

- به قیافه‌اش نگاه کن؛ اصلاً نور از چهره‌اش می‌باره!

حاج آقا صادقپور تکیه کلامی داشت که هر وقت کسی چیزی می‌خواست و در انبار موجود نبود به آن شخص می‌گفت: «برایت می‌خرم.» به همین خاطر از بابایی پرسید:

- چیزی می‌خواهی برایت بخرم؟

بابایی لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون. چیزی لازم ندارم.

صادقپور دست کرد در جیبش، چند تا شکلات بیرون آورد و با اصرار به بابایی داد. سپس دستی به سروصورت او کشید و رو به من کرد و گفت:

- شما ارتشی‌ها بیائید این بسیجی‌ها را ببینید و هدایت شوید. از اینها طرز لباس پوشیدن را

یاد بگیرید.

من برگشتم و به صادقپور گفتم:

- اتفاقاً ایشان ارتشی هستند.

بابایی نگاه معناداری به من کرد و گویا می‌خواست بگوید که مرا معرفی نکن. من هم، دیگر چیزی نگفتم. صادقپور کاری برایش پیش آمد، خداحافظی کرد و رفت. چند روزی از این

ما چرا گذشته بود که من دوباره صادقپور را دیدم و گفتم:
 - هیچ می‌دانی، کسی که آن روز با او شوخی می‌کردی که بود؟ او سرهنگ بابایی معاونت
 عملیات نیروی هوایی و فرمانده قرارگاه رعد بود.
 صادقپور با شنیدن حرف من محکم به پیشانی‌اش زد و گفت:
 - والله او در بین شما ارتشی‌ها از همه متمایزتر است.
 بعد از من پرسید:
 آن روز حرف بدی که به ایشان نزد من
 به شوخی گفتم:
 - به هر حال هرچه بوده گذشته.
 بعدها روزی او بابایی را دیده بود و نسبت به برخورد آن روزش عذرخواهی کرده بود.
 سرهنگ بابایی از اینکه فهمیده بود من ایشان را به صادقپور معرفی کرده‌ام از من دلگیر شده
 بود و به من گفت:
 - شما چرا معرفی کردی؟ کاش می‌گذاشتی ایشان مرا به عنوان همان بسیجی بشناسد. حالا
 او با شناختن من، آن سادگی را که در برخورد با یک بسیجی داشت، دیگر با من ندارد. من
 دوست داشتم تا مرا به چشم یک بسیجی نگاه کند.
 سپس از من خواست تا دیگر جایی او را معرفی نکنم.

FAC یا پرواز نزدیک زمینی چه بود؟

«شهید سرلشکر خلبان مصطفی اردستانی»

در طول جنگ، هواپیماهای شکاری نیروی هوایی پس از انجام مأموریت و هنگام بازگشت به خاک میهن به خاطر وجود رادارهای دشمن ناچار بودند تا در ارتفاع پایین و با سرعت زیاد پرواز کنند؛ به همین خاطر گاهی با هواپیماهای دشمن اشتباه گرفته می‌شدند و مورد حمله پدافند خودی قرار می‌گرفتند. در آن شرایط این موضوع در روحیه خلبانان شکاری تأثیر منفی گذاشته بود و شهید بابایی با توجه به مسئولیتی که داشت در صدد بود تا این نقیصه را به نحوی برطرف کند.

او سرانجام با خوش فکری خاصی که در کارهای عملیاتی از خود نشان می‌داد، طرحی را ابداع کرد که تا پایان جنگ به عنوان یک طرح جامع و موفق از آن بهره‌برداری می‌شد و با اجرای آن، ضمن نجات جان خلبانان، توانست به روند سازماندهی و عملیات جنگی در نیروی هوایی سرعت بدهد.

او اندیشیده بود که بین پایگاه‌های نیروی هوایی در جنوب و جبهه‌های جنگ فاصله زیادی وجود ندارد؛ به همین خاطر مسیری را از پایگاه تا محورهای مقدم جبهه ترسیم کرد و ضمن شناسایی مقرهای توپهای ضد هوایی که در این مسیر قرار داشتند برای هر کدام از مقرها خلبانی را در نظر گرفت؛ زیرا خلبانان هم از نظر تاکتیکهای هوایی و هم از نظر شناسایی هواپیماهای خودی از دشمن، اطلاعات بیشتری داشتند.

از آن پس هر روز، قبل از طلوع آفتاب، این خلبانان در حالی که لیست پرواز هواپیماها و ساعت حرکت آنها را در اختیار داشتند، بر سر مواضع پدافندی گمارده می‌شدند و در طول روز، هر هواپیمایی را که طبق لیست از قبل تعیین شده، به مواضع پدافندی نزدیک می‌شد به پدافند اطلاع می‌دادند و توپچی از شلیک به آن هواپیما خودداری می‌کرد. این کار در برگشت هواپیماها از خاک دشمن هم ادامه داشت.

در طول جنگ درصد موفقیت عملیاتی که با استفاده از این طرح انجام می‌گرفت بالای ۹۰ درصد بود و احساس می‌شد که با اجرای این طرح خلبانان در پرواز، آرامش خاطر بیشتری دارند.

خواب خوبی بود

«تیمسار خلبان روح‌الدین ابوطالبی»

من از دوران دانشکده خلبانی و تحصیل در آمریکا با عباس بودم و از او خاطرات خوشی به یاد دارم.

یک روز که در منازل سازمانی پایگاه شیراز زندگی می‌کردم، هنگام بعدازظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم، عباس را با چهره‌ای خسته دیدم. آن روزها عباس عهده‌دار پست معاونت عملیات نیروی هوایی بود و بعداً معلوم شد که برای انجام مأموریتی به پایگاه آمده و برای دیداری دوستانه سری هم به ما زده است.

آن روز همسرم به شیراز رفته بود و کسی در خانه نبود؛ به همین خاطر او با خیال راحت لباس پروازی‌اش را درآورد و در گوشه‌ای از اتاق که آفتاب زمستانی آن را پوشانده بود دراز کشید و به جای بالش دستش را زیر سر گذاشت. خواستم تا بالش و رختخواب بیاورم؛ ولی او اصرار داشت که اگر بیاوری نمی‌خوابم و بلند می‌شوم.

او آرام خوابیده بود و من با نگاهی که به او می‌کردم در حال مرور خاطرات گذشته بودم. دریافتم که صدای ناموزون شوم‌فاژ محیط ساکت اتاق را برهم زده است؛ به همین خاطر خواستم صدا را قطع کنم تا مزاحم خواب او نباشد. به آرامی آچار مخصوص را آوردم و شروع به کار کردم. ناگهان پیچ از جا در رفت و آب داغ لجن‌مانندی با فشار بیرون زد. به سرعت پارچه‌ای را برداشتم و در محل خروج آن قرار دادم تا از فشار بیش از حد و پاشیدن آب داغ به بیرون جلوگیری کنم.

از سروصدایی که ایجاد شده بود عباس به آرامی پلک‌هایش را باز کرد و با دیدن این وضعیت به کمک آمد.

در حالی که آب جوش شوم‌فاژ تمام سطح اتاق و در نتیجه فرش را پوشانده بود، به سرعت به خارج از خانه رفتم و فلکه‌های شوم‌فاژ را بستم. در همین حین عباس در حالی که صورت و لباسش را آب لجن فرا گرفته بود به جلو آمد و با لهجه شیرین قزوینی گفت:

- بیا بَیم جان که درست شد.

عباس با پیدا کردن پیچ‌گوشتی و بستن پیچ هواگیری توانسته بود راه خروج آب را ببندد؛ ولی تمام اتاق، فرش و دیوارها همه سیاه و کثیف شده بود. من از وضعیت پیش آمده شرمنده شدم و از عباس خواستم تا زمانی که خانه را تمیز می‌کنم او نیز به حمام برود؛ ولی او گفت: نه؛ این طور فایده ندارد اگر همسرت خانه را با این وضع ببیند، حتماً ناراحت می‌شود. گفتم:

- پس شما می‌گوئید چه کنم؟

سرانجام به پیشنهاد او فرش را به بالکن بردیم و شستیم. سپس دیوارهای اتاق را تمیز کردیم؛ البته بیشتر این کارها را عباس انجام می‌داد. از اینکه او نتوانسته بود استراحت کند عذرخواهی کردم. او نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- باید به تهران پرواز کنم.

چند دقیقه بعد خداحافظی کرد و هنگام رفتن در حالی که دستش را روی شانه من گذاشته بود، با خنده گفت:

- خوابی که برای من دیده بودی خواب خوبی بود.

عباس خود را طعمه قرار می دهد

«سرهنگ خلبان فضل الله جاویدنیا»

در یکی از مأموریت‌های جنگی به همراه عباس بر فراز خلیج فارس در حال پرواز بودیم. آن روز قرار بود که کاروان بزرگی از کشتی‌های نفتکش و تجاری را تا آب‌های بین‌المللی اسکورت کنیم. براساس اطلاعات رسیده دشمن تصمیم داشت تا به کاروان حمله کند. به همین خاطر موقعیت بسیار حساس و خطرناک بود. با طرحی که عباس ارائه کرده بود قرار شد تا ده فروند شکاری «F-14»، دو فروند، دو فروند، پوشش سنگین هوایی منطقه خلیج فارس را تأمین کنند تا از این طریق کشتی‌ها از حملات دشمن در امان بمانند. من و عباس کنار هم پرواز می‌کردیم. پس از بررسی‌های لازم پوشش منطقه را آغاز کردیم. هواپیماهای دشمن در کمین بودند تا در فرصتی مناسب تهاجم خود را آغاز کنند. عباس این موضوع را پیش‌بینی کرده بود؛ لذا به من گفت:

- من مطمئنم که به کاروان حمله خواهد شد. پس باید آماده باشیم که ان شاء الله با دست پر برگردیم.

قرار شد که از آن لحظه به بعد سکوت رادیویی را رعایت کنیم تا پُست‌های شنود دشمن نتوانند صدای ما را بشنوند. ما از بندر امام به طرف اسکله‌های «البکر» و «الأمیه» تغییر مسیر دادیم و چون از رادار مادر فاصله زیادی داشتیم ارتفاع خود را به حداقل رساندیم. سکوت کرده بودیم و گوشمان به رادیو بود تا بتوانیم موقعیت‌های منطقه را دریافت کنیم. لحظاتی بعد از طریق رادار اعلام شد که دو فروند جنگنده عراقی در حال پرواز به سمت کویت هستند. من و عباس در فاصله‌ای نزدیک به هم، به‌طور موازی پرواز می‌کردیم و به‌راحتی همدیگر را از داخل کابین می‌دیدیم. عباس اشاره کرد که مطلب را دریافت کرده و باید به طرف آنها برویم. آنگاه به‌سوی آنها پرواز کرد. حدود ۵۰ مایل به کویت مانده بود. از روی صفحه رادار هواپیما دیدم که آن دو جنگنده عراقی دور زدند. عباس هم موضوع را دریافت کرده بود. من و عباس هر دو از کابین یکدیگر را می‌دیدیم. با دست به او اشاره کردم که چه باید کرد؟

عباس به من پیام داد:

- من به عنوان طعمه جلو می‌روم و هواپیماهای دشمن را به دنبال خودم می‌آورم. سپس با یک حرکت سریع از من دور شد. او با مانورهایی که انجام می‌داد هواپیماهای دشمن را متوجه خود می‌کرد و آنها را به دنبال خود کشاند. لحظه‌ای فرا رسید که یکی از هواپیماها دقیقاً در برد موشک من قرار گرفته بود ولی من نگران عباس بودم و زیر لب دعا می‌کردم تا به موقع اقدام کند تا من بتوانم هواپیمای مهاجم دشمن را هدف قرار بدهم. لحظات به کندی می‌گذشت و نگرانی وضع عباس مرا مضطرب کرده بود؛ ولی کوشیدم تا بر خود مسلط باشم. روی صفحه رادار دیدم که هواپیمای عباس در تیررس کامل دشمن قرار گرفته. در این لحظه ناگاه هواپیماهای دشمن مانوری انجام دادند و یکی از آنها به طرف عباس نزدیک شد. پس از بررسی اوضاع با کابین عقب، بی‌درنگ موشک را به سوی هواپیمای دشمن رها کردم. پس از چند لحظه با چشم هواپیمای دشمن را دیدم. ناگهان عباس مانوری کرد و با یک چرخش بسیار خطرناک مسیر خود را تغییر داد و ارتفاع را کم کرد در این لحظه موشک من با هواپیمای دشمن برخورد کرد.

آتش از بدنه هواپیما زبانه کشید و پس از طی مسافتی در میان دود غلیظی از نظر ناپدید شد. در این لحظه صدای عباس در رادیو پیچید. او فریاد زد:

- الله اکبر! الله اکبر!

از شنیدن صدای او شاد شدم و گفتم:

- عباس می‌دانی چه کار کردی؟

عباس گفت:

- وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، من کاری نکردم خدا کرد.

آن روز با شهامت عباس مأموریت با موفقیت انجام شد و کشتی‌ها از تنگه عبور کردند و من پیروزی آن روز را نتیجه توکل عباس به خداوند می‌دانم. او همواره و در بحرانی‌ترین لحظات هرگز از یاد خدا غافل نبود و این به او جرأت می‌داد تا با جسارت دست به چنین کارهای خطرناکی بزند.

پوتین نو

«بسیجی حاج آقا صادقپور»

در طول جنگ تحمیلی، مدتی مسئولیت پشتیبانی و تدارکات (مارون ۱) دزفول را به عهده داشتم. چند باری تیمسار بابایی را در لباس بسیجی در جاهای مختلف دیده بودم و می‌شناختم. صبح یکی از روزها که برای ادای فریضه نماز بیدار شدم، متوجه شخصی شدم که در جلو در آسایشگاه، در حالی که گوشه‌ای از پتوی کف آسایشگاه را بر روی خودش کشیده، به خواب رفته است. با خود گفتم این بنده خدا چرا اینجا خوابیده، بیشتر که دقت کردم متوجه شدم آن شخص تیمسار بابایی است و چون دیروقت آمده نخواسته ما را بیدار کند.

از آسایشگاه که بیرون رفتم پوتینهای تیمسار بابایی توجه من را جلب کرد. پوتین‌ها با توجه به فرسودگی بیش از حد، مملو از گل و لای بود و مشخص بود تیمسار شب گذشته برای بازدید مواضع پدافندی رفته است. پوتینها را از زمین برداشتم و نگاهی به آن انداختم، با کمال تعجب دریافتم که علاوه بر فرسودگی، کف پوتین‌ها نیز سوراخ است. با خود اندیشیدم، حتماً تیمسار با آن حجب و حیایی که دارند نخواسته‌اند تقاضای پوتین نو کنند، لذا یک جفت پوتین نو از انبار آوردم و به جای پوتینهای کهنه گذاشتم. تیمسار پس از بجا آوردن نماز و خوردن مقداری صبحانه قصد رفتن داشتند. از آسایشگاه که بیرون رفتند برای پیدا کردن پوتینهای خودشان سرگردان بودند و آن را پیدا نمی‌کردند. جلو رفتم و به ایشان عرض کردم:

- احتمالاً پوتینهای شما را اشتباهی برده‌اند، شما این پوتین‌ها را به جای آنها بپوشید.

ولی ایشان مصر بودند که پوتینهای خودشان را پیدا کنند. وقتی بنده اصرار ایشان را دیدم مجبور شدم پوتینهای کهنه را برایشان بیاورم. تیمسار پس از اینکه پوتینهای خودشان را پوشیدند با لبخندی گفتند:

- حاجی! با این پوتینها احساس راحتی بیشتری می‌کنم. از لطف شما ممنونم.

من نوکر بسیجی‌ها هستم

«کارمند عبدالرضا صالح پور»

در فرارگاه رعد یک سالن جهت استراحت برادران بسیجی اختصاص داده بودند، که تا قبل از حرکت و آماده شدن اتوبوسها در آن سالن استراحت کنند و پذیرایی مختصری از آنها به عمل بیاید. شهید بابایی بیشتر وقتها به منظور هماهنگی برای عملیاتهای برون مرزی به فرارگاه می‌آمد و اگر پرواز داشت تا آماده شدن هواپیما بیکار نمی‌نشست و از بسیجی‌ها و مجروحین جنگی پذیرایی و یا به مکانیسنهای هواپیما کمک می‌کرد.

یک روز عده‌ای از برادران بسیجی با دو فروند هواپیمای «C-130» به پایگاه آمده و در سالن مشغول استراحت بودند. من به قصد دیدن یکی از اقوام می‌خواستم به داخل سالن بروم که شهید بابایی را با لباس بسیجی و یک سینی پر از چای در دست دیدم. به او سلام کردم و خواستم سینی چای را از دست ایشان بگیرم؛ ولی او گفت:

- من نوکر بسیجی‌ها هستم و افتخار می‌کنم که در خدمت آنها باشم.

وقتی به داخل سالن رفتم، دیدم بسیجی‌ها با مسئولین خود گرداگرد هم نشسته‌اند. شهید بابایی سینی چای را در مقابل آنها می‌چرخاند و بسیجی‌ها گمان می‌کردند که او کارگر خدماتی فرارگاه است. استکانهای چای که در سینی بود تمام شد و شهید بابایی دریافت که به یکی از برادران چای تعارف نکرده است؛ به همین خاطر آن شخص که فراموش شده بود برخاست و درحالی که خشمگین به نظر می‌رسید با تندی به او اعتراض کرد و گفت:

- چرا جلوی من چای نگرفتی؟

شهید بابایی با لحن بسیار مؤدبانه دستی به سر او کشید و گفت:

- برادر جان! ببخشید متوجه نشدم. همین الان می‌روم و برایتان چای می‌آورم.

آن بسیجی که فرد کم‌حوصله‌ای بود، شهید بابایی را هل داد؛ در نتیجه تعادل ایشان برهم خورد و چند قدمی به عقب رفت؛ ولی خودش را کنترل کرد و با عذرخواهی، دوباره به طرف آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. مسئولین که خود تماشاگر صحنه بودند ظاهراً شهید بابایی را

شناختند و بی‌درنگ آن بسیجی را به بیرون از سالن دعوت کردند و درحالی که صدای اعتراض آنها به گوش می‌رسید، می‌گفتند:

- برادر؛ شما که به عنوان یک رزمنده و ایثارگر جهت اعزام به منطقه به اینجا آمده‌ای باید صبر و حوصله‌ات بیش از اینها باشد. نباید به خاطر یک استکان چای این‌گونه معترض شوی.

آیا می‌دانی او چه کسی بود؟ او سرهنگ بابایی معاون عملیاتی نیروی هوایی بود. در همین حین شهید بابایی با سینی چای به داخل سالن آمد. به اطراف نگاه کرد و دریافت که آن بسیجی در داخل سالن نیست. بیرون رفت و وقتی صدای مسئولین را شنید که آن بسیجی را سرزنش می‌کنند، نزد آنان رفت و گفت:

- چرا او را مواخذه می‌کنید؟ اگر او به من توهین کرده هیچ اشکالی ندارد. سپس خیلی محترمانه و درحالی که لبخند بر لب داشت چای را به آن برادر بسیجی تعارف کرد. بسیجی که از برخورد شهید بابایی شرمگین به نظر می‌رسید، درحالی که سرش به پایین بود، عذرخواهی کرد و گفت:

- مرا ببخشید. شما را نشناختم.

شهید بابایی دوباره دستی بر سر و روی آن بسیجی کشید و گفت:

- برادر هیچ عیبی ندارد. من نوکر شما بسیجی‌ها هستم.

بابایی و دیدن آناناس

«ستوان حسن دوشن»

زمانی که تیمسار بابایی پست معاونت عملیات را به عهده داشتند، روزی یکی از خلبانان هواپیماهای مسافربری، در بازگشت از سفر آفریقا، جهت دیدن بابایی به دفترش آمد. او کیسه‌ای پلاستیکی در دست داشت و پس از دیده‌بوسی کیسه را مقابل شهید بابایی قرار داد و گفت:

- قربان! ببخشید سوغات ناقابلی است.

تیمسار بابایی از او تشکر کرد و به داخل کیسه نگاهی انداخت. درون کیسه مقداری موز و آناناس، که آن زمان کمیاب بود، قرار داشت. شهید بابایی آناناس را از میان کیسه برداشت و کمی به آن نگاه کرد. سپس آن را در دست چرخاند و چند بار «سبحان الله» و «الله اکبر» گفت و از عظمت خداوند یاد کرد. خلبان در کنار ایستاده بود و از اینکه تیمسار بابایی از هدیه‌ای که او آورده بود خشنود است، خوشحال به نظر می‌رسید.

شهید بابایی گفت:

- برادر! اگر می‌خواهی از این هدیه‌ای که آورده‌ای ما بیشتر خوشحال شویم، اینها را ببر پایین و با دست خود به کارگرهایی که در جلوی ساختمان مشغول کار هستند بده.

خلبان که شگفت‌زده شده بود گفت:

- قربان من اینها را برای شما آورده‌ام.

شهید بابایی در پاسخ گفت:

- من از شما تشکر می‌کنم؛ ولی اگر این کارگران بخورند لذتش برای من بیشتر است. سرانجام با اصرار تیمسار بابایی خلبان کیسه را برداشت و از در خارج شد. پس از رفتن خلبان، بابایی به جلو پنجره رفت. او میوه‌ها را به کارگران می‌داد و گاهی هم به بالا نگاه می‌کرد. شهید بابایی لبخند برب داشت و از اینکه کارگران موز و آناناس می‌خوردند، خوشحال به نظر می‌رسید.

عباس به غذا اهمیت نمی‌داد

«ستوان هوشنگ آل ابراهیم»

به خاطر رفاقت صمیمی که بین من و شهید بابایی بود، هر وقت که خانواده ایشان به مسافرت می‌رفتند، هنگام بازگشت از مأموریت به منزل ما می‌آمدند. در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۵ نیمه‌های شب بود که شهید بابایی به منزل ما آمدند. از او پرسیدم که آیا شام خورده یا نه. پاسخ داد که شام خورده است. من درحالی که می‌دانستم غذا نخورده است چیزی نگفتم. آن شب طبق عادت، گوشه اتاق بر روی زمین دراز کشید و یک پتو روی خودش انداخت. باید یادآور شوم که عباس هیچ وقت داخل رختخواب نمی‌خوابید. هنگام سحر پس از مناجات، تنها لقمه‌ای غذا خورد و سپس برخاست و نماز را بجا آورد و رفت.

آن روز تا ساعت نه شب عباس در عملیاتهای سخت چند بار بر فراز خلیج فارس به پرواز درآمد. مقارن ساعت نه و نیم شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، دیدم عباس است که با حالتی خسته بر روی پله‌های جلو در نشسته. از دیدن وضع و حال او شگفت‌زده شدم. پرسیدم:

- چه شده؟

عباس لبخندی زد و با لهجه شیرین قزوینی گفت:

- پسر! این گرسنگی امانم را بریده.

گفتم:

- مگر هنوز افطار نکرده‌ای؟

گفت: «نه.»

آنگاه با همان حال داخل منزل شد و پس از گرفتن وضو، نماز خواند. سپس سر سفره نشست و با وجود اینکه غذای موجود در سفره غذای مورد علاقه‌اش بود و او هم به شدت گرسنه بود؛ ولی تنها دو لقمه کوچک خورد. سپس بدون اینکه اهمیتی به غذا بدهد، به کناری نشست. به او گفتم: «عباس جان! تو دو روز است که غذا نخورده‌ای و چندین ساعت پرواز کرده‌ای.» نگاهی به آسمان کرد و گفت: «خدایا! تو را شکر.»

در چهره‌عباس نشانی از درد مشاهده نمی‌شد

«سرهنگ خلبان سعید آغاسی بیک»

یک روز که با عباس از قرارگاه به تهران برگشتیم، به خاطر دندان‌درد عباس به مطب دندانپزشکی رفتیم. دکتر با مشاهده وضعیت دندان او خواست از آمپول بی‌حسی استفاده کند، ولی عباس با دیدن آمپول به دکتر گفت:

آقای دکتر کارتان را انجام بدهید. من مشکلی برای شما ایجاد نمی‌کنم.

من گفتم:

عباس درد دارد.

گفت:

تحمل می‌کنم.

بالآخره دکتر مشغول به کار شد و من به عباس خیره شده بودم. می‌خواستم تا عکس‌العملش را ببینم. به دستهایش نگاه کردم، ولی او نه به دسته‌صندلی فشار می‌آورد و نه در چهره‌اش نشانی از درد دیده می‌شد.

دکتر حدود یک ساعت بر روی دندان عباس کار کرد. او هر لحظه مترصد بود تا عباس بی‌تابی کند و او آمپول بی‌حسی را بزند؛ ولی گویی عباس تنها جسمش روی‌صندلی نشسته بود و مانند کسی که می‌خواهد، چشمانش را بسته و دهانش را باز کرده بود. کار دکتر روی دندان عباس تمام شد. هنگام خروج از مطب، عباس جلوتر از من بیرون رفت. دکتر رو به من کرد و گفت:

این چه جور آدمی است؟

گفتم:

والله نمی‌دانم.

دکتر با شگفتی گفت:

من کمتر کسی را دیده‌ام که این‌جوری باشد، دندانش خیلی عمیق بود؛ ولی هیچ احساس ناراحتی نکرد.

گریستن در سحرگاهان

«سرهنگ خلیل صراف»

بنده به عنوان مسئول حفاظت قرارگاه رعد به سربازان نگهبان دستور داده بودم تا شبها پس از خاموشی، برای ورود و خروج به قرارگاه ایست شبانه بدهند. یکی از شبها نگهبان پاس دو، که نوبت پاسداری اش از ساعت دو الی چهار صبح بود سراسیمه مرا از خواب بیدار کرد و گفت: - در ضلع جنوبی قرارگاه شخصی هست که فکر می‌کنم برایش مشکلی پیش آمده.

پرسیدم:

- مگر چه کار می‌کند؟

گفت:

- او خودش را روی خاکها انداخته و پیوسته گریه می‌کند.

من بی‌درنگ لباس پوشیدم و همراه سرباز به طرف محلی که او نشان می‌داد رفتم. به او گفتم که تو همین جا بمان. سپس آهسته به طرف صدا نزدیک شدم. صدا به نظرم آشنا آمد. نزدیکتر که رفتم او را شناختم. تیمسار بابایی فرمانده قرارگاه بود. او به بیابان خشک پناه برده بود و در دل شب، آنچنان غرق در مناجات و راز و نیاز به درگاه خداوند بود، که به اطراف خود توجهی نداشت. من به خودم اجازه ندادم که خلوت او را برهم بزنم. از همانجا برگشتم و به سرباز نگهبان گفتم:

- ایشان را می‌شناسم. با او کاری نداشته باش و این موضوع را هم برای کسی بازگو نکن.

لباسهای شسته شده

«سرهنگ خلیل صراف»

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، گاهی بچه‌ها هنگام رفتن به حمام لباسهای چرک خود را کنار حمام می‌گذاشتند تا بعداً آنها را بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی برای شستن لباسهایشان رفته بودند، آنها را شسته و پهن شده می‌یافتند و با تعجب از اینکه چه کسی این کار را انجام داده، درشگفت می‌ماندند.

سرانجام یک روز این معما حل شد و شخصی خبر آورد که آن کس که به دنبالش بودید، کسی جز تیمسار بابایی، فرمانده قرارگاه، نیست.

از آن پس بچه‌ها از بیم آنکه مبادا زحمت شستن لباسهایشان بر دوش جناب بابایی بیفتد، یا آنها را پنهان می‌کردند و یا زود می‌شستند و دیگر لباس چرک در حمام وجود نداشت.

پیشگویی که به حقیقت پیوست

«ستوان حسن دوشن»

من همراه با تیمسار بابایی، سرهنگ اردستانی و ستوان دربندسری به طرف تبریز در حرکت بودیم. شهید بابایی و اردستانی در عقب ماشین مشغول خواندن قرآن بودند. حدود ۲۰ کیلومتری تبریز به کافه بین راه رسیدیم. نماز صبح را خواندیم. بر سر سفره صبحانه که نشستیم، دیدم عباس گرفته و درهم است. پرسیدم که آیا اتفاقی افتاده؟ گفت که چیزی نیست. سپس زیر لب چند بار «الله اکبر» گفت. من که با خلق و خوی او آشنا بودم، چیزی نگفتم. پس از صرف صبحانه آماده حرکت شدیم. وقتی که خواستم پشت فرمان بنشینم، سرهنگ اردستانی سوئیچ را از من گرفت و گفت:

- تو برو عقب یک کمی استراحت کن. من رانندگی می‌کنم.

شهید بابایی به من گفت:

- برو خودت بنشین پشت فرمان.

سپس به اردستانی گفت که عقب بنشیند. اردستانی گفت:

- بابا این بنده خدا خسته است، بگذار من بنشینم.

عباس گفت:

- حسن راننده بیابان است و الآن فقط او باید رانندگی کند.

او خواست تا دوباره پشت فرمان بنشیند که شهید بابایی با جدیت گفت:

- آقای اردستانی حرف را یک بار می‌زنند.

سرانجام من پشت فرمان نشستم و حرکت کردیم. سرهنگ اردستانی که از برخورد

شهید بابایی ناراحت شده بود، رو به او کرد و گفت:

- همه‌اش که نباید حرف شما باشد. این بابا خسته شده اگر الآن تصادف کند مقصّر چه کسی

است؟

عباس گفت:

- ان شاء الله تصادف نمی‌کند. او از همه ما به جاده آشنا تر است. ضمناً خودم تا تبریز پهلوی
او می‌نشینم تا خسته نشود.

مقداری از راه را که رفتیم، عباس برگشت و به سرهنگ اردستانی گفت:

- آقای اردستانی خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. لحظاتی پیش حادثه‌ای رخ داده که بعداً
به چشم خواهیم دید.

اردستانی گفت:

- آن حادثه به ما چه مربوط است.

سه چهار تا پیچ را که رد کردیم، دیدیم که دو دستگاه تریلر، از وسط، با یک وانت برخورد
کرده‌اند و در نتیجه تمامی سرنشینان وانت درجا مرده بودند. صحنه دلخراشی بود. عباس به
سرهنگ اردستانی گفت:

- شما بروید پلیس راه را خبر کنید. من همین جا می‌نشینم.

ستوان دربندسری با عباس در آنجا ماندند و من به همراه سرهنگ اردستانی به پاسگاه رفتیم
و پلیس را به محل حادثه آوردیم.

پلیس مشغول بررسی بود که ما به راه افتادیم. در بین راه عباس که می‌خواست ناراحتی
سرهنگ اردستانی را از دل او درآورد گفت:

- صحنه را دیدید؟ آن وقت شما از دست ما ناراحت می‌شوید. من صدای تصادف را در
رستوران شنیده بودم.

من با شگفتی به عباس گفتم:

- از کافه تا اینجا پانزده کیلومتر فاصله است؛ چطور شنیدی؟

او پرسش مرا نشنیده گرفت و چیزی نگفت.

خدا حافظی

«خانم صدیقه حکمت همسر شهید»

سال ۱۳۶۶ بنا بود همراه عباس به سفر حج مشرف شویم. روز پرواز در فرودگاه حاضر شدیم. پس از تحویل ساکهایمان در چهره عباس نوعی پریشانی دیدم. او سخت در اندیشه بود. انگار که می‌خواست چیزی بگوید و نمی‌توانست. جهت سوار شدن هواپیما از سالن انتظار خارج شدیم و به پای پلکان هواپیما رسیدیم. ناگهان عباس مرا صدا زد و گفت:

- خدا به همراهتان.

من و اطرافیان، که از آشنایان و خلبانان بودند، شگفتزده شدیم. به او نگاه کردم و گفتم:

- مگر تو با ما نمی‌آیی؟

سرش را پایین انداخت و زیر لب آرام گفت:

- الله اکبر.

من که از حرکت او گیج شده بودم گفتم:

- چه می‌خواهی بگویی؟ چه شده عباس؟

ولی او بی‌اعتنا به گفته من گفت:

- خیلی شلوغه... خیلی شلوغه.

من که به‌خاطر آشنایی با اخلاق او تاحدی به منظور او پی برده بودم با ناراحتی گفتم:

- عباس! نکند که تصمیم داری با ما نیایی؟

او گفت:

- من نمی‌توانم با شما بیایم. کشتی‌ها باید سالم از تنگه بگذرند.

من حیران و سرگردان شده بودم. دیگران هم مثل من با شگفتی به چهره او خیره بودند. از

میان جمع، سرهنگ اردستانی که شاهد گفت‌وگوی ما بود گفت:

- عباس جان! همه برنامه‌ها جور شده. ساک تو داخل هواپیماست و از اینها گذشته، در مورد

خلیج فارس هم نباید نگران باشی. بچه‌ها بالای سر کشتی‌ها هستند.

سپس رو به من کرد و گفت:

- شما بروید خانم. من هم سعی می‌کنم تا با آخرین پرواز خودم را به شما برسانم.

من که می‌دانستم عباس از تصمیم خود منصرف نخواهد شد، به او گفتم:

- قول می‌دهی؟

او دستی بر سرش کشید و درحالی که لبخندی برب داشت گفت:

- می‌بینی که ساکم را هم پیش شما گرو گذاشته‌ام. قول می‌دهم که بیایم. حالا راضی شدی؟

آنگاه روی به سرهنگ اردستانی کرد و گفت:

- آقا مصطفی! همسرم را به شما و خانمت و هر سه را به خدا می‌سپارم.

آنگاه آقای صراف از او خواست تا همراه ما بیاید؛ ولی عباس که گویا می‌خواست حرف

آخر را بزند تا دیگر کسی به او اصرار نکند، رو به همه کرد و گفت:

- مگه من این مرز و بوم است. مگه من آبهای گرم خلیج فارس و کشتی‌هایی است که باید

سالم از آن عبور کنند. تا امنیت برقرار نباشد، من مشکل می‌توانم خودم را راضی کنم.

من که بغض، توان سخن گفتنم را گرفته بود و به سختی می‌توانستم حرف بزنم، با او

خداحافظی کردم و به آرامی از پله‌های هواپیما بالا آمدم. بعد از من همه با عباس خداحافظی

کردند و به داخل هواپیما آمدیم. از پنجره هواپیما می‌دیدم که عباس نگاهش را به ما دوخته و

زیر لب چیزی می‌گوید. اشک از چشمانش سرازیر بود و در چهره من می‌نگریست. بعدها،

وقتی که از سفر حج بازگشتیم، شنیدم که عباس در طی آن مدت طرحی را به اجرا درآورد که با

طرح او چهل فروند کشتی غول‌پیکر تجارتي از تنگه خورموسی به سلامت عبور کردند.

از وداع تا شهادت

«بر اساس گفته‌های نزدیکان شهید بابایی و همسر ایشان»

آن شب تیمسار از همدان با همسرش در مکه تماس گرفت. خانم بابایی که به شدت هیجان زده بود پرسید:

- عباس چه وقت می‌آیی؟ ... من چشمم به در دوخته شده.

او در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، به آرامی گفت:

- خاطر جمع باشید که من عید قربان پیش شما خواهم بود.

گفت‌وگویی او با همسرش چند دقیقه‌ای ادامه داشت. در پایان عباس حلالیت طلبید و تماس قطع شد. لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان رنگ از رخسار خانم بابایی پرید و با صدایی لرزان، با خود گفت:

- وای این چه حرفی بود که او گفت؟! ... برای چه حلالیت می‌طلبیدی؟!

دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و ملتسمانه گفت:

- خدایا! خدایا! عباس را حفظ کن.

آنگاه به تلخی گریست.

* * *

سحرگاه آن شب شهید بابایی همراه محافظ و راننده‌اش از همدان عازم تهران شد. به محض حرکت، به خاطر خستگی که در تن داشت به خواب رفت.

گودرزی، راننده شهید بابایی، تعریف می‌کند: مسافتی از راه را طی کرده بودیم که ناگهان عباس از خواب پرید. نگاهی به اطراف کرد. همه جا را تاریک دید. سپس دستی بر سر کشید و لبخندی زد. از داخل آینه نگاهی به او کردم و گفتم:

- چرا می‌خندی؟

آهی کشید و گفت:

- چیزی نیست خواب دیدم.

گفتم:

- خیر است ان شاء الله.

او بی آنکه چیزی بگوید، یک دانه گلابی را از داخل پاکت برداشت و به من داد. گفت:

- بیا بالامجان بخور.

من نگاهی به او کردم و گفتم:

- پس چرا خودت نمی خوری؟

گفت:

- می خورم. اول شما که خسته هستی بخور.

او می گفت که در طول راه تیمسار را زیر نظر داشتم. پرسیدم:

- شما چرا همه اش به من تعارف می کنید؟ ولی خودتان چیزی نمی خورید.

گفت:

- فکر من نباش. بخور. نوش جونت.

از لحن گفته هایش پیدا بود که خیلی خوشحال است. چشمانش را برهم نهاد و آرام در زیر

لب به نجوا پرداخت.

وقتی جلو ساختمان معاونت عملیات رسیدیم، عباس از اتومبیل پیاده و وارد ساختمان شد.

به عقب برگشتم. چشمم به پاکت میوه افتاد. دیدم که او حتی یک دانه از میوه ها را هم نخورده

است.

* * *

صبح زود تیمسار بابایی وارد دفتر معاونت عملیات شد و به آجودان گفت:

- پرونده خلبان اغنامیان را بیاورید.

پرونده را که آوردند، صفحه اول آن نامه ای بود در مورد درخواست وام. آن را امضا کرد و

به آجودان گفت:

- در مورد وام آقای اغنامیان سریعاً اقدام کنید.

آنگاه ادامه داد:

- در ضمن من او را ندیدم. از قول من عذرخواهی کنید و بگوئید که زودتر از این نتوانستم

تقاضایش را برآورده کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به آجودان انداخت و گفت:

- خدا حافظ.

آجودان ادای احترام کرد و گفت:

- ببخشید تیمسار شما این همه راه آمدید تا فقط یک برگه وام را امضا کنید!

او در حالی که لبخند بر لب داشت پاسخ داد:

- آخر ممکن بود دیگر نتوانم آن را امضا کنم.

آنگاه دوباره خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. او آن روز همه کارهایی را که می‌بایستی انجام می‌داد انجام داد. سپس به منزل رفت و با مادر همسر و فرزندانش سلما، حسین و محمد خداحافظی کرد. گودرزی، راننده تیمسار بابایی، می‌گوید که آنگاه رو به من کرد و گفت:

- آقای گودرزی! شما تشریف ببرید استراحت کنید که ان شاء الله بعد از عید قربان

برگردید.

او می‌گوید: سپس مرا در آغوش گرفت و گفت:

- اگر از من بدی یا قصوری دیدی حلالم کن.

گفتم:

- مگر می‌خواهید به کجا بروید؟

دستی بر سر کشید و پاسخ داد:

- خوب دیگر؛ هیچ کسی از یک ساعت بعد هم خبر ندارد.

* * *

چند ساعت گذشت. او به همراه موسی صادقی به سوی قزوین به راه افتادند. وقتی به قزوین رسیدند نیمه‌های شب بود. عباس در مقابل منزل پدرش پیاده شد و مثل همیشه با انگشت ضربه‌ای به شیشه پنجره کوچکی که کنار در بود زد. لحظاتی بعد مادرش در را باز کرد. پس از روبوسی به مادر گفت:

- آقا جان خوابه؟

مادر پاسخ داد:

- آره پسر! خوابه.

او گفت:

- می‌خواهم بیدارش کنم.

مادر گفت:

- بگذار وقت نماز که بیدار شد او را می‌بینی.

گفت:

- نه مادر! باید زودتر حرکت کنم. نمی‌توانم بمانم؛ یک مأموریت مهم دارم.

بر بالین پدر رفت. نگاهی به صورتش انداخت. سپس خم شد و گونه‌هایش را بوسید. حاج

اسماعیل چشمانش را باز کرد و گفت:

عباس جان آمدی؟

او گفت:

- ولی باید زود برگردم. مأموریت مهمی دارم.

پدر گفت:

- ولی عباس جان! ما روز عید قربان تعزیه داریم، برای تو نقش گذاشته‌ام. باید اینجا باشی.

او گفت:

- باشد پدرجان! پس نقش کوچکی برایم بگذار. ان شاء الله عید قربان می‌آیم.

پس از ساعتی عباس با پدر و مادر خداحافظی کرد و رفت. وقتی ماشین حرکت کرد، او

چند مرتبه برگشت و پشت سر را نگاه کرد. اتومبیل در انحنای کوچه از نظر ناپدید شد. مادر که

مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید، روی به حاج اسماعیل کرد و گفت:

- عباس را هیچ وقت موقع خداحافظی این طور ندیده بودم. دلم برای او شور می‌زند.

حاج اسماعیل لبخندی زد و گفت:

- دلواپس نباش زن. خدا پشت و پناهنده‌اش.

مادر هم تکرار کرد:

- خدا پشت و پناهت پسر. یا حسین! عباسم را به تو می‌سپارم.

آنگاه قطره اشکی بر گونه‌اش غلتید.

اتومبیل شهر را پشت سر گذاشت. عباس کتابچه دعا را از جیب درآورد و مشغول خواندن

دعا شد. ساعتی گذشت. به موسی صادقی که در حال رانندگی بود گفت:

- من کمی می خوابم. اگر خسته شدی بیدارم کن.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای فریاد او در خواب، موسی صادقی را وحشت زده کرد. او

علت فریاد را پرسید. عباس در حالی که دست بر سر و روی خود می کشید گفت:

- ببخشید آقا موسی! خواب دیدم.

صادقی گفت:

- از بس خسته‌ای. از بس کار می کنی، در خواب هم دلشوره داری و خواب بد می بینی.

عباس خندید و دستی به شانه صادقی زد. گفت:

- ببخشید آقا موسی که تو را ناراحت کردم.

سپس هر دو سکوت کردند. عباس در خود فرو رفته بود. ساعت چهار صبح بود که به پایگاه

هوایی همدان رسیدند و مستقیم به مهمانسرا رفتند. عباس رو به موسی صادقی کرد و گفت:

- شما برو بخواب. من سری به قرارگاه می زنم.

سپس به سوی قرارگاه به راه افتاد.

* * *

ساعتی بعد، آفتاب تازه بالا آمده بود که جنگنده‌ای غرّش‌کنان روی باند پایگاه نشست و

چند دقیقه بعد وارد رمپ شد. کابین باز شد و تیمسار بابایی از پلکان جنگنده پایین آمد.

مستقیماً به مهمانسرا رفت. در بین راه به یاد آورد که همسر موسی صادقی بیمار است؛ به همین

خاطر زیر لب خود را سرزنش کرد که چرا او را با خود آورده است. وقتی وارد اتاق شد، صادقی

هنوز خواب بود. مدتی بالای سرش نشست. سپس به آرامی او را بیدار کرد و گفت:

- تو چرا به من نگفتی که همسرت بیمار است؟

موسی صادقی گفت:

- مهم نیست.

او گفت:

- چرا؛ مهم است. خیلی هم مهم است. هرچه زودتر برگرد تهران و به همسر و فرزندانت

برس. اگر بچه‌ها سر حال بودند یک سر برو اصفهان؛ هم تفریحی کن و هم تجهیزات پروازی

مرا بفرست تبریز.

صادقی گفت:

- ولی ممکن است اینجا کاری داشته باشی.

او گفت:

- شما نگران نباش. آقای دربندسری هست. اگر کاری داشتیم به ایشان می‌گوییم.

صادقی خود را آماده کرد و هنگام خداحافظی نگاهی به او کرد و گفت:

- خداحافظی امروز با همیشه فرق می‌کند.

تیمسار گفت:

- حلالمان کن آقا موسی!

چند لحظه سکوت بین آنها حکمفرما شد. صادقی به گوشه‌ای نگرسته و در فکر فرو رفته

بود. سپس با غم غریبی که در دل داشت گفت:

- خداحافظ قربان! مواظب خودتون باشید.

تیمسار بابایی به مسیر اتومبیل خیره مانده بود، که دستی را روی شانه‌اش احساس کرد و

صدایی آشنا که می‌گفت:

- چرا ماتی حاج عباس؟

عباس سرش را برگرداند و با چهره خندان عظیم دربندسری روبه‌رو شد. لبخندی نثار او کرد

و گفت:

- چطور عظیم آقا!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و همراه هم به سوی گردان عملیات به راه افتادند. وقتی وارد

ساختمان عملیات شدند چشمشان به سرهنگ حسن بختیاری افتاد که از انتهای راهرو به سوی

آنها می‌آمد. وقتی به هم رسیدند، تیمسار گفت:

- حسن آقا! آماده‌ای برویم مأموریت؟

بختیاری گفت:

- هرچه که شما بفرمائید تیمسار! من در خدمتم.

دربندسری به تیمسار گفت:

- من هم با شما بیایم؟

عباس دستش را در گردن او انداخت و گفت:

- می خواهی به جای بمب زیر طیاره ببندمت بالامجان؟
و او گفت:

- اگر تو بخواهی حاضرم تا مرا به جای بمب در زیر هواپیمایت ببندند.

آنگاه هر سه در حالی که لبخند بر لب داشتند به راه افتادند. چند دقیقه بعد هواپیمای «F-5» حامل تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری با کوهی از مهمات به آسمان پرکشید. خورشید در حال افول بود و جلوه مشعشع آن پهنه آسمان را به رنگ شقایق، سرخ کرده بود. عظیم دربند سری در حالی که به سوی قرارگاه می رفت، آهی کشید و با خود گفت:

- چه غروب غریبی است؟

وقتی آفتاب با آخرین شعاع کم رنگش در افق پنهان می شد، صدای غرش رعدآسای جنگنده ای سکوت آسمان را درهم شکست و چند دقیقه بعد تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری در حالی که کلاه پرواز خود را در دست داشتند، با گامهای پیروزمندانه ای به سوی «رمپ^۱» می آمدند.

عظیم دربند سری به سوی عباس رفت و او را در آغوش گرفت. سرهنگ بختیاری گفت:

- جات خالی بود عظیم آقا! ولی شانس آوردی که زیر بال نبودی.

تیمسار دستی بر روی شانه دربند سری گذاشت و هر سه به سوی اتومبیل رفتند. بانگ مؤذن در آسمان پیچید. تیمسار بابایی با تآتی از جای برخاست و زیر لب زمزمه کرد:

- الله اکبر!

سپس به قصد وضو قدم برداشت. وقتی کنار حوض کوچک محوطه گردان عملیات رسید، در حالی که زیر لب اذان می گفت، سرش را به آسمان بلند کرد. دربند سری و سرهنگ بختیاری در گوشه ای ایستاده بودند و او را می نگریستند. چند لحظه بعد به سوی او به راه افتادند. دربند سری گفت:

- تا حالا عباس را این طور ندیده بودم. رفتارش، نگاه کردنش، راه رفتنش، چطوری بگم، طور دیگری است. سرهنگ! دلم خیلی شور می زند.

تیمسار وضو را تمام کرد. نگاهی پرمهر به چهره هر دو انداخت و گفت:

۱- محوطه پارک هواپیماها.

- چه شده عظیم آقا؟

دربندسری پاسخی نداد. سرهنگ بختیاری گفت:

- چیزی نیست قربان! عظیم آقای ما تازگی‌ها، کمی رمانتیک شده.

تیمسار به آرامی گفت:

- عَجَلُوا بِالصَّلَاةِ.

سپس به راه افتاد. آن دو نگاهی به هم کردند و به دنبال او رفتند. آن شب، بجز تیمسار بابایی، سرهنگ بختیاری و عظیم دربندسری کس دیگری در گردان عملیات نبود. آن دو شام چلوکباب خوردند؛ ولی عباس علی‌رغم اصرار سرهنگ و دربندسری یک لیوان شیر بیشتر نخورد. او شیر را سرکشید و سپس مشغول مطالعه و بررسی طرحهای مورد نظرش شد. ساعتی بعد سرهنگ بختیاری گفت:

- من به مهمانسرا می‌روم تا استراحت کنم. اگر کاری داشتی بفرست دنبالم یا زنگ بزن.

عباس از جا برخاست و دست در گردن سرهنگ انداخت. او را بوسید و گفت:

- برو استراحت کن. شب بخیر.

چند لحظه بعد رو به دربندسری کرد و گفت:

- عظیم آقا! شما هم برو استراحت کن. فردا خیلی کار داریم.

دربندسری دستگیره در را چرخاند. مکث کوتاهی کرد و سپس سرش را برگرداند و گفت:

- چرا نرفتی؟ مگر قول نداده‌ای؟

تیمسار گفت:

- به کی؟

دربندسری گفت:

- به خانمت.

عباس مکثی کرد و گفت:

- چرا؛ می‌رم.

دربندسری گفت:

- می‌ری؟! کجا می‌ری؟

او گفت:

- خُب ... مکه دیگه.

دربندسری با شگفتی گفت:

- مکه؟! عباس جون چرا سر به سرم می‌گذاری؟ مثل اینکه یادت رفته فردا عید قربان است.

تیمسار دستی به سرش کشید و گفت:

- نه. نه عظیم آقا! یادم نرفته.

دربندسری در حالی که کلافه به نظر می‌رسید گفت:

- من که از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم. پاک گیج شده‌ام. من رفتم بخوابم. شب بخیر.

عباس لبخندی زد و گفت:

- شب بخیر گیج خدا!

دربندسری با خود تکرار کرد:

- گیج خدا. گیج خدا. نه عباس جون! من لایق این تعریف نیستم.

در را پشت سرش بست. تیمسار دستی به چهره‌اش کشید و گفت:

- الله اکبر!

دربندسری هرچه کوشید تا بخوابد نتوانست. با خود گفت: «امشب چه شب اسرارآمیزی

است، چرا اینقدر کلافه‌ام؟» برخاست و به طرف اتاق عملیات رفت. وقتی پشت در اتاق رسید

صدای عباس در گوشش پیچید:

«رَبَّنَا لَا تُرْغِ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ.»^۱

«رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَإِسْرَافَنَا فِي أَمْرِنَا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَأَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ.»^۲

عظیم آرام در را باز کرد و در گوشه‌ای نشست. محو تماشای عباس شد. چند دقیقه بعد

عباس سر برگرداند. با صدایی آرام و دلنشین گفت:

- آقا عظیم! چرا نخوابیده‌ای؟

دربندسری مات مانده بود. به سوی عباس رفت و دستهای او را گرفت. با بغض گفت:

- می‌ترسم. نمی‌دانم از چه چیز. فقط این را می‌دانم که می‌ترسم.

۱- بار پروردگارا! پس از آنکه ما را هدایت کردی، دلهای ما را به باطل مایل مکن و از جانب خود بر ما رحمت فرست که تو بسیار بخشنده‌ای.

۲- بار پروردگارا! به کرم خود از گناه و ستمی که درباره خود کرده‌ایم درگذر و ما را ثابت قدم بدار و بر قوم کافران پیروزمان گردان.

تیمسار دستی روی شانه او گذاشت و گفت:

- برو وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان. بعد از خدا بخواه که صلح و آرامش را به مسلمانان برگرداند. از خدا بخواه که سپاه اسلام بر سپاه شیطان پیروز شود و بخواه که ایمانمان را استوار و پابرجا نگه دارد. آقا عظیم! برای من گنهکار هم دعا کن.

سخنان او که تمام شد از چشمان دربندسری اشک سرازیر بود. تیمسار با مهربانی گفت:

- برو عظیم آقا! برو. تو باید استراحت کنی. فردا صبح برایت یک مأموریت دارم. باید

ماشین و وسایل ما را ببری تبریز.

دربند سری با صدای لرزانی گفت:

- هر چه شما بگویید. چشم. چشم.

سپس با گامهای سستی اتاق را ترک کرد. عباس دستی به سرش کشید و گفت:

- «الله اکبر»!

ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته بود. تیمسار بابایی گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- لطفاً سرهنگ بختیاری را بیدار کنید و بفرمائید تشریف بیاورند گردان عملیات.

سرهنگ بختیاری با شتاب لباسهایش را پوشید و به طرف گردان عملیات رفت. دقایقی بعد

به همراه تیمسار بابایی جهت انجام یک مأموریت برون مرزی سوار بر جنگنده شدند.

هنگامی که چرخهای جنگنده، پیروزمندانه سطح باند را لمس کرد، شعاعهای کمربند

خورشید تازه از افق سر برآورده بود.

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری در حال گفت و گو در مورد مأموریت بعدی بودند که

دربندسری وارد اتاق عملیات شد. عباس با دیدن او گفت:

- یا الله! صبح به خیر عظیم آقا! شما حاضری؟

دربندسری گفت:

- اول چیزی بخوریم بعد.

تیمسار گفت:

- من فقط یک لیوان شیر می خورم.

دربندسری گفت:

- ببینم عباس جان! نکنه می خواهی خودکشی کنی؟! آخر پدر من این معده به غذا احتیاج

داره. ببین من همه چیز گرفته‌ام.

عباس آرام گفت:

- فقط یک لیوان شیر.

دربندسری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشد. هرچه میل شماست.

هنگام صرف صبحانه، او گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد. شاید هم می‌خواست برای ظهر عید قربان خود را آماده کند. تیمسار به طرف دربندسری آمد و گفت:

- عظیم آقا! احتیاط کن، إن شاء الله تبریز همدیگر را می‌بینیم.

سپس دربندسری و تیمسار یکدیگر را در آغوش گرفتند.

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری به بحث درباره مأموریت جدید پرداختند. چند ساعت بعد با سرهنگ باهری، فرمانده پایگاه همدان، به سوی محوطه پارک هواپیماهای شکاری به راه افتادند.

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری وارد کابین شدند و با اشاره دست از سرهنگ باهری خداحافظی کردند. چند لحظه بعد پس از بررسی دوباره، در ابتدای باند، تیمسار بابایی متوجه شد که سیستم ردیابی هواپیما دچار اشکال شده است؛ به همین خاطر به برج اطلاع دادند که جهت رفع اشکال، هواپیما به رمپ باز می‌گردد.

تیمسار بابایی سرهنگ بختیاری و سرهنگ باهری همه منتظر ایستاده بودند و پرسنل فنی مشغول رفع اشکال بودند. سرهنگ بختیاری رو به تیمسار بابایی کرد و گفت:

- اگر با آن وضع پرواز می‌کردیم، ...

عباس حرف او را قطع کرد و گفت:

- گم می‌شدیم؛ نه؟

سرهنگ باهری گفت:

- همه می‌گفتند که معاونت عملیات نیروی هوایی، به همراه یک خلبان باتجربه در یک

پرواز ساده گم شدند.

تیمسار بابایی گفت:

- بله حق با شماست.

سرهنگ باهری لبخندی زد و گفت:

- البته این فقط یک شوخی است. چون با تجربه و آشنایی که شما و جناب بختیاری دارید

بدون این سیستم هم پرواز مشکلی نخواهید داشت.

دقایقی بعد مشکل برطرف شد و پس از چند دقیقه تیمسار و سرهنگ بختیاری سقف

آسمان را شکافتند. ساعتی گذشت و بعد در حالی که ابزار و ادوات زرهی دشمن، از آتش خشم

دلاوران دشمن شکار سوخته بود و شعله‌هایش به آسمان زبانه می‌کشید، آنها در پایگاه تبریز

فرود آمدند.

جمعه ۱۵ مرداد ماه سال ۱۳۶۶ تبریز، پایگاه دوم شکاری، ساعت هشت و سی دقیقه صبح عید قربان

«به نقل از دوستان شهید بابایی»

وقتی هواپیما روی باند پایگاه هوایی تبریز فرود آمد، سرهنگ علی محمد نادری به اتفاق خلبانان و جمعی از مسئولین به استقبال آمدند و به تیمسار بابایی خوش آمد گفتند. سپس به همراه هم رهسپار قرارگاه شدند. سرهنگ بختیاری به تیمسار بابایی گفت:
- اگر اجازه دهید، تا شما کارهایتان را انجام دهید، من کمی استراحت کنم.
آنگاه رفت و در گوشه‌ای از سالن قرارگاه، که با موکتی به رنگ آبی آسمانی فرش شده بود، دراز کشید. چند دقیقه گذشت و او به خواب عمیقی فرو رفت.

* * *

تیمسار به اتفاق سرهنگ نادری وارد گردان عملیات شدند. او مأموریت پروازی را در دفتر مخصوص نوشت و زیر آن را امضا کرد. در این لحظه سرهنگ نادری گفت:
- تیمسار! شما خیلی خسته‌اید بهتر است کمی استراحت کنید.
تیمسار بابایی نگاهی به او کرد و گفت:
- نه آقای نادری! خسته نیستم.
سپس از جا برخاست. کنار پنجره آمد و به آسمان خیره شد. چند دقیقه بعد به آرامی سرش را برگرداند و خطاب به سرهنگ نادری گفت:
- محمد آقا! بگو هواپیما را مسلح کنند.
سرهنگ نادری گفت:
- ولی عباس جان! امروز عید قربان است. چگونه این کار را به فردا موکول کنیم؟
او با صدایی آرام گفت:

- امروز روز بزرگی است. روزی است که اسماعیل به مسلخ عشق رفت. تیمسار صحبت می‌کرد و سرهنگ نادری محو چهره او شده بود. لحظاتی بعد سکوتی دلنشین بر اتاق سایه افکند. تیمسار گفت:

- می‌دانی؟ امروز قرار بود من قزوین باشم. آخر تعزیه داریم. به پدر گفتم یک نقش کوچک برایم در نظر بگیرد؛ اما حالا اینجا هستم. خوب دیگر، اگر موافقی طرح این پرواز را مرور کنیم.

سرهنگ نادری گفت:

- حالا که شما اصرار دارید، من حرفی ندارم.

تیمسار طرح مورد نظرش را با دقت روی نقشه برای نادری تشریح کرد. نقطه نشانه‌ها، مواضع پدافندی، تأسیسات و نیروهای زرهی دشمن را روی آن مشخص کرد. پس از تبادل نظر، در حالی که تجهیزات پروازی خود را همراه داشتند، محوطه گردان عملیات را ترک و به پیشنهاد تیمسار پیاده به سوی جنگنده به‌راه افتادند. سرهنگ نادری نگاهی به عباس کرد، دید که او علی‌رغم بی‌خوابی و خستگی مُفَرَط، استوار و با صلابت گام برمی‌دارد. رو به او کرد و گفت:

- عباس جان! امروز عید قربان است.

او پاسخ داد:

- می‌دانم محمّد آقا! این را یک دفعه دیگر هم گفتم.

سرهنگ نادری گفت:

- منظورم چیز دیگری بود. تو قول داده بودی که امروز در مکه پیش همسرت باشی.

تیمسار گفت:

- بله می‌دانم.

سپس سکوت کرد.

* * *

سرهنگ بختیاری ناگهان از خواب پرید. به ساعتش نگاه کرد و با دستپاچگی از جا برخاست. با شتاب کلاه و تجهیزات خود را برداشت و به سمت محوطه پرواز دوید. عوامل فنی

مشغول مسلح کردن یک هواپیمای «F-5F» دوکابینه بودند. تیمسار دستی بلند کرد و گفت:
- خسته نباشید.

عوامل فنی با دیدن او دست از کار کشیدند و نزد او آمدند. پس از احوالپرسی، سرپرست
گروه گفت:

- همان طور که دستور داده بودید هواپیما را مسلح می‌کنیم.

سپس به سوی هواپیما رفت و پس از یک بازرسی گفت:

- کافی نیست. شما فقط بمب‌های زیر بدنه را بسته‌اید. پدهای راکت بغل و خشاب
فشنگ‌های هواپیما را پر کنید. در ضمن موشک‌های نوک بال‌ها را هم ببندید. می‌خواهم مهمات
کاملاً فول باشند.

سرهنگ نادری گفت:

- ببخشید، ما برای شناسایی می‌رویم یا برای شکار؟

تیمسار نقشه‌ای را از جیبش درآورد و گفت:

- ببین آقای نادری! وقتی به هدف رسیدیم، در این نقطه بمب‌ها را رها می‌کنیم. سپس
تأسیسات این منطقه را هدف قرار می‌دهیم. در قسمت بعد باید دور بزنیم و نیروی زرهی
دشمن را که در این نقطه قرار دارند با راکت و فشنگ مورد حمله قرار دهیم.

سرهنگ نادری گفت:

- امیدوارم که خداوند خودش کمک کند.

سپس تیمسار بابایی به گوشه‌ای رفت. کتابچه دعایش را از جیب بیرون آورد و مشغول
خواندن دعا شد. در این لحظه سرهنگ بختیاری در حالی که نفس، نفس زنان می‌دوید به آنها
رسید. گفت:

- من ... من خواب ماندم. چرا بیدارم نکردی؟

تیمسار گفت:

- خُب تو خسته بودی، باید استراحت می‌کردی.

سرهنگ بختیاری گفت:

- عباس جان! تو که از من خسته‌تر هستی. الآن دو شب است که نخوابیده‌ای. اگر اجازه

بدهی من به جای تو با نادری بروم.

تیمسار گفت:

- نه حسن آقا! من خسته نیستم. شما این شاءالله پرواز بعدی را انجام بدهید.
هر قدر که اصرار کرد او قانع نشد و سرانجام روی به سرهنگ بختیاری کرد و گفت:
- حسن جان! گفتم که تو فرصت داری.

سپس اندکی سکوت کرد و آرام گفت:

- شاید دیگر من فرصتی برای پرواز نداشته باشم.

با شنیدن این جمله اشک در چشم سرهنگ بختیاری پر شد. با لحن لرزانی گفت:

- خدا نکند.

آن گاه هر سه به یکدیگر نگاه کردند. تیمسار به آرامی دست در گردن سرهنگ بختیاری انداخت و او را در آغوش گرفت و گفت:

- عیدت مبارک. وقتی برگشتم جشن می گیریم.

سرهنگ در حالی که گونه های او را می بوسید با بغض گفت:

- حاج عباس! به من عیدی نمی دهی؟

او خندید و گفت :

- عیدی طلبت تا بعد از اذان ظهر.

سرهنگ بختیاری، گویی که چیز باارزشی را از دست می دهد، حاضر نبود عباس را رها کند؛

ولی سرانجام لحظه رفتن فرا رسید. مسئول فنی به آنها نزدیک شد و گفت:

- تیمسار! همان طور که دستور دادید هواپیما «فول مهمات» آماده پرواز است.

تیمسار ضمن تشکر از مسئول فنی با او دست داد و گفت:

- ما را حلال کنید.

مسئول فنی با شگفتی گفت:

- قربان این چه حرفی است که می فرمائید!

او لبخندی زد و گفت:

- خدا نگهدارت برادر.

مسئول فنی در پاسخ گفت:

- خدا نگهدار قربان.

تیمسار سرش را به آسمان بلند کرد. نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت:
- الله اکبر!

سپس دستی بر سر کشید. روی به نادری کرد و گفت:

- محمد آقا بریم؟

هر دو از پلکان جنگنده بالا رفتند. تیمسار قبل از اینکه وارد کابین شود، سر برگرداند و نگاهی به سرهنگ بختیاری و مسئولان فنی، که در فاصله‌ای از هواپیما ایستاده بودند انداخت و برای آنها دست تکان داد. بختیاری و بقیه با تکان دادن دست از همان جا با عباس وداع کردند. عباس وارد کابین شد. سوئیچ‌ها و سیستم‌های هواپیما را چک کرد و سالم بودن آنها را به نادری تذکر داد.

لحظه‌ای بعد صدای او به آرامی در گوش نادری پیچید:

- خدایا تو شاهدی که هر کاری می‌کنم، تنها برای رضای تو و سرافرازی مسلمین است.
 تیمسار قدری مکث کرد. آنگاه خطاب به سرهنگ نادری که در کابین جلو نشسته بود گفت:

- بریم که روز، روز جنگ است.

پس از آخرین بازدیدهای افراد فنی و برداشتن قلاب‌های ایمنی مهمات از هواپیما و تاکسی عقاب آهنین به ابتدای باند پروازی، یکبار دیگر سرهنگ نادری موتورها و کنترل فرامین پروازی را برای اطمینان از حداکثر قدرت و سالم بودن امتحان کرد و هماهنگی‌های نهایی بین دو خلبان و اطاق کنترل ناظر بر پرواز انجام و ناگهان هواپیما با غرشی رعدآسا، زمین را به مقصد آسمان ترک کرد.

سرهنگ بختیاری در جاده فرعی، کنار باند ایستاده و چشمانش به آسمان خیره مانده بود.

هواپیما که از نگاهش ناپدید شد، با صدای گرفته‌ای زیر لب گفت:

- موفق باشید.

لحظه‌ای مکث کرد. سپس ناخودآگاه با صدایی بلند فریاد کشید:

- تا برگردی همین جا می‌مانم.

آنگاه بی‌اختیار چند قطره اشک بر گونه‌هایش لغزید. تیمسار پس از اینکه نشانه‌ها و هدفهای مورد نظر را به نادری یادآوری کرد، چند لحظه ساکت شد. سپس صدای او از رادیوی

داخلی هواپیما به گوش می‌رسید که زیر لب می‌گفت:

- پرواز کن! پرواز کن! امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است.

جنگنده دل آسمان را می‌شکافت. صدای سرهنگ نادری در رادیوی تیمسار پیچید، و گفت کلیه کلیدهای مهمات روشن و آماده شلیک هستیم.

- موقعیت چیست؟

او گفت:

- تا هدف، زمان محاسبه شده سه دقیقه.

و بعد ادامه داد:

- چهار درجه به سمت شمال.

هواپیما پس از مانوری در آسمان سمت مورد نظر را انتخاب و چند لحظه بعد با اوج‌گیری به ارتفاع بالا و شیرجه تأسیسات دشمن را مورد هدف قرار داد. با اصابت بمب‌ها کوهی از آتش به آسمان زبانه کشید. صدای تیمسار در گوش سرهنگ نادری پیچید.

- الله اکبر! الله اکبر! می‌ریم به طرف نیروهای زرهی دشمن.

چند لحظه بعد باران گلوله و راکت بر سر نیروهای دشمن باریدن گرفت.

وقتی تیرباران به پایان رسید، تیمسار گفت:

- محمد آقا برمی‌گردیم.

هواپیما در یک چرخش ۱۸۰ درجه از منطقه دور شد. در پایین، آتش زبانه می‌کشید و مزدوران هر یک به گوشه‌ای در حال فرار بودند. جنگنده، پیروزمندانه آسمان را درمی‌نوردید. در نگاه عباس، کوههای بلند بودند و جنگلهای سرسبز. صدای عباس از رادیو به گوش رسید:

- آقای نادری پایین را نگاه کن! درست مثل بهشت می‌ماند!

سپس آهی کشید و ادامه داد:

- خدا لعنتشون کنه که این بهشت را به جهنم جنگ تبدیل کرده‌اند.

سرهنگ نادری ساکت بود. چند لحظه بعد صدای عباس فضای کابین را پر کرد. او این

مصراع را از تعزیه مسلم زمزمه می‌کرد:

- «مسلم سلامت می‌کند یا حسین!»

و ناگهان صدای انفجار مهیبی همه چیز را دگرگون کرد. او در یک لحظه احساس کرد که به

دور کعبه در حال طواف است؛ به همین خاطر با صدای نرم و آرامی گفت:

- اللهم ليبيك. ليبيك لا شريك لك ليبيك...
و آخرین حرف ناتمام ماند.

* * *

دادپی، یکی از خلبانان و دوستان تیمسار بابایی، می‌گوید که عاشقان کعبه در حال طواف بودند، صدای اذان در فضا پیچید. ناگهان بر جای خود می‌خکوب شدم و با چشمانی شگفتزده عباس را دیدم که احرام بسته. سراسیمه صف زائران را شکافتم تا خود را به او برسانم؛ ولی هرچه گشتم او را نیافتم.

* * *

همسر تیمسار بابایی می‌گوید که آن روز در مکه، هنوز رکعت دوم نماز را تمام نکرده بودم، احساس کردم در دلم طوفانی برپا شده. لحظه‌ای چشمانم سیاهی رفت؛ ولی بر خود مسلط شدم. ناخواسته اشک از چشمانم جاری شد.

* * *

سرهنگ نادری درد شدیدی در ناحیه پشت و بازویش احساس کرد، کابین پر از دود شده بود. لحظاتی از خود بی‌خود شد. وقتی چشم باز کرد نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. احساس کرد که همه چیز به پایان رسیده. هواپیما به سرعت در حال سقوط بود. نادری با تمام قدرت سعی کرد که جنگنده را مهار کند. چند لحظه بعد به لطف خدا، در حالی که قریب به ۱۰۰ کیلومتر از سرعت هواپیما کاسته شد هواپیما به حالت افقی درآمد. نگاهی به نشان‌دهنده‌ها کرد، همه چیز به هم ریخته بود. کوشید تا توسط کانال داخلی با تیمسار تماس بگیرد. فریاد زد:

- عباس حالت خوبه؟

ولی جوابی نشنید. بار دیگر گفت:

- عباس صدای مرا می‌شنوی؟ سرعت هواپیما کم شده، نشان‌دهنده‌های تو در چه وضعی

هستند؟

اما جز صدای باد و اصواتی نامفهوم چیزی شنیده نمی‌شد.

سرهنگ نادری گیج شده بود. نمی‌دانست باید چه کند. یک بار دیگر ملتسمانه گفت:

- عباس جان! حالت خوبه؟ ترا بخدا جواب بده!

باز هم جوابی نشنید.

ناامید شد. می‌کوشید تا کانال رادیو را روی رادار تنظیم کند. چند لحظه بعد با صدایی مضطرب گفت:

- از تندر به رادار. از تندر به رادار و

در آخرین لحظه ناگهان صدای افسر کنترل رادار در رادیوی نادری پیچید:

- از رادار به تندر. از رادار به تندر. صدای شما مفهوم است. به گوشم.

سرهنگ نادری با همان حالت گفت:

- ما مورد هدف قرار گرفته‌ایم. وضعیت مناسبی ندارم. سعی می‌کنم هواپیما را به حالت

نرمال هدایت کنم.

افسر رادار گفت:

- سعی کنید خونسرد باشید. موقعیت را بررسی کنید. به گوشم.

هواپیما چون عقابی زخمی سینه آسمان را درمی‌نوردید گاهی از تعادل خارج می‌شد و چند لحظه بعد با تلاش سرهنگ نادری به حالت عادی برمی‌گشت. نادری بار دیگر از کانال داخلی، عباس را صدا کرد؛ ولی باز سکوت بود. آئینه داخل کابین را تنظیم کرد؛ تا بلکه بتواند از وضع کابین عقب آگاه شود؛ اما متوجه شد که شیشه حایل بین دو کابین شکسته بود، چیزی دیده نمی‌شد. سرهنگ نادری مانوری به هواپیما داد و با دقت از آئینه به داخل کابین عقب خیره شد. ناگهان دید که حفاظ کابین متلاشی و قسمتی از چتر نجات عباس در معرض باد شدید در اهتزاز است. وقتی بیشتر دقت کرد با دیدن لکه‌های قرمز خون که به شیشه شکسته حایل بین دو کابین پاشیده شده بود، با خود گفت حتماً شیئی منفجره او را متلاشی و به بیرون پرتاب کرده است. نادری بار دیگر روی کانال رادار رادیو را تنظیم کرد و گفت:

- هواپیما به شدت آسیب دیده. نشان‌دهنده‌ها مختل شده‌اند. از وضع کابین عقب اطلاعی

ندارم. خودم هم زخمی هستم.

افسر رادار گفت:

- خودتان را در مسیر ۳۸ درجه شمال شرقی قرار بدهید و ارتفاع را کم کنید. وضعیت شما

به برج مراقبت پایگاه اطلاع داده شده.

صدای آژیر وضع اضطراری در محوطه پایگاه پیچیده بود. آمبولانس‌ها و خودروهای

آتش‌نشانی و نیروهای امداد به‌سوی باند پرواز در حرکت بودند.
 سرهنگ بختیاری با شنیدن صدا و دیدن صحنه در حالی که فریاد می‌زد: «عباس!» به سوی کاروان می‌دوید.

در اتاق رادار مراقبت همه چیز غیرعادی بود. همه در حال تکاپو بودند. افسر کنترل رادار با دستپاچگی شماره مرکز پیام را گرفت، با هیجان وضعیت را گزارش کرد و خواست تا سریعاً این پیام را به ستاد فرماندهی نیرو مخابره کنند. سپس روی کانال مخصوص با هواپیما تماس گرفت و گفت:

- لطفاً اعلام وضعیت کنید!

سرهنگ نادری با وجود ناراحتی و دردی که احساس می‌کرد تمام سعی خود را به کار برد تا به هر قیمتی که شده هواپیما را به پایگاه برساند. وقتی صدای رادار را شنید، گفت:
 - دارم تلاش می‌کنم؛ ولی وضع هر لحظه بدتر از قبل است.
 افسر رادار گفت:

- الان شما در هجده کیلومتری باند پایگاه هستید. لطفاً کانال رادیو را روی برج مراقبت تنظیم کنید. ما در جریان وضع شما خواهیم بود.

سرهنگ نادری با زحمت کانال رادیو را روی برج تنظیم کرد و گفت:

- دارم سعی می‌کنم جنگنده را کنترل کنم. در حال کم کردن ارتفاع هستم.
 صدای برج مراقبت به گوش رسید:

- باند برای فرود اضطراری شما آماده است. لطفاً کانال را روی «کاروان» تنظیم کنید!
 خونسرد باشید!

سرهنگ نادری رادیو را روی کاروان تنظیم کرد. احساس می‌کرد هر لحظه حالش بدتر می‌شود. درد شدیدی در پشت و بازویش احساس کرد. چشمانش سیاهی رفت؛ ولی تکان شدیدی به خود داد تا حواسش را جمع کند. با صدایی حاکی از درد گفت:

- **حالم هیچ مساعد نیست.**

افسر کاروان گفت:

- **خونسرد باش محمدجان! خدا تو را کمک می‌کند. همه چیز برای فرود آماده است. روی**

۱- اتافی است که در ابتدای باند پروازی قرار دارد و برای هدایت هواپیما جهت فرود، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

همان زاویه‌ای که هستی بیا به سمت باند. من دارم تو را با دوربین می‌بینم.
 سرهنگ نادری در حالی که ارتفاع هواپیما را کم می‌کرد، باند فرودگاه را دید. با تمام توان
 کوشید تا خود را به آن سمت بکشد؛ ولی ناگهان صدایش در رادیوی کاروان پیچید:
 - دور موتور کم نمیشه.

افسر کاروان در حالی که سعی می‌کرد به سرهنگ نادری دلداری بدهد گفت:
 - چاره‌ای نیست محمّدجان! بیا روی باند.

سرهنگ ملتسمانه گفت:

- خدایا! خودت کمک کن.

سرهنگ نادری در حالی که چشمانش از حدقه درآمده بود با همان سرعت پرنده را روی
 باند کشید. جنگنده با سرعت سرسام‌آوری روی باند می‌دوید. ترمزها را امتحان کرد؛ ولی ناامید
 شد. فریاد زد:

- دسته گازها بسته نمی‌شوند.

افسر کاروان گفت:

- چتر روبزن.

وقتی چتر هواپیما باز شد. افسر کاروان فریاد کشید:

- خدایا خودت کمک کن.

چتر رها شد و هواپیما با همان سرعت به انتهای باند نزدیک می‌شد. او سریعاً شیرهای
 بنزین موتورها را قطع کرد و در این لحظه در برابر سیمای بهت‌زده نادری «تور باریر»^۱ چون
 سدّی عظیم جنگنده را در آغوش گرفت. در اثر سایش لنت‌های ترمز و حرارت تولید شده از
 چرخها پرنده آتش گرفت؛ ولی در همان لحظه نیروهای آتش‌نشانی و امداد خود را به هواپیما
 رسانده و آن را خاموش کردند. چند نفر از امدادگران به سوی هواپیما دویدند.

سرهنگ نادری آخرین تلاش خود را به کار گرفت و از کابین خارج شد. او در حالی که با
 قدمهای لرزان از هواپیما فاصله می‌گرفت، نگاهی به کابین شکسته عباس انداخت.
 فرمانده پایگاه به نادری نزدیکتر شد. سرهنگ نادری نگاهی به اطراف و آن‌گاه نگاهی به
 هواپیما کرد سپس خود را در آغوش تیمسار رستگارفرد انداخت و به تلخی گریست.

۱- توری است در انتهای باند پرواز که برای توقف هواپیما در وضعیت اضطراری، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

سرگرد بالازاده، اولین کسی بود که خود را به کابین هواپیما رساند. باشتاب از هواپیما بالا رفت. لحظاتی بعد در جلو نگاه ماتم زده حاضران، با دست بر سر خود کوبید و فریاد زد:
 - عباس داخل کابین است. او قربانی حضرت ابراهیم در عید قربان شده.
 شیون و غوغایی برپا شده بود. با هجوم پرسنل موجود در قسمت‌های عملیاتی پایگاه محشر به پا شد، عباس با نقش خود در آن ظهر روز جمعه عید قربان تعزیه مسلم را تمام و سیل اشکها را جاری نمود.

آخرین کلام مؤذن در فضای باند پیچید:

- «اللَّهُ اكْبَر... اللَّهُ اكْبَر.»

در لحظه‌های اذان ظهر عید قربان پیکر پاک تیمسار بابایی بر روی دستها تشییع شد و با آمبولانس به بیمارستان پایگاه انتقال یافت.

إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

خبر شهادت عباس سرعت در همه جا پیچید

عظیم دربندسری وقتی وارد پایگاه شد بی‌درنگ به سوی گردان عملیات رفت. طول راهرو را طی کرد و به اتاق خلبانان رسید. وقتی وارد شد دید چشمها همه اشکبار است. پرسید:

- چه شده؟! -

جوابی نشنید. فریاد کشید:

- عباس کو؟! -

با گفتن این جمله ناگهان صدای گریه خلبانان بلند شد. او بر سر و روی خود کوبید و چند دقیقه بعد ماتم‌زده آنجا را ترک کرد.

هوایمای سفیدرنگ جت‌فالكون، چرخهایش را بر روی باند کشید و سپس در محوطه رمپ متوقف شد. سراسر رمپ، خلبانان و پرسنل به‌حالت احترام ایستاده بودند. تابوت عباس در حالی که در پرچم جمهوری اسلامی ایران پیچیده شده بود، در میان رمپ قرار داشت. همه در گوشه‌ای ایستاده بودند و بی‌صدا می‌گریستند.

سرهنگ نادری، با حال نامساعدی که داشت، به یکی از خلبانان تکیه داده و مات و مبهوت به تابوت خیره شده بود. گارد احترام، مسلح در یک ردیف به‌طور منظم ایستاده بودند. سرهنگ بختیاری در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، با گامهایی آرام، به سوی فرمانده پایگاه رفت و گفت:

- دلم می‌خواهد برای تشییع پیکر عباس، من فرمان پیش‌فنگ بدهم ... اجازه می‌دهی؟

فرمانده پایگاه در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، او را در آغوش کشید و هر دو

به‌شدت گریستند. سپس گفت:

- باشد. تو فرمان بده.

سرهنگ با گامهایی لرزان از فرمانده پایگاه جدا شد و به وسط رمپ رفت. وقتی نزدیک گارد احترام رسید، با تمام قدرت سعی کرد که بر خود مسلط باشد. صدای سرهنگ در فضای

رمپ پیچید:

- گوش به فرمان من ... گارد مسلح ... به احترام شهید ... پیش فنگ.
و آنگاه مارش عزا، توسط گروه موزیک نواخته شد. چند تن از خلبانان پیش رفتند، تابوت را بر دوش گذاشتند و با قدمهای آهسته به سوی هواپیما رفتند. مشایعت‌کنندگان به حالت احترام در جای خود ایستاده بودند.
وقتی تابوت را به داخل هواپیما بردند، بار دیگر صدای دردآلود سرهنگ بختیاری در فضای باند پیچید:

- گارد احترام! یا ... فنگ.

چند دقیقه بعد جت فالکون سفید به نرمی حرکت قو، از روی باند به هوا برخاست و در آسمان اوج گرفت. همه به مسیر پرواز خیره شده بودند و در منظر نگاهشان، خورشید که در حال افول بود، اشعه سرخ‌فامش پهنه آسمان را به رنگ خون تصویر کرده بود.
خبر شهادت تیمسار بابایی چون باد در سراسر ایران پیچید. دوستانش در اصفهان در عزایش سیه‌پوش شدند. شهرستان قزوین سراسر ماتم‌زده شد و بر سر هر دری بیرقی سیاه برافراشته شد. نیروی هوایی، عزای عمومی اعلام کرد و همه پایگاه‌ها سیاهپوش شدند. گویی که عاشورایی دیگر برپا شد.

جمعه عید قربان، خطیب نماز جمعه تهران خبر شهادت تیمسار بابایی را اعلام کرد. بانگ نوحه در فضای لاجوردی طنین‌انداز شد و تا کرانه‌های خاک خونین ایران اوج گرفت.
چند روز بعد وقتی همسر عباس بر بالای سر او آمد، کفن خونین او را کنار زد و با بغض شکسته در گلو؛ اما به صلابت کوهساران گفت:

- تو مرا به زیارت کعبه روانه کردی؛ اما، اما خود به‌دبدار صاحب کعبه رفتی.

در ده قهجورستان اصفهان روستائی‌ها بر سر می‌زدند. کودکان یتیم روستاها با شنیدن خبر شهادت عباس، پای برهنه و گریان، سرگردان در میان علفزارها می‌دویدند. پیرمردی روستایی از اهالی ده زیار اصفهان، وقتی وارد شهر شد عکس عباس را بر در و دیوار دید. گریان و حیران به هر که می‌رسید، می‌گفت:

- او دوست من بود.

وقتی بر مزار عباس سینه چاک می‌کرد، کسی به او گفت:

- پدر می‌دانی او که بود؟

پیر مرد روستائی، که حلقه اشک را بر پهنای صورت، با آستین پاک می‌کرد گفت:

- ناشناس آمد و ناشناس رفت.

شهادتش در نزد خداوند ثبت شده بود

«سرگرد جعفر وحید دستجردی»

اکبر عربیان از سربازان مؤمن و فداکار پایگاه هوایی اصفهان بود که در مدت کوتاه خدمت خود، به خاطر سجایای اخلاقی جناب سرهنگ بابایی از مریدان و دوستان نزدیک ایشان به شمار می‌آمد. با شروع جنگ، او داوطلبانه به جبهه رفت و چند ماه بعد به شهادت رسید. جناب سرهنگ بابایی از آن پس هر چند وقت یک‌بار به دیدار خانواده شهید عربیان می‌رفتند. چند روزی از شهادت شهید بابایی می‌گذشت که مادر شهید عربیان خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. او گفت:

- شب عید قربان بود که خواب دیدم پسر، اکبر، به خانه آمده؛ ولی قصد دارد تا خیلی زود برگردد. از او پرسیدم که مادر جان حالا که آمدی چرا شتاب می‌کنی؟ مدتی پیش ما بمان. او گفت: «مادر من برای انجام مأموریتی آمده‌ام و اما با خود گفتم تا اینجا که آمده‌ام، سری هم به شما بزنم. پرسیدم که مأموریتت چیست؟ گفت: «من مأمور شده‌ام بیایم و یک نفر را همراه خود ببرم.» گفتم که او چه کسی است؟ اکبر پاسخ داد: «اگر او را ببینی حتماً خواهی شناخت.» حرفش که تمام شد با من خداحافظی کرد و خواست تا برود. دیدم سرهنگ بابایی به همراه اکبر در حالی که دست در دست هم دارند با خوشحالی در حال رفتن هستند. بعد از ظهر روز بعد، که عید قربان بود، خبر شهادت سرهنگ بابایی را از اخبار رادیو اعلام کردند و دانستم که شهادت شهید بابایی در نزد خداوند ثبت شده بود.

دیدار در عرفات

«سرهنگ عبدالمجید طیب»

سال ۱۳۶۶ که به مکه مشرف شدم، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با آن کاروان اعزام شود؛ ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: «بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتر است.»

در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می‌گریستند، من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد. ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است. از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آورده‌اند؟! کی مُحَرَّم شده‌اند و خودشان را به عرفات رسانده‌اند. در این فکر بودم که نکند اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم؛ ولی این بار جای او را خالی دیدم.

این موضوع را به هیچ‌کس نگفتم؛ چون می‌پنداشتم اشتباه کرده‌ام. وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم. در روز سوم شهادت ایشان، در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپی هم بابایی را در مکه دیده بود. همه دریافتیم که رُتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته‌ای را به شکل آن شهید مأمور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به‌جا آورد.

او همیشه برای ماکارگری می‌کرد

«سرهنگ اصغر مطلق»

در مراسم چهلم شهادت تیمسار بابایی، در میان ازدحام سوگواران، مرد میانه سالی با کلاه نمدی و شلواری گشاد که معلوم بود از اهالی روستاهای اطراف اصفهان است بر مزار عباس خاک برسر می‌ریخت و به شدت می‌گریست. گریه‌اش دل هر بیننده‌ای را سخت به درد می‌آورد. آرام به او نزدیک شدم و با بغضی که در رگلو داشتم پرسیدم:

- پدرجان! این شهید با شما چه نسبتی دارد؟

مرد سرش را بلند کرد و گفت:

- او همه زندگی ما بود. ماهرچه داریم از او داریم.

گریه امانش نداد تا صحبت خود را ادامه دهد. از او خواستم تا از آشنایی‌اش با عباس بگوید.

باهمان حالی که داشت گفت:

- من اهل ده زیار هستم. اهالی روستای ما قبل از اینکه شهید بابایی به آنجا بیاید از هر نظر در تنگنا بودند. ما نمی‌دانستیم که او چه کاره است؛ چون همیشه بالباس بسیجی می‌آمد. او برای ما حمام ساخت. مدرسه ساخت. حتی غسل‌خانه برای ماساخت و همیشه هرکس گرفتاری داشت برایش حل می‌کرد. همه اهالی او را دوست داشتند. هر وقت پیدایش می‌شد، همه باشادی می‌گفتند: «اوس عباس اومد». او یاور بیچاره‌ها بود. تا اینکه مدتی گذشت و پیدایش نشد. گویا رفته بود تهران. روزی آمدم اصفهان. عکسهایش را روی دیوار دیدم. مثل دیوانه‌ها هر که را می‌دیدم می‌گفتم: او دوست من بود؛ ولی کسی حرف مرا باور نمی‌کرد. بچه‌های نیروی هوایی را دیدم گفتم: او دوست من بود. گفتند: پدرجان تو می‌دانی او چکاره بود؟ گفتم: او دوست من و دوست همه اهالی ده ما بود. او همیشه می‌آمد به ما کمک می‌کرد. گفتند: او تیمسار بابایی فرمانده عملیات نیروی هوایی بود. گفتم: ولی او همیشه می‌آمد برای ما کارگری می‌کرد. دلم از اینکه او ناشناس آمد و ناشناس رفت، آتش گرفته بود.

در انتظار شهادت

«شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی^۱»

شب‌ی در خواب دیدم که به حسینیه‌ای قدیمی وارد شده‌ام. تعداد زیادی جمعیت داخل حسینیه نشسته بودند و بابایی باهمان پیراهن و شلوار ساده‌ای که بیشتر وقت‌ها می‌پوشید، در میان جمعیت نشسته و از تمامی افراد به اندازه یک سروگردن بلندتر بود. به نظر می‌آمد که منتظر کسی است. من که وارد شدم، بادیدن من لبخندی زد و با لهجه قزوینی که همیشه بامن شوخی می‌کرد، گفت:

- بالامجان کجا بودی؟ دیر کردی. من خیلی منتظرت بودم.

سپس برخاست و مرا در آغوش گرفت. در همان حال از خواب بیدار شدم. صبح فردا خوابم را برای هیچ کس تعریف نکردم؛ حتی برای خانمم؛ ولی چند جمله‌ای از خوابم را نوشتم و در میان صفحات قرآن گذاشتم. از آن روز به بعد می‌پنداشتم شهادتم نزدیک شده؛ چون عباس مرا در آغوش کشیده بود و گفته بود «دیر کردی»، حتم داشتم جزء رفتگان هستم؛ ولی متأسفانه بعد از آن خواب باور کنید از مأموریت‌های زمینی که در قرارگاه رعد داشتم کم کردم و به پرواز بیشتر روی آوردم. همیشه امروز و فردا می‌کردم و در خودم خوشحالی غریبی احساس می‌کردم. نمی‌دانم؛ تا به حال که شهادت نصیبم نشده.

۱- لازم به توضیح است که شهید تیمسار رضا خورشیدی نیز بعدها به‌هنگام فرود در پایگاه هوایی اصفهان به‌خاطر نقص فنی هواپیما به شهادت رسید.

همسفر سپیده

«سر هتک عباس بر آتی پور»

دل راهی وادی جنون گردد	بگذار سرشک دیده خون گردد
تا شرح غمش به ناله بتنگارم	بگذار نفس به سینه بفشارم
بر روح بزرگ تو سلام ما	ای یاد تو درد صبح و شام ما
سردار سپاه عاشقان بودی	خورشید بلند آشیان بودی
ای همسفر سپیده بابایی	ای لاله داغ‌دیده بابایی
پیوسته بودی کنار محرومان	بودی تو همیشه یار مظلومان
چون نور زدیدگان ما رفتی	افسوس که از میان ما رفتی
پرواز به عرش کبریا کردی	فریاد خدا، خدا، خدا کردی
در سینه ما بُود مزار تو	مائیم همیشه داغدار تو
خورشید به خون نشسته بابایی	ای طایر پر شکسته بابایی
قربانی روز عید قربانی ^۱	اسطوره عشق و شور و ایمانی
همواره دهیم ادامه راه تو	چون هست به سوی ما نگاه تو

۱- شهید بابایی در روز عید قربان سال ۱۳۶۶ به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

وصیت نامه سر لشگر خلبان شهید عباس بابایی

«بسم الله الرحمن الرحيم»

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

خدایا! خدایا! تو را به جان مهدی (عج) تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگه دار. به خدا قسم من از شهدا و خانواده‌های شهدا خجالت می‌کشم تا وصیت نامه بنویسم. حال سخنانم را برای خدا در چند جمله ان شاء الله خلاصه می‌کنم. خدایا! مرگ مرا و فرزندان و همسرم را شهادت قرار بده. خدایا! همسر و فرزندانم را به تو می‌سپارم. خدایا! من در این دنیا چیزی ندارم و هرچه هست از آن توست. پدر و مادر عزیزم! ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم.

عباس بابایی

۶۱/۴/۲۲ - بیست و یکم ماه مبارک رمضان

۱۲۹۸۹۸۰